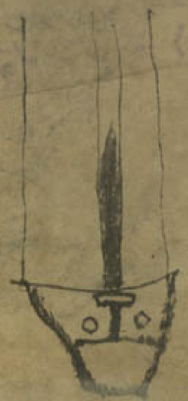




الا یا ایها المغرور تب من غیر تأخر
وان الدهر قد یأتی بالموت بغتة فاردنا

لئن کان ارسطالیس بقراط بافلاج
ولقمان بن سام وافلاطون مبطونا

حرره العبد الاثم الحاج ... السمنانی
١٣٤٢
١٤ شهر ...

[illegible]

خدا رحمت کند مرحوم شیخ علیه الرحمة
که عجب کتابی برای ما به ارث گذاشت یادگار داد
صنعت علی الصفی

یقولون ان الموت صعب ... ١٢٥٥ / ٢٠٧
مفارقة الاحباب والله اصعب

کتبه احقر خلق الله
محمد فرزند ...
فی تاریخ ١٩/٧ / ١٣٥٤
هجری

[illegible]

[illegible]

رب العالمین و درود و تحیات بی‌حد و رضوان و صلوات بی‌عدد بر سید
رسل و هادی سبل و سرور کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا
و مقتدای اصفیا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله که برگزیده آدمیان و رحمت
عالمیانست و بر آل و اتباع و اشیاع او باد و بعد ای عزیز من اعزک
الله فی الدارین که مستمع این ضعیف علی بن احمد بیستون احسن الله عاقبته
در مجمعی حاضر بودم در حضرت جمعی تمام از مخادیم و ائمه اسلام و موالی
کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوینده خوش الحان گوینده یکی
میکرد و جمعیتی دست داد که خواص و عوام آن مجلس بر گوشه بیهوش گشته
و چند خرقه حرق شده چنانکه حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت مشغول
بودند که در مدت عمر چنین سماعی دست نداده فی الجمله در اثنای سماع
از غزلهای مولانا [illegible] الشیخ قدوة المحققین و زبدة العاشقین
افصح المتکلمین و [illegible] الملة والدین مصلح الاسلام
والمسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت برخواند
نظر خدای بینان [illegible] هوس نباشد و چهار بیت ازین غزل برخواند و بعد
دیگر رفت و ازین غزل درگذشت یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه [illegible]
این غزل [illegible] باز داشت پس ازین خاکی التماس
[illegible] که نسخه دیوان شیخ [illegible] تمامی این غزل ادای [illegible]

بنده برحسب اشارات ایشان روزی دیگر در مجموع طیبات و بدایع و
خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا آخر
رسیدم و در اثنای طلب یکی از دوستان تشریف ارزانی داشته
چون خبر را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض چیست صورت حال
خدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب غزل
زحمت نبایستی کشید و سهولتی داشتی و جمعی عزیزان حاضر بودند همه
اتفاق کردند و گفتند ترا این همه سعی از برای آن میباید کرد و فهرستی برین
کتاب ترتیب باید نمود بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان امر
مشغول گشتم و مجموع غزلهای درین نسخه از کلیات شیخ رحمة الله از
قصاید و بدایع و طیبات و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کردم و با حروف
هر غزلی بر طریق تهجی نهادم و در شهور سنه ست و عشرین و سبعمایه
هجری باتمام رسید بعد از سالی هشت که از آن تاریخ بگذشت و چندین
نسخه ازین نسخه منتشر گشته روزی با جمعی عزیزان در گوشه نشسته بودم
شخصی نوشته و این یک بیت ضرب المثل نوشته بود و گفت بیت من
دنیا دهنده چنان که نمیستم گر و من تو دست بدارم تتبع تیز یار ابی
این غزل بود بدیوان نظر داشتم هر چند طلبیدم
نرسیدم و سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزلها

بود و این یک بیت در میانه غزل بود یکی از یاران گفت اگر فهرست که بر حروف
اول تهجی غزلهاست بحرف آخر بودی آسانتر آن توانستی دید اگر سعی کنی
و بر حروف آخر بدین طریق بحروف تهجی فهرستی نهی تا یادگاری باشد و با
منتهی تمام بنا بر خدمتشان مدتی سعی نمودم و بر حروف آخر از هر غزل بطریق
حروف تهجی فهرستی نمودم و در آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعمایه
باتمام رسید تا خواننده را خطی وافر بوده باشد و این بنده را باید بدعای خیر
یاد کنند باشد که از روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد
بخیر انشاء الله تعالی وحده العزیز متلازم بکرم عمیم و لطف جسیم از آن
کرم پسندیده و ساکنان دیار معنی آید این کمینه را داشتی بخیر فرمایند
با قلم عفو بر جریده خطای این مسکین کشیده و تا نمیده و عاطفت کرده با خیر
ان شاء الله تعالی اللهم اختم بالسعادت احوالنا و موفق الزیادت آمالنا
و اغفر لنا لآبائنا و جمیع المؤمنین و المؤمنات برحمتک یا ارحم الراحمین
پس بدان ای عزیز وفقک الله المرضیه که دیوان شیخ رحمة الله در اصل
وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب و بعضی هفت رساله نوشته بود چنانچه
بیست و سه شد سبب آنکه مجلس را اول اضافه رسالات کرده بود و بنده
بنده این رساله هزلیات آخر برد و داخل خبیثات و طیبات کرد که در اول
خوش نمینمود تا بیست و دو شد و باقی هیچ تصرف نکردم و همه ان

ترتیب گذاشته مشتمل بر شش رساله **اول** در تقریر دیباچه رساله **دویم** مجالس
خمسه **سیوم** در سؤال صاحب دیوان **چهارم** در عقل و عشق **پنجم** در
نصیحت ملوک **ششم** در رساله ثلثه **اول** سلطان اباقا **دوم** سلطان
انکیانو **سیوم** ملک شمس الدین
تازیکی قیمت الدیوان بعون
الوهاب

سپاس بی غایت و ستایش بی نهایت آفریدگاری را که از کمال موجودات در
دریای وجود شخص انسانی پر از نفیس گردانید و هرچه در اصناف و الوان
صور مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه آن در این سفینه مندرج
ساخت و در این معنی از خصوصیت و لقد کرمنا بنی آدم سر ترقی خزاین سفینه
را کرامت فرمود و بنا حمل در یا خزاین او را منحصر گردانید و درود و تحیات و ثنا
بی عدد جهان آفرین با هزاران هزار آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا
محمد المصطفی صلی الله علیه و آله باد که سفاین اشخاص انسانی را از تلاطم امواج
دریای بی نهایت حضرت ربانی را ملاح صلوات الله و اکرام الله علیه الی
یوم الدین **اما بعد** بدانکه چون مراکب عالم صورت را از سفینه مختصر کرده اوراق
زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشند بدان از خواص

او منقضی گردد اگر سفینه بزرگ از صنوف رباح مختلف در معرض تهی افتد و
از گرانباری بطره خشیه آن سفینه خرند و رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف
از آن کالا نهند و باین افزایند پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامات
و سیر او در دریای بحور ربانی و سفینه مختصر گرداز زورق سازند
و غرور که در بحر پر دارند حاجتمند و او لسته که قرین و هم نشین او باشد
خصوصا آنها که سفاین خزاین ملک و ملکوت و جمال احمال و اثقال عالم جبروت
گرانبار اثقال انا سنلقی علیک قولا ثقیلا که حمله ثقل امانت که بر دریای
موجودات و مکونات انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال
عرضه کردند هیچ موجود دیگر را تاب تحمل آن نبود از آن برداشتن ترسان و
لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینه سعادت مشحون شخص انسان
بود که و حملها الانسان بحقیقت این ساکین و تحقیق این که عبور انسان در
دریای عزت موتیه عظمت الوهیت بسفینه متحقق آمد و اما السفینة
فکانت لمساکین یعملون فی البحر در ضمن آن اشارت بر این ثبات است ای
گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طریق
طریقه که غواصان بحر حقیقت اند که اگر چه بدایت حال انسانست که اول قدم
شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا بشرط شرط طریق بسند و از انجا بدریا
طلب با تعب بر صوب صواب ساق فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

روی کشند تا بدریای حقیقت اندر آرند اما چون بیخ دریای رسد کشتی بدست
تعلقات کونین بتصرف تکلف وتبتل الیه تبتیلا منقطع گردانند و روی بلجه
بحر حقیقت الا انه بکل شی محیط آرند و چون تعبیه کرده‌ی سفینه
پر دفینه با خر بحر شاید رسید الطلب رد السبیل آنها که سلطان فقرشان
[illegible] سیاه تند در ادراک این سعادت کی دست موافقت در فتراک اما لیش
آویزند [illegible] که هر شب افروز [illegible] تحت لوای در عقد عقود [illegible]
اللهم احینی مسکینا وامتنی مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین نظم
[illegible] این [illegible] که سلاطین خود را طفیل مساکین میاندازند چون
ندای اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر در داده‌اند سلاطین خود را طفیل
آن [illegible] نشیند تا بخفایر و همت و کان من ورائهم ملک یأخذ کل سفینة غصبا
برون [illegible] ایشان نشیند چون [illegible] ان عند [illegible] قلوبهم [illegible]
[illegible] کرده‌اند [illegible] فاردت ان اعیبها کرده‌اند [illegible]
[illegible] مصالح [illegible] این مساکین خود را [illegible] حیلت درین
بحر بی کرانه پر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح می‌بینند و این [illegible]
بوقلمونست که از پرده غیب می‌نمایند و این چه طلسمات مختلفست که گاهی
بندند و می‌گشایند که گاه سلیمان را بپوری می‌پسندند و گاه محمد را صلی الله
علیه وآله بحمایت عنکبوتی می‌سپرند و گاه نوح را علیه السلام پناه بسفینه

[illegible] اگر نوح را با یک طوفان مبتلا گردانند بسفینه پناه برد عشاق مسکین
[illegible] کار ایشان به بحر محبتست و هر نفس بر سر ایشان هزار طوفان
محنت می‌آید چه عجب اگر تنگ بسفینه سازند تا خود را بساحلی اندازند تا
[illegible] کرانه تا از این بحر عمیق بی‌پایان کناری رسند رباعی دل
عشق [illegible] نوح شمرده زاروی سفینه را فراهم آورده یعنی که از
بحر عمیق [illegible] بسفینه بیرون توان برد ابیات آویز آن مسکین
که یعملون فی البحر حرفت و صنعت ایشان جز سفینه نباشد تا در وقت
تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پای مردی کنند و ایشان الله
[illegible] صبا و دبور خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب قبض و بسط
[illegible] و هیبت نجات دهند و از جلباب وحشت وغرقاب حیرت
[illegible] هر کس از این طایفه برای تفتیح و تفریح فواتح و دفع [illegible]
[illegible] و جمعیت مجموعه میساختند و بجار علوم از منقول و معقول [illegible]
[illegible] زند و انواع فواید و درای فیضی [illegible]
[illegible] در ضمن این سفینه بحرهای [illegible] قلزم [illegible]
[illegible] سفینه ایست که گر صد هزار [illegible] نکته [illegible]
[illegible] یک جنبست و گر [illegible] سفینه [illegible]
[illegible] رباعی [illegible] سفینه [illegible] در بحر [illegible]

سفینه طلبت ∴ در بحر سفینه باشد این نیست عجب ∴ در ضمن سفینه بحر باشد عجبست ∴

هرچند از روی صورت سفینه صفت آمد که مجالت و مؤانست او که از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید وگاه از مهلکه بسط بغرقه قبض میتوان خزید اما از راه معنی حقیقت بحر آنست که از زد و اهر و لات معانی فیجواهر معادن انسان متموجست بگوهر لالی علوم ربانی قرین و چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر بشهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده است هرچند امت صفت حیوانی و سبعی و شیطانی را بحکم ابتهاج حضرت ربوبیت دعوت بروز و شب و نهان و آشکارا که انی دعوت قومی لیلا و نهارا ثم انی اعلنت لهم و اسررت لهم اسرارا [illegible] دو تمرد مینمایند هیچگونه سر بطاعت و بندگی در نمی آرند و نوح روح با زفراست ملکی روحانی چون از امت بصفات جسمانی خر خصوصیت [illegible] فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء نفرت مینگیرند و در مقام [illegible] هر که [illegible] حق سبحانه و تعالی بطوفان بلا یکی را باقی نگذارد و در میخواهد که رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا که بنظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات چند ان متولد نفسانی شهوانی بخیزد که هر یک از ان فتنه و آفت انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا الا فاجرا کفارا اما حق سبحانه

و تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنور دل و فار التنور میگشاید آب عشق و دواعیه طلب که طوفان بلا و عالم نفسانی و حیوانیت و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متوالدات شیطانی رو از همی کشند و از ابر عنایت باران عاطفت می بارند و در معرض غرقاب طوفانی توقع سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی بنوح روح میرسند و اصنع الفلک باعیننا ای نوح روح سفینه سکینه ساخته و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته و کنعان نفس اماره را که از ازدواج روح و جسد متوالدات چون موصوفست بوصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلک بر جبین حال او می نهند هرچند نور رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او میگوید یا بنی ارکب معنا و اهل غافلانه و تمردنمایانه گوید ساوی الی الجبل یعصمنی من الماء و ازحالت مظلومی ازین سر خبر که لا عاصم الیوم من امر الله تعالی ای نوح روح دست ازین شفقت که نتیجه صفات حیوانیت بدار ولا تکونن من الجاهلین چه بصواب وی اشارت موتوا قبل ان تموتوا و صلاح وقت در آنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیه وکان من المغرقین بر خوانی عجب حالتیست الطاف و اسرار حق که در صور اصناف حق تعبیه دارد و [illegible] که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشند کجا آشنای

وهویدا آثار انوار الهی در هر مشکوة سینه و مصباح دلی که ز دوده هوا
و ریاست و لی صدق و صفا روشنایی پیدا شود و هر یک سه از
اسرار حق باز دان و یکحرف از اشارات آرزوی برخوان فی الجمله چون
سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا
گیرد و دود فراق بر هوج دماغ کله بندد و انشراح صدر و روا
نموده را سود اینکه مفیض چهره معانی بود و تعلیق نمند تا در مکاید اشواق
در مقاساة متعود شداید فراق از ان تعلقات مایه و سرمایه تفریح و
ترویح خشا اند و انی القرار و این المدار من بقیة الحمام متفکره و در فر
خاطر را فهرست خزاین علوم از علما رغد تحریر و جلوه تحریر و منکر
از نوایب کلک صدا نه از خال از عنبر تر بر دیباچه نشستند رنگها
تا چون آیینه طبع از ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلا و انکشاف
لطایف کمالات و ظرایف گذشتگان که از نتیجه در کتب و بطون
و انفاس پاکان در سفینه مدخر باشد برخوانند تا آیینه طبایع کرات
ملالت بر صفای مقالات مملو کردد القصه سفینه بنا شاد ذکر او از
عجایب اسرار و حقایق غرایب اخبار و جامع علوم علما مجموعه حکم
حکما و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق و مهر گسل سلاطین
صوت مجلس طرب رفیق و جلیس و انیس آن وجود بیت

درختت بیت بحرهایی در ان روان بسیار هم از اوراق کاغذ نقش الواح
همش از نوک کلک او مسمار کشتی لنگرش عقده بعقده باد بانش رحمت
اجزاء از لطایف سکینه الواح در فوات جبینه اخبار کشتی مملو از جواهر
بحر بحرهایی بطبع گوهر بار از لطایف نمانده و مطرب آتش از بحر سینه
ابرار سفینه مشحون از غرایب فنون در وصد هزار بکار کرده اهل
بلاغت و آبار براعت زاید متوطن و در [illegible] مهوشان فواید
طوطی ارواح و بلبلان قفس اشباح از خرمن حال منقار قال او زنند
متمکن قالی کرشاطه فصحا ابغای لآلی و حلل و فصاحت و بلاغت آن عرایس
معانی اسماع و اطباع اکارم و اکابر را فاضلی و فواضل مایه ابتهاج
از لطایف انغام و شراب صبوحی و صباح بهاری از طراوت الفاظ
معانی چون قوت روحانی و جواهر عمانی نسیم مشام ارواح از رواج
آن معطر و هم مسامع قلوب بترقب نغمات آن معنبر و مضامین
در ان مضمر و مشروح مبرا در ان مسطر منظوماتش چون خال معشوقان
مبتلا و دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت نما و در غشت
و ثمین با هم در کمین جد و هزل با یکدیگر همنشین عرب و عجم در هم آمیخته
ترک و هند و باهم آمیخته حبشی و قرشی در یک خانه نشده و هم با هم چون
انار یکدانه شده و قلم بر صفحات رقاصی کرده و غواص فکر در بحار

گرده کاه و فهم دران بلیج وکاه وهم دران بلاح چهره امید ازعکس آن

گلشن دیده آرزو ازصفای ریاض دروشن در سفر قرین و درحضر همنشین

گردد خیر جلیس فی الزمان کتاب اگرهم چنین بپایان با او سپرده اند

گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید اگرچه تازی چون

بسر درآید بیت ماسوی الارض قرطاس و الاقلام

و لا بمداد و لا بشیء من الورق

پایان الشمس ابن مقالات فرد

تنائیم من المجلس الاول

من المجالس الخمس

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

الحمد لله الذی خلق الجود من العدم | قد دلت علی شفاعة انواره اسرار القدم
شکر آن خدایی را که وجود آفرید از عدم | پس کرد هویدا از عدم اسرار از قدم
ازل لیس فی ذاته متعززا بالجلاله | متعینا بکماله لا بالعبید یا القدم
داوای هر چاره و چاره کار و چاره | و لداه هر عشوه از هر غفار هر حلیم
نور العقول ظهوره شاه القلوب حضوره | نور النواظر نوره نشر النفوس

در وصف مهمان ان ازم لطیفش جان و دل | دل از ان او و از ان که عاشق در قدم
دائم الحمی عرفانه فاصل فرکانه | سبحانه سبحانه باب المنی باب النعم
از هرچه گویم برتری از هر که خواهم بهتری | وز هرچه دانم مهتری ای جان جانها را حکم
نعت النبی المصطفی لما عفی ام الصفا | فخری بیاد او صفا فیا بیاد و سبیل الامم
یاقوت دلها گفت او مهری بپشت او | ما نام قلبی نام او فخر عرب شاه عجم

در خبرت از ان مقتدای زمره تحقیق و از ان پیشوای لشکر طریقه از ان

تمکین جلال و از ان جوهر عنصر کمال از ان اطلس پوش و الضحی و از ان

بند و اللیل اذا سجی از ان طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک

از ان صاحب خبر و الآخرة خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر خبر

دی ... دین از خاشاک کفر پاک گشتی که الیوم الحکمت لکم دینکم

دری که اگر دستار ... نبودی قبای ماه چاک گشتی که اقتربت

و انشق القمر آدم صفی صفوت از وی یافت ادریس بدین رفعت

گرفت روح پرفتوح در قالب نوح بغرت او ... طیلسان سعود

در بر هود او بر کشید کمر شمشیر خلت بر میان خلیل بست منشور امارت نام

اسمعیل او نوشت خاتم مملکت انگشت سلیمان او کرد ... رفعت بر سر عیسی او

نهاد و این مهتر و بهتر و این سید و سرور که شما از رفعت او شنیدی چنین

میفرماید که هر آنکسی که درین سرای سر وره متاع غرور که تو اوه اعفو وز بحو اتی

سال او بچهل رسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیتش راجح
نیاید او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی
که مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بحبه حرام فروخته و خرمن
طاعت بآتش معصیت سوخته و بی قیمت بقیامت آمده و دلیل این حکایت را مثالی
بگویم و دری ثمین در دریای خاطر بجویم که آن شمع را دیده که بر لگن افروخته
اند و حجت او در درون دل اندوخته طایفه بگرد او درآمده و [illegible]
مجلس او خوش آمده و هر کس بمراعات و خدمت او کمر بسته و
بالای طشت شمع چون سلطان نشسته که ناگاه صبح صادق بدمد
طایفه را که بینی دم در دمند و با تیغ و کار زکر دنش [illegible] ازان
کننده که ای عجب همه شب طاعت او داشتید کنون [illegible]
همان طایفه گویند که شمع نزدیک ما چندان عزیز بود که [illegible]
از بهر ما می افروخت اکنون چون صبح صادق تیغ [illegible]
خود بعالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت [illegible]
دیگر سخن بمجاز بشنو که خواجگی دنیا بمثال شمع برافروخته [illegible]
درآمد عیال و اطفال و خدم و حشم او دیدند هر یک بنوعی در مراعات
می پویند و سخن بمراد او میگویند که ناگاه اجل برسد و تند باد قهر مرگ
بوزد خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد و از تخت بر تخته

نامرادی افتد و بگورستانش برند عیال و اطفال بنده و آزاد یکبار از
وی اعراض کنند مردم گویند که چرا یکبار روی از و بگردانیدید ایشان
گویند که خواجه را نزدیک ما چندان عزت بود که شمع صفت خود را بر
لگن دنیا میسوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف انداخت و مال و منال
از جهت ما خزانه میساخت اکنون که تندباد خزان بیخ عمرش از زمین
زندگانی برکند و دست خواجه را از گیر و دار کوتاه گشت و کار فرو ماند او را با
چه نسبت و او را با ما چه مصلحت   حکایت آورده که در باغی بلبلی
بر شاخ گلی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر درختی وطنی
ساخته و از بهر چند روزه عمر مقام و مسکنی پرداخته بلبل گرد گلستان
شب و روز در پرواز آمده و بر بسط نغمات دلفریب در آواز آورده
و مور بر جمع نفقات لیل و نهار مشغول شده و بهزار دستان در چمن باغ
آواز خوش نعره شده بلبل با گل رمزی میگفت و با صبا در میانه غمزی
میکرد چون آن مور ناز گل و نیاز بلبل مشاهده کرد بزبان حال می گفت
از این قیل و قال چه گشاید که آن روز وقت دیگر بکار آید فصل گل رفت و
موسم خزان آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد
خزان در وزیدن آمد و برگ در ریزیدن گرفت رخسار برگ زرد شد و نفس باغ
سرد از کله ابر در میریخت و از غربال هوا کافور می بیخت ناگاه بلبل در باغ

آمد نه رنگ گل دیده و نه بوی سنبل شنیده زبانش با هزار دستان لال مانده گل
جمال وی پنید و نه سبزه که در کمال و کمرد از پی برگی طاقت وی طاق شده
و از پیشوایی فرو مانده یادش آمد که نه روزی موری در زیر آن درخت
آشیانه داشته و دانه جمع میکرد امروز حاجت بدرا و برم و بسبب آن
دارو حق جوار خیزی طلب کنم بلبل گرسنه بر مور بر یوزه رفت و گفت ای
عزیز فرصت وقت شناختن جست یاری و سرمایه کامکاری من عمر عزیز به
غفلت میگذاشتم و تو ذخیره میکردی و ذخیره می اندوختی چه سود اگر از
ذخیره نصیبی کرامت کنی مور گفت تو شب و روز در قال و من در حال تو لحظه
طراوت گل مشغول بودی و دمی خطار ز بهار نمیدانستی که هر بهاری
خزانی و هر راهی را پایانی باشد قصه مختصر شود و صورت بدان جمله حمل کنند
و بدانید که هر حیاتی را مماتی در پی است و هر وصالی را فراقی در عقب مضاف
حیات را بی درد ممات نیست و اطلس بقا پی مرگ نه اگر قدم در راه طاعت
در نهید ان الابرار لفی نعیم برخوانید که جزای او اگر رخت در کوی معصیت
می کشید و ان الفجار لفی جحیم برخوانید که سزای شماست و در بهار دنیا
چون بلبل غافل مباشید تا در آن روز که شهباز اذا وقعت الواقعه
پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها کاذبه باز کند و کوس القارعه ما القارعه
پیش از آفتاب قیامت مغزها در جوش آید و از هیبت نفخ صور در خروش آید

۱۱

معذور باشی و پشت دست بدندان تحسیر بگزی که چنین روزی در پیش داری
و جهد کنید در این دو روزه مهلت که زواده حاصل کنید و ذخیره
بنهید که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و آسمان متحیر و متفکر
باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان حیران بیت
گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست پرده از روی لطف
گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست اگر امروز از مزرعه دنیا توشه
برداری بیت کسی گوی دولت ز دنیا برد که با خود نصیبی بعقبی برد
قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت حق جل و علا
اقرار کردید و پرهیزکاری پیاپی اثبات فرمود تا بدانی که هر کس ایمان
با آنکه جمالی دارد بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبرست از خواجه عالم و خلاصه
بنی آدم محمد صلی الله علیه و آله لی بالوحدانیه و لک بالرساله دخل الجنه
هر کس که گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری بهشت در آید با هم
عملی که دارد با چندین شرف و دولت که کلمه اخلاص بوجود تقوی مستظهرست
که یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله در این چه حکمت بهمانا خداوند سبحانه
و تعالی دعوت میکند بنده مومن را بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت
بدایره ایمان در آمد اما هر که تقدم در تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا
برسد و دلیل از قرآن که الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون

ولایت را سمی و وظرفت ایمان و تقوی بباید ای دوستان که ما ازین
دو طرف یکی داریم و آن وصل است تا بقیت زندگانی چنانچه میسر شود پرهیزگاری
کنیم باشد که از صحبت دولت اولیای خدا که بفرمان کبریا اند محروم
نشویم و این میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یارب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی
پیرایه تقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر ما قدمت لغد بار دیگر فرمود
اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نیست و گفته اند الکلام اذا
تکرر تقرر و لیکن بدین قدر اختصار میکند که معنی ازین لطیفتر توان
یافت از آنکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان و تقوی عارفان تقوی
صالحان از آن اندیشه روز قیامت در مستقبل که ولتنظر ما قدمت لغد
تقوی عارفان از تجلی رب العالمین در حال که و اتقوا الله که ان الله
خبیر بما تعملون و فی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر
بیارایید و نفس خبیث طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند از روز قیامت
و حساب که چون حق الیقین و آخرین باشد نیکبختان آن تاج کرامت بر سر و قبای
سلامت در بر و بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده کنا
کاران پریشان روزگار و دل از داغ ملامت ریش و سر از بار خجالت
در پیش از ننگ چنین موقف بترسید و دست از گناه بدارید شعر مثل
فوقک عند الله الا یوم التغابن و استیقظ الزجر یا جاهل المذنب

بحق رضی لنفسک فی قید الاساری و اخوان علی سرری بیت که ایان
بینی اندر روز محشر بر تخت ملک بر چو پادشاهان چنان نورانی
از فر عبادت که گویی آفتابانند و ماهان اگر دانی که بد کردی و بد رفت
بیا پیش از عقوبت عذر خواهان تو چون از خجالت سر برآری که بر دوش
بود بار گناهان این چنان که گردیم تقوی صالحانست اما تقوی عارفان
آنکه اگر عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بعمل ناکردنی التفات کند نه از
عذاب روز قیامت فانهم انفسهم و الفعل منسا الی الیب لقوله تعالی
ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم فعل ناخوب
چشم بصیرت انسان بدوخت تا ترکیب وجود خود فراموش کردند در
ظلمات حیرت بماندند و روبر سر این آیه بزدند که انا خلقناکم من تراب
ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة و از دولت این معرفت
محروم ماندند که و لقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة
فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاما
فکسونا العظام لحما ثم انشاناه خلقا آخر این علم خویشتن شناسیست
مگر آنکس را که درین علم نظرست در بیان وجود خود حکم الست انفسهم در بیان
او واقعست و جای دیگر فرموده که قل سیروا فی الارض کیف
بدء الخلق ثم الیه منتهی بگو ای محمد تا سفر کنند در زمین نظر کنند تا چگونه

ابتدای آفرینش میکند وچگونه باشها میرساند و باردیگر چگونه زنده میکند

کمینه دانه که بقدرت او در زمین پرورش می یابد چگونه بیخ وشاخ وبرگ

وباری میکند تخم خرما نخل خرما میگردد این همه بگذار که حکم ظاهرست و

محققان گفته اند سیروا فی الارض در زمین وجود خود سیر کن که اگر

آدمی بقدم فکرت گرد عالم وجود خود برآید از ان فاضلتر که بنای عالم را

بپیماید اگرچه فرموده است سنریهم آیاتنا فی الآفاق واقسم جای

دیگر میفرماید وفی انفسکم افلا تبصرون بیت عمرها از پی مقصود بجان گردیدیم

خود نرا چو دیده قدرش ز مکان بیرون بود : آنکه ما در طلبش کون ومکان

گردیدیم : صورت یوسف نادیده طلب میکردند : بمیان آمد وبی عقل وزبان

گردیدیم : همه بس همه شب نعره زنان باخورشید : روی بنمود چو خورشید نهان

گردیدیم : با اول سخن آییم تا مقصود فوت نشود ولا تکونوا کالذین نسوا الله

فانسیهم انفسهم کافر از ترک عبادت تخم خود بخورد واز معصیت باک ندارد و

اصل همه اعتقاد است چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که

مومنی در اداء عبادت تقصیر وتهاون روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان

موصوف نشوی که از تو قبیح تر وناخوب تر آید بیت دشمن چو جفا کند

آن شیوه اوست : باری تو جفا مکن که معشوق دوست : ولا تکونوا

کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم هم الفاسقون یعنی بیگانگی کنند وقرم

۱۳

پیکانگی براثیان کشیده اثبات آشنایی فیصله تبیین الاشیا مرادان

سخن آنست که کافران از دایره ایمان بدر روند وطاعت ومعصیت

تفاوتی نکنند ایشانرا که تو در حرم امن بانی غرب خود نگاه دارد و

حرمت بجا آور که چنین مرتبت ومنقبت که ترا داده اند بدیگران نمانی

لایستوی اصحاب النار واصحاب الجنة اهل بهشت ودوزخ برابر نباشند

اسفل السافلین چه ماند باعلی علیین نعیم مقیم کجا بود چون عذاب الیم محنت

اینان که در دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا من العذاب دولت

آنان چه ماند که والملائکة یدخلون من کل باب سلام علیکم بما صبرتم

فنعم عقبی الدار تم المجلس الثانی

: والحمد لله رب العالمین

م م

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

قال رسول صلی الله علیه و آله من اصبح و همومه هم واحد کفاه الله تعالی
هموم الدنیا و الآخرة و من تشعبت به الهموم لم یبال الله فی ای واد
اهلکه مهتر عالم و سید بنی آدم محمد صلی الله علیه و آله چنین میفرماید
که هر کس بامداد که سر از جامهٔ خواب بردارد و غم دین بود که در دل او
بود و اندوه اسلام بود که در سینهٔ او بود و عشق حق سبحانه تعالی
که در جان او باشد حق جل و علا بحکم کرم و فضل و عنایت ازلی او را
بفرستد تا کفایت بدی او کند و هر که سودای دیگر در سینهٔ او
جا گرفته باشد لشکر قهر را بفرستد تا در نهاد او شبیخون بزند و
تیغ سطوات عزت خود بر سرکش او در آرند و لیکن کس را بر چون

چون

و چرای او کار نه بیت بر درگه عزت همه خلق زبون : کس را نرسد که این
چرا و آن چون : ای مردی که حدیث ما در زبان نداری این خاموشی
تا کی ای مردی که هرگز از خود یاد نداری این فراموشی تا کی ای مردی که
با هر کس بازاری در ساخته این سوایی تا کی ای کسی که با همه کسان
بر سر آزاری این ناهمواری تا کی ای شخصی که ترا نزد همه کس جای بود
این خواری تا کی هر کس فراموشی شغل و پیشه سازد و جان و تن و
دل را در آتش بگدازد ما نیز از راه داد و عدل خود بدو در عالم ملک و
ملکوت خود در دهیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله
اولئک حزب الشیطان این صفت بیگانگان و تهمت راندگان است
جانانشان دهیم و حدیث مردان گوییم ای مردی که سر از بالش خواب
برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب دل را باتش
عشق ما کباب کنی و جگر از عشق ما خوناب مبارکت باد ای یاری که
تنت در درد ما میسوزد و جانت از محبت ما می افروزد سوختنت بر فزاید
با دعوا نمودار هر که گمان برد که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید الدنیا
و الآخرة ضرتان اذا رضیت احدهما اسخطت بالاخری یا دنیا را توانی
بودن یا عقبی را یا مولا را توان بودن یا خدا را اما آنکه هم دنیا را
جویی و هم آخرت را بکار بیاید چه دوستی و سلطانیت که

با هر کس مناز و **بیت** اندر ره عشق یا توکنجی این ÷ از عشق و آتشی بر افروز
انگاه بدان آتش دنیا را بسوز که در راه او هیچ که دینی و عقبی حجت اند
و نهاد تو هم حجت و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب
عزت خویش متواری بود عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد در طور آمد و
بقدم صدق بایستاد و گفت ارنی خطاب آمد که ای موسی که اضافه
بخود میکنی ارنی زحمت وجود در نتابد و تو با خود را توانی بود یا ما را لن ترانی
سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند آن نهاد نیست شده باشد و
در کتم عدم خود را جای داده پس از آن ما بخود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار
و هم بما ما را ببین که هر که ما را بیند هم بما بیند از امیر المومنین علی علیه السلام
پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی آنست که اگر نه بدو شناختی
هرگز بسرادقات مجد و معرفت او راه نیافتی **حکایت** بایزید بسطامی
یکشب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق را در کنگره کبریای وا انداخت
و آتش عشق در نهاد خود بر افروخت و زبان را از عجز بنه و فرو ماند یکی
بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم
کی مرا شربت وصال چشانی و تا کی گرد کعبه امید نواخت تو طوف کنم
کی بود مرا شربت وصال دهی از ملکوت عزت بسر تشنه آمد که یا بایزید تو
تویی تو همراه تست دو وجود تو در پناه تو اگر میخواهی که بما رسی دع

نفس

۲۵

نفسک خود را بگذار و بیا زهی مهتر بنی آدم و سرور عالم که تو توانی

گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی موسی را غیر موسی را

عشقبازی از تو باید آموختن او گوید ارنی تا گویند تویی تو همراه تست

چون دور دولت بتو رسد که سید کاینات و سرور موجودات اما قبلا

۱۸ اقول امامن هرگز نگویم که من چون وجود محبوب را بود جز عدم نشد

چون هستی او را باشد جز نیستی رخت فرو نهد الم تر الی ربک ندانم

الف الم ترچه لطافت با خود دارد و با جان عاشق چه عشوه ها می کند

جوان مردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق

حکم کند اگر معشوق حکم کند او را کرم و دست فضلی بر سر کسی فرود

آورد آن دیگر بود اما عاشق زمره تصرف معزول است اگر تصرفی

نامقبول بود محمد رسول الله صلی الله علیه و آله که چون بشرط ادب در را

آمد و استحقاق خویش بدید کرا ورا این صفت می باید که حلیه وی را

او باشد که ما زاغ البصر و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گفتند

الم تر الی ربک سبحان الذی باز چون لم یزل و لا یزال حکمی کرد که او را

استحقاق خود در داغ حرمان بر جبین جمع او نهادند و از لن ترانی ساختند

و بر داغ فراق اشواق و ندمنا دیده او موکب کرد جواز فردا معشوقی هم برای

و دلداریت عاشق همه ذلیلی و خواریت معشوق را اسم تعزز و کبریا و عظمت بود

و عاشق را اسم انقیاد و تواضع و ذلت عاشق همه گوید رب انظر الیک و معشوق

همه این دید در ملک و ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین و اقتاد کار را

محبت این فریاد کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة

فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم المجلس الثالث

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

16 نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد و باد گیسوی شاخ

نتابد بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود بی صنع او ژاله بر لاله نگذرد نام حکمت

که بدست حمله صبا قامت سرو بیاراسته است و بر سر زلف شاخ چهره گل آراسته

نام ذوالجلالیست که طیران ملکی و دوران فلکی بخواست اوست جنبش رشته

و گردش چشم بی حکم او نیست هر دیده که نه در جمال این نام نگرد بر دوخته باد

و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد هر قدمی که نه در راه موافقت

حق بود بریده تیغ قطعیت بی کرده باد حکایت یحیی معاذ رازی قدس سره گفت

خدایا همه دنیا را میدانی ساختم و دل خود را دران میدان گویی ساختم

و آن گوی را بهر جانبی انداختم با هیچ قرار و آرام نگرفت الا با تو و همه

عقبی را میدانی ساختم و دل خود را دران میدان گویی ساختم و آن گوی

را انجا نهها اند اختیم با هیچک قرار نگرفت الا با دیدار تو پس گفت که ما را
از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی را جمال دیدار تو بس جان و جهان من
از عالم بعالم پیغام آری اگر برگ آن داری که بتیغ جلال من شهید شوی که
الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو
و زینة خداوند زمین و آسمان چه میفرماید ای بندگان من بدانید باز خدا
چه بدانیم اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو بدرستی و راستی که زندگانی
دنیا بازیست و کار کودکان و زینت و آرایش کار زنان است و تفاخر
بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر و بسیاری مال و فرزند
و این کار نیکانکان است بانجا ایا مثل زندگانی دنیا چیست کمثل غیث اعجب الکفار
نباته چون بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز بروید و روزی چند خرم
و خلق را لذت میدارد ثم یهیج فتراه مصفرا پس اندک روزگاری خشک
گردد ثم یکون حطاما پس خاک گردد و از ان سبزی و طراوت هیچ نماند
و فی الآخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و در آخرة حال دو است و
منزل دو دوزخ بدبختان است و بهشت نیکبختان راست و ما الحیوة الدنیا الا
متاع الغرور و زندگانی نیست الا چیزی که بدان انتفاع کنند و مغرور و فریفته
گردند جان من برسر آیات اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و تفاخر
بینکم پادشاه عالم عیب دنیا پیدا می کنند و بقدری که بخلق مینماید تا مومن دل

[illegible]

بروند و بطلب او مشغول گردد و مستحق بهشت و مغفرت باشد جوانمردا دل
دنیا منه که دنیا را بقا نیست و دل در خلق منه که خلق را وفا نیست دل در خدا نه
که بنده را به از خدا نیست هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون
معشوق بیوفا دارد و با کس وفا نکرد و با که با تو هم نکند و کس را از آدمیان
عمر چون لقمان حکیم نبوده است سه هزار سال عمر او بود و چون عمرش باخر رسید ملک
الموت پیاده در آمد در میان نیستانی نشسته و زنبیل میبافت ملک الموت گفت ای
لقمان چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل اگر کسی که او را چون تویی در پی باشد
برو ای خانه ساختن دارد حکایت نوح علیه السلام هزار و دویست سال عمر او بود
پرسیدند یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنیا فقال کدار لها بابان دخلت من
الاول و خرجت من الاخر حکایت روزی ابراهیم ادهم نور الله مرقده بر در سرای
خود نشسته بود و غلامانش صف زده و نگاه درویشی در آمد و دلقی و انبانه و عصایی
و داشت خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت
درین خانه میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ است ابراهیم خبر شد او را پیش خواند
گفت ای درویش این سرای منست نه خان گفت ای ابراهیم این سرای اول از کی بود
گفت از آن جدم گفت چون او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت
مرد کرا شد گفت مرا گفت چون تو بمیری کرا باشد گفت پسر مرا گفت ای ابراهیم خانه
که یکی در شود و یکی بیرون آید خانه باشد نه سرای جوانمردا عبد الله عمر روایت میکند

[illegible]

که روزی با پدر خویش بر بام عمارتی میگردیدم حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم برما
بگذشت و فرمود یا عبدالله پدر خود را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو این خرابی
و عمارت کنی ای مسکین عزیز من عشق بنیاد هستی است و از نعمت دنیا چه خیزد روشن تر آن
و همین مبادیست استاد و دینی از رغبت کور و غافل اگر طلب و منقار این دام ...
کمند از دو دل از پی انه و حسن عشق باز و کردن از کمند آن مبادا هست تا بجهانند
از بطنان و حشر آیه که فاما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها و اگر عیادا ...
خار این مطالع خزه رو در کنار دامن او آویزد و حلاوت چند شیطان و هست از خون
و همون بحق ... و قدمش در کوی معامله توحید ... باید که از آن قدم باشد
که و اما الذین شقوا ففی النار ... از دو عروس ... داری ... معاملت دارد
توحید داری ... ذاری خاتم قرار داری لیکن نگین خدمت نداری ... نتی
که عروس ... زیور کذاشتن است ... درخت بی میوه ... باشد و بنده بی معنی
... مرگ را ... داری ... و سکون ...
... که ... کاروان ... در منزل ... ای ... مند
مسکین چرا یابی بود ... اسلامی بود که بر جان ... زدی ...
چه معرفت ... بر آسمان ... که ... ظالمی ... بری
... ای مردی که ... ذره ... وجود ... بت پرستان را
... ... اگر ایشان ... عبد الله ...

عزیز ... و بیرون نیست یا صدره وصال و حسن ... فراق ...
بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از غیب نصیب تو صدره
وصال آمد از شکر بیا چو امروز ... سرابی که ... میانش ...
سرایی که ... دارد و دوم ... زوال و سیوم ... دارم
که وقتی سید المرسلین صلی الله علیه و آله وسلم بعیادت فاطمه زهرا شدا و را دید ...
خفته و از لیف و پوست گوسفند بالین کرده و ...
بجای مقنعه ... از شدت فاقه بعضی ... حضرت فاطمه علیها السلام
ظاهر کرد ... فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب
بینهم بر آن اعتماد مکن که من دختر ...
که امر و نهی و قبض و بسط ... در عرصات ... که قدم از
قدم بر نگیری تا از عهده این سؤال بیرون نیایی حکایت مهران میمون گوید وقتی با
عبد العزیز رفتم ... او را دیدم بر خاک نشسته نه بالش و نه نهالین و
... و ... سلام کردم ... مشغول
که از سلام من خبر نداشت کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت
یا میمون ... نزدیک آمد ...
آورده و میوه ... از درخت ...
... رحمت حق ... یا میمون ...

لسان برتخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و عزت در نفست در نماز
تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست و از هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که بی
ظالمان جز عقوبت نیست و خداوند را بوعده آن استوار بدار و جو امروز اگر مومنی علامت
پیشه دار که بهشت جزم و پوست نیست و معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندان نیست
و دل و جان بحق تسلیم کن که کرم بی نهایت است اگر عاشقی دل از خانه تیز جدا کن و اگر عارفی
و جان اسیر محبت فضا کن اگر بنده هر چه او گوید رضا کن و همه کار را بقضا بگذار
کن تاج احتیاج بر سر نه و شهادت در زبان گیر کمر شکر در میان بگیر کرامت
در میان بند پیراهن درد در پوش سوز شوق در سینه برافروز زر و تقی و طراوت
عمر آب بیدولی غرق مکن و خضر نفس عشه زیر و زبر باش سپاه ببهاد و فقا از مهر کن
صدره جفا چاک زن خبث وحده و نفس در بای نصیحت فرو کن هر چه داری یکبار
بدل کن تا محبوب دوست شوی و هر چه در سینه زر و سیم است بجان و به فقر فروب خوانجی
و رعونت و کرته و عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش زن چون
بدین صفت موصوف شدی که خداوند تبرکه سعادت دیده او بار تحمل کنم و
بعر بصیرت برکشایم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تم المجلس
الرابع والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

المجلس الخامس

ملکا مارا از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا رب

العالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر ای عزیز من خلق عالم دو گروه اند گروهی
بیاد حق مشغولند بغیر حق نپردازند هر چه دون ویست همه محال است اگر نفس
تست و اگر اسباب تست و عیال تست تا همه از دست تشویش کردد کار چونی
حکایت یکی پیش سلطان العارفان بایزید بسطامی شد رحمة الله علیه و گفت ای شیخ
همه عمر خود در جستجوی حق بسر بردم و چند بار حج پیاده بگزاردم و چند بیابان
دین را در غزا سر از تن برداشتم و چند مجاهده کشیدم و چند جگرها خوردم و
هیچ مقصودی حاصل نشود و هر چند بیشتر میجویم کمتر می‌یابم هیچ نوائی گفت که کی مقصود
بر سر شیخ گفت چو افزاد و قدم بیش نیست یکی قدم خلق است و دیگر قدم حق
قدمی برگیر از خلق و انگه رسیدی بحق ها دام که تو در آن باشی که چه جو زم کم
حلقم را خوش آید و حکم کم که خلق را از من کمتر آید از تو حدیث حق جاید چو افزا
هر بازرگانی که با خلق کنی زیان کنی بازرگانی با حق کن تا همه سود کنی حق تعالی
میفرماید بنده بیچاره بقطرهٔ و خطرهٔ با تو بازرگانی کنم از تو بهر و خطرهٔ از من
بار و گنج سعادت از حضرت برازان قطره که از نرت آمد که آن را اشک
رنگی بدل در آر که چه از فرمانی کردم تا از رنگ سیر و اشک سر دل تو بتوبه
آید و توبه بنیت آید و نیت بعزیمت آید و عزیمت بحضرت آید و از حضرت
خدا رحمت آید دل گوید توبه کردم و سر گوید حسرت خوردم و ملک گوید رحمت
کردم چو افزد آتش دو است آتش معصیت و آتش معصیت آتش معصیت را

آب آسمان گفته و آتش معصیت را آب دیدگان کشته آتش معصیت را بدو چیز
توان کشت بخاک و آب خاک پشیمانی و آب پشیمانی از ترس خداوند و دو جای
هر دیده که نه از خوف حق گریانست آب دیده بروی وبالست و هر دل که نه وصف حق
جوید آن دل ویرانست آن پیر گفت ای دریغا که خلقان در ریگ زده و خوشتر چیزی
نچشیده اند گفته آن چیز کدامست گفت که ذوق اخلاص که او میفرماید فاعبدوا الله
مخلصین ندید و در ریش اگر نه اخلاص چشیده بودی پروای کوی دین و عالمین هم
و اعتراض نداشتی جوانمردا رقم قبول بر آن طایفه کشیده اند که اخلاص مقارن وی باشد

حکایت از پیر حنیف پرسیدند که اخلاص چیست گفت اخلاص افلاس و بیچارگی و درماندگیست
عزیز من اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری
اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری اگر عجز مطیعان نداری ناله دردمندان
باید که بیاری سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که هیچ آوازی عزیزتر
بدرگاه ذو الجلال از آواز بنده عاصی نیست که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی
بناله و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ستم کردم از حضرت عزت ندا آید که بنده
اگر تو بد کردی او عوذ استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هر چه جوینده از ما جوید کار
ما دارد که خداییم ما ییم که چون و چرا ییم در پادشاهی بی همتاییم در وحدانیت قائمیم
کننده هر دعاییم شنونده هر ثناییم هر ثنایی را سزاییم صد هزاران جان و دل
در جست و جوی یار انداخته اند و صد هزار تنهای عزیز در ریاضت طلب بگداختند

و صد هزار جان مقدس را بدین شوق داده باشند و صد هزار دردمندان
جلال ما سر در زیر سنگ مجاهده بکوفته اند و صد هزار طالبان حضرت جلال
در بوته ریاضت سوخته عرش از کرسی میپرسد که اهل عندی کیستند خبر آری
از عرش سوال میکند که اهل عند کیستند مرا زمینیان گواهی دهند روی سوی آسمان
کنند مکان برند که آسمان را اختیار نیست آسمانیان را که حاجت خواهند روی
بسوی زمین آرند چندانکه از زمین جلالت ایشان زاده و هیبت هر روز که آفتاب در دریا نور
زند شکان که بروی ... گویند که ای آفتاب امروز بر هیچکس تافتی که از وی
خبری داشت گوید اگر دانستمی که ایشان کیست اقدام او را افلاک جویش کردمی ای
جوانمردا اقرب رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک بیچاره لم یکن ... اما
زال چه پیوند ظلوم و جهول را با قدوس و سبوح چه اتصال عجب کاری باریسا یا من دعا
گوینده یا رب از ما برای مختصر همت که پیوسته بودم تا بنزدم با نکه بریده بودم
تا پیوندم با او وصال که بود تا پیم فراق باشد نه اتصال و نه انفصال نه قرب
و نه بعد نه امینی و نه نومیدی نه زردی گفتار و نه روی خوشی نه زردی رسیدن
و نه رای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن و نه فکر فریاد کردن نه مکانی که وهم
انجا فرو آید نه زمانه که فهم را انجا بحث رسد تا علما جز گفتگوی نه در میان
فقها جز جستجوی نه اگر کعبه رسی جز سنگی نه اگر در مسجد آیی جز بوریایی نه اگر در زمین
نگری جز ... نه اگر در آسمان نگری جز ... نه درد ما غنها جز صفرایی نه درسها

جز سودایی نه از روشنایی جز آتشی نه از ظلمت شب جز دو چشمی نه از توحید او هم حرف
جز آرا شبی نه از اتحاد وحدان جز آن الشیخ از موسی کلیم جز سودی نه از فرعون
دهان جز زبانی نه اگر بپایی چه که در بند نه اگر بروی بود که پاسبانه حکایت
سلطان المحققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با یاران خود گفتی که از شیخ
سر خاک قدم آن نیز بوده همی بودم گفتند با شیخ بو سرم در او بیکیاره
از حال او خبر ده گفت روزی وقتم خوش آمد و قدم در بیابان نهادم و در
وجد می رفتم تا بدریای کفر رسیدم قصری دیدم بر کنگره‌های آن سپید سر او تخت
بود پرسیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان ملک است و دختری
دارد دیوانه گشته و این سرهای آن حکیمانست که از تجربه او عاجز آمده اند در سودای
سینه ام گذر کرد که قصه آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند
بنزدیک ملک چون بنشستم ملک با انعام و اکرام در من رجوع کرد پس گفت ای جوانمرد
ترا این چه حاجتست گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه آمدم تا او را معالجت
کنم مرا گفت بر کنگره‌ها سر آن کسانست که دعوی طبیبی کردند و از معالجت عاجز شدند او ترا
اگر تو نیز خبر ندارم سر تو هم آنجا بود گفتم بنزد تو تا مرا نزد دختر بردند چون قدم در ایوان
او نهادم گفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر خود بپوشم گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند و
هیچ کس روی خود نپوشیدی چونست که از وی میپوشی جواب داد که آنها نامرد
بودند مرد اینست که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت و علیک السلام ای ابراهیم خواص

چون دانستی که من پسر خواصم گفت اگر ترا یار راه نمود مرا الهام داد تا ترا بشناختم
ندانسته که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون بی زنگ باشد هر نقش در آن نماید ای
پسر خواص ملی دارم پدر هیچ شربتی داری که این را بدان تسکینی باشد
این آیه بر زبان گذشت که الذین آمنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن
القلوب چون آیه شنید آهی زد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر
بیا تا ترا بدیار اسلام برم گفت ای شیخ در دیار اسلام چه حاجتست گفتم آنجا
کعبه است معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه را نشناسی گفتم بلی گفت بر بالای سر من نگاه کن
چون نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سر او طواف میکرد مرا گفت یا ابراهیم
ندانی که هر که بپای کعبه رود کعبه را طواف کند و هر که بدل کعبه رود کعبه او را طواف
کند فاینما تولوا فثم وجه الله چون افزود از تو تا خدای یک قدم است والله خطی بادیه فراموش
کن خود را و بلطف حق است در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا
ومن تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا قاب یا او ترا بخود در سانیده است
زیرا که در درون تو هر گوهری تعبیه است که از آن عبارتست که نفخت فیه
من روحی مثال این آنست که مرغی را تیری بزند مرغ باز پس نگریست و بزبان حال
با تیر گفت تو با من چون بودی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که ما را بتو رسانید
هم تو بی که مارا بخود رسانید این تعبیه در نهاد ما تو نهادی عرفت ربی بربی و
لولا ربی ما عرفت ربی اوست که ترا بخود شناسا کرده است من عرف نفسه فقد عرف

رنه هر که تو خود را شناختی حق را شناختی زیرا که کلید تست که بدان او را
ای شناختی مختلف است اگر خود را بعزت شناختی او را بقدرت شناختی و اگر
خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یک نوع است هر کسی اگر در این
راه بود و نوعی دیگر آنست که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان همه جا موجودست
همه جا آفریدگار در عالم موجودست اما جان را بتحت طلب نباید اگر گویی در دست
یا در پای یا در سر است همه جای موجود بود و لیکن در تحت طلب نباید ما قدروا الله
حق قدره جوانمردا مشتاقان و مخلصان منزلها میروند و میگذرانند اما عارفان هیچ
منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان دایره حرکتست هر جا باشند و هر بجای خویشتن
باشند آن شتر بازرگان شب و روز منزل میبرد و را میگذارد اما گاو خراس
همه روز و شب در رفتار است و چشم ها بسته گرد دایره میگردد و با خود می اندیشد
که آیا چند منزل بریده باشم تا از شام چون چشمش از نقاب تنگی گشاید نگاه کند همان
قدم که بود باشند اگر گوی شناختم گویند چون شناختی کسی اگر چون بر روی روانه
اگر گوی هستی خود او را شناختم گویند نیست را چون شناسد پروانه مختصر و (؟)
جمال آفتاب را کی تواند دید ای مسکین از آن جان فدای خاک نعلین آن مردیست
باش تشنه تا خود چه میگوید در میدان مردان میا که آنجا بجای آب خون ریخت
حکایت جنید رحمة الله علیه رابعه را بعد از وفات بخواب دید گفت ما فعل الله بک
گفت این عبادتها بر باد داد و نماز را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب

22

باریک بگذاردم جوانمردا جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند
بدرقه طاعت با خود داری تا در چنان وقتی که چشمها کرانه شود و دو بنا (؟)
و شیطان طمع در ایمان کند و حربه قهر مرگ بر سینهات راست کند انجا بوی
دوستی آید یا دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی
که لا تخافوا و لا تحزنوا و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی بر پیشانی
تو نهند یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء
منثورا ای بسا کسا که لباس دوستی پوشیده است و نام او در دیوان دشمنان
و نام او در دیوان نوشته و او را از آن خبر نه حکایت آورده اند که در
بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق عزلت گرفته بود و از
نفس و دنیا برگشته و همه روز بروزه و نماز و با خدای براز و نیاز بر خلق تحیت
و سلام نه و از دنیا مراد و کام نه هوای نفس بکاره و قهر کشته و بچشم محبت در دین
معروف گشته اگر نظر در آسمان کردی تا عرش بدیدی و اگر در زمین تا پشت
گاو و ماهی مشاهده کردی چنان مراتب اثبات که زبان از وصف او قاصر
شود چندان مجاهده و محاسن داشت که اوهام و افهام از ضبط آن دفاتر کرد (؟)
هر سال چند هزار بیمار و معلول و مبتلا و معیوب بر صحرای صومعه او جمع شدندی
بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از نادره دنیا آمده و گروهی بعلت استقا (؟)
و استسقا مبتلا گشته جمله بیامدندی و در حوالی صومعه او بنشستندی چون ترس

آفتاب برآمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی برصیصا بر بام آمدی و نفس
مبارک بران معلولان دمیدی یکبار از ان علتها خلاصی یافتندی عجب کار را نظاره
دختر این لطف برو کشاده و بباطن تیر قطیعت در بحر کمان نهاده و از ظاهر
بباطن خلق چون نگار روی از باطن تیغ قهر گرفته رفتی و از ظاهر بر سیم اندوده
و باطنی از حقیقت بوده و آن بیچاره پنداشته که گلیست و از جایی می آید و حضرت
دولت راه می نماید ذلت کرا زود و قلم نداری آید که مار از تو می آید در بن شب ابلیس
سلسله وسواس در صومعه آن پنهان کرده بود ناگه کفش خار ذلت در دامنان او
هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته تر و در خط طلعت او با نوع خسران آراسته
تا دختر پادشاه وقتی او را علتی پدید آمد که اطبا از معالجت او عاجز آمدند و دختر
سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب بخواب دیدند که علاج خواهر را
بر برصیصا عرض کنند روز دیگر چون خوابها با یکدیگر بگفتند هر سه بر خواستند
و خواهر صاحب جمال را بصومعه برصیصا بردند چون از نماز فارغ شد برادران
سبب علت و معالجه اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند برصیصا گفت دعا را وقتی
هست که در ان وقت باجابت توقع کنند چون وقت آید دعا را دریغ ندارم
برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند ابلیس آتش
وسوسه در دماغ جانبه نهاد خاطر او را فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و شهوت
ابلیس از نفس وا نمود روز دیگر ابلیس بصورت پیری زاهد در آمد و گفت

٢٣

حال از و پرسید برصیصا آن حال گفت ابلیس گفت دل خوش دار که اگر خطایی رفت
خطا بر بنی آدم جایز است و خدای کریم است و در توبه گشاده لیکن تدبیر این کار آنست
که برادران وی پوشیده دار تا ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه
بگل بیندایم و دود از روشنی بر سر و پنا چگونه پوشانم ابلیس گفت او را بکش و در زیر زمین
پنهان کن چون برادران در آیند جواب توان گفت که گویی من در نماز بودم و او از صومعه
بیرون شد پس برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برده و در زیر خاک پنهان
کرد بعد از زمانی برادران در آمدند بجنیبت و اتباع خویش چون خواهر را نیافتند
پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهر شفا یافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند
آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت ایشان قول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند به طلب
خواهر پس ابلیس بصورت عاجزه عصایی در دست و عصابه بر پیشانی بسته برابر
راه ایشان آمد و گفت آنچه شما می طلبید زاهد با او زنا کرده و او را بکشت و در جای
پنهان کرده و ایشان را بر سر خاک آورد و باز کاویدند خواهر را کشته دیدند بخون آغشته
جامه چاک کردند و زنجیر بر گردن برصیصا نهادند و روی بشهر آوردند فریاد
از اهل شهر بر آمد پس داری بزدند و برصیصا را بردار کردند خلق مملکت که
آب وضوء او تبرک کردندی و خاک قدمش بجای سرمه در دیده کشیدندی به
یک می آمدند با دامنی سنگ و او را سنگسار میکردند ناگاه ابلیس بصورت پیری
نورانی پیش آمد و گفت ای برصیصا من خدای میپرستم و آنکه تو او را چندین سال عبادت

کرد که خدای آسمانها جزای خدمت چندین ساله تو این بود که بر سر دارت فرستاده
مرا یک رنجه مکن تا تو اخلاص کنم او بسر اشارت کرد از هفت آسمان ندا آمد که جان
بر تو نیز برید و قالبی بیش بکان انداز زیرا و مغز سرش مرغان تو قسمت کند بدین این
ندا در داد و فلکان ما قسمنا انصاف الناس خالدین فیها جاوید افزود این سر بیت بر ملکان
پوشیده است و کسی خبر ندارد داود علیه السلام گفت الهی سر خویش بر من آشکارا
کن تا بدانم که ترسان و لرزانم شبی باد و ندای میگفت و میگریست ندا آمد که ای داود
اگر چندان گریه کنی که سنگ خاره پاره کنی کشف این اسرار نخواهیم داد یا داود
در دنیا سر از مخواه تا بدر مرگ بر تو پیدا کنیم گفت یارب این سر به مرگ چون نزدیک
پیدا کنی از حضرت عزت ندا آمد که یا داود همه من با بنده داند و حرفی بیش
و آن حرف دو لالت یا کوم لاتخافوا یا کوم لابشری یا از زمین یک برآید که خواهد
یا از نب در آورد از آید که دل برد از شیخ کس از دم مرگ از بیم آن دولا رنگ
بر روی ماند چون حال سینه رنده کو نه زنده دل بر دو کرد در است و جب گر نیکی کرد
ناداد از کدام جانب آید سعادت و شقاوت از نفس ابین باز دید آید و در واکه
بر بخت و در بخت نیکبخت کرد و بجواد الباب و دیت و عنده ام الکتاب روزنه
بنزد و نیکبخت و من یا کسم نه آنرا که نویسم خبر دهم و نه آنرا که پاک کردم آگاهی
کنم دم و نه با کسی شاورت کنم تمت المجلس الحمد لله رب العالمین و الصلوة
علی نبی الرحمه محمد و عترته الطاهرین

رساله سیوم در سؤال و جواب

صاحب صاحبقران خواجه زمان نیکو صورت و نیکو سیرت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب
دیوان الماضی علیه الرحمه ابو الله کاغذی بخدمت شیخ العارف الناسک الصالح
السالک قدوة المحققین و افضل المتکلمین مشرف الملة و الدین سعدی علیه
الرحمة و الغفران نوشت و از شیخ پنج سوال کرد اول آنکه دیو بهتر یا آدمی دوم
آنکه مرا از دشمن منت و دوست بشنوید سیوم آنکه حاجی بهتر یا غیر چهارم آنکه علوی
فاسق بهتر یا عامی پنجم آنکه خطی برسه دو شادی جهت سر آن پدر و پانصد دینار از قیمه
برای علوفه مرغان قبول فرماید که از پی آن عذر خواسته شود و آن شخص که کاغذ
و زر می آورد چون باصفهان رسید اندیشه کرد که من ایم که خواجه زر بجز و از پیش
شیخ فرستاد و قبول کرد اگر این قصه از زر بهر علوفه مرغان قبول خواهد کرد مر شیخ را
در معرض عذر آوردم و صد و پنجاه دینار را از آنجا برگرفت و در اصفهان از دکان
تاجری بنهاد و به شیراز آمد و کاغذ و زر را پیش شیخ آورد و بوسه داد و بنهاد
شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است اما با او
بعد از زمانی گفت فردا بیا و جواب بستان روز دیگر بخدمت شیخ رفت و کاغذ
سربسته بدو داد و روان شد چون کاغذ بخدمت خواجه برد در آنجا نوشته
بود که ذات شریف و عنصر لطیف و اوقات فرزند آدم تقاوه بوظایف خیر
آراسته باد بحق الحق جواب اول آنکه پرسیده بود از جان آدم و دیو من جواب

بگویم که دل از کف برود و دیو بگریزد از آن خانه که قرآن خوانند آدمی از که عهد است
که قرآن برد **جواب الثانی** اولین باب توبه پیداست و دوم این خانه توبه و سیم
سیوم نوبت پشیمانیست و چهارمین عهد و شرط و سوگند است و پنجم گردنش
بزرگ خبیث و بعضی به آرزومند است **جواب الثالث** پیاده حاج چو عرصه
شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود که بود و پیاده حاج چون عرصه دیده
بسر میبرد بتر میشود از من که بی حاجی مردم گرای راه که پوستین خلق بگذارد رسیده حاجی
تو نیستی شترست از برای آنکه بیچاره خار بخورد و بار میبرد **جواب الرابع** به عمر خویشتن دیدم
من از چنین علوی که خمر میخورد و کعبتین میبازد و بره زخر می بسم از رسول خدای
که از شفاعت ایشان باز نپرداز **جواب الخامس** از آن زر که فرستاده بودی
برای علوفه فرغان **حکایت** خواجه شمس الدین فرستادی و مال حالت افزون با خصومت
پایمال هر دو بنا رسیت سالی هر باره تا بانی سیصد و پنجاه و سال خواجه چون این جواب
بخواند روی بغلام آورد و گفت ای ابلکی چرا چنین کردی زر صد و پنجاه دینار بکجا بردی
گفت ای خواجه من بار داده بودم که خواجه زر بحجره شیخ فرستاد و قبول نکرده و قبیله
زر بهر علوفه فرغان بود من خود را در مقابل برنج آوردم و صد و پنجاه دینار از آنجا
برداشتم خواجه علاء الدین برادر خواجه ممالک صاحب الدیوان الشرق و الغرب
طاب ثراه فرمود همین ساعت برخیز و روی بطرف شیراز نه و این کاغذ ببر و بخواجه
جلال الدین ختنی ده تا ده هزار دینار زر بر دارد و بخدمت شیخ برد و عذر گناه بخواهد

و همه طلب کند آن غلام متوجه شیراز شد چون بشیراز رسید و کاغذ بیاورد
اتفاقا پیشتر از آن روز بود که جلال الدین در گذشته بود کاغذ بخدمت شیخ برد شیخ
چون مطلع شد بر قفای کاغذ نوشت و غلام را روانه کرد و آن نوشته این
بود **بیت** پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین بدولت ایام او همی نازد رسید
و پایه عزت و قدر سعدی را بدین نامه که سر بفلک بر افرازد پیام داد که صد ...
جلال الدین قبول خدمت او را تعهد بسازد جلال زنده نخواهد شد این دنیا
که بندگان خداوند کار بنوازد غلام چون باز بخدمت خواجه آمد و صورت حال عرض
داشت خواجه شمس الدین بفرمود تا پنجاه هزار دینار زر درهمیانی کردند و
بخدمت شیخ بردند و بنهادند و شفاعت نامه نوشته بود که این زر بستان و از
برای بنده در شیراز خانقاهی بساز که متردد بدین مشغول شوند چون فرمان خواجه
و سوگند که نوشته بود بر خواند آن زر قبول کرد و در وجه عمارت رباط قلعه
فهندز صرف کرد این دفعت الرساله والحمد لله رب العالمین والسلام

رساله چهارم در عقل و عشق

سؤال مولانا شمس الدین محمد نظری از شیخ سعدی رحمة الله علیه **حکایت** سالک
راه خدا بادشاه ملک سخن ای به الفاظ تو آفاق پر از در یتیم و ای اختر سعدی تو عالم
ز فروغ تو منیر و ای فیض عقلی و کسبی ز نظیر تو عقیم مثل اشعار تو شعر دگر از
چه محل سحر با وحی نباید برابر کلیم بنده را از تو سؤالیست توجه بسؤال کنید

مردم پاکیزه سیر چو کریم مردو راه بحق عقل باید یا عشق ای در بسته تو کجا می که باب
عظیم گرچه کین مرد و یک شخص فرد و در دماغ دل بیدار تو شد منعم یا منصب
هر یک از کرم باز نمای تا از الفاظ خوشت تازه شود جان عظیم با آسوده و فارغ زید که
جهان خاطر آینه کردار تو چو نفس حکیم قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم اول
ما خلق الله العقل فقال له اقبل فاقبل الحدیث ثم قال له ادبر فادبر و قال عزتی و جلالی ما خلقت
خلقا اکرم منک آمد بی کناه دی بر کتب پیر قابس مولانا اعلم افضل سعد الملة
والدین ادام الله عاقبته چنین صواب که عقل را مقدم داشت و بیت
قربت حق تعالی داشت و داعی مخلص این چنین رضا نظر کرده و تشریف قبول آرزوی
قبول
فرمود و صاحب مشتری دو این سؤال از رسید کان کنند و این از بار زمانه گذشت
و خداوند تعالی کرمش و حصر نمی آمد و ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عزا که
چتوان گفت بتقدیر آنکه بنده فاضلت افضل متفاوت چگونه توان که دامان
همت در رویشان در گرت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می
آید که عقل با این شرف که دارد نه ذات بلکه چراغ راه آدم و طریقت را نصیحت
چراغ آنست که چاه را از راه بدانند و نیک از بد شناسند و دوست از دشمن
فرق کنند چون این دقایق دانست بر آن برود که شخص اگرچه چراغ دارد
تا نرود بمقصد نرسد که علم اینجا جابت عقل و شرع این سخن را بلا قبول
گردند تا بقدر این معلوم شد که علم سبب تحصیل مراد است نه مراد کلی که هر که بمجرد علم

نزد و آمد آنچه بعلم حاصل شود همچنانست که چنانچه کز شیرخوار از مجی
بدانکه مراد از علم ظاهر مکارم اخلاقست و صفای باطن که مردم نکو منشی
اخلاق صفای باطن کمتر باشند از حجاب کدورات نفسانی از مجال مشاهده آن
روحانی محروم آمد پس واجب آمد مرید طریقت را تحصیل علم ضروری
اخلاق حمیده حاصل کردن تا از صفای سینه محروم نگردد و چون مستعد برآمد
باشد او زمان با صفای خلوت و فرقه آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان
و در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد و از ریاض قدس رسالت
اثر چند آنکه غلبه نسیمات آلهی مست و شوریده گردد و زمام اختیار از دست
تصرفش برباید اول این مستی احلاوت ذکر گویند و اثنای آنرا وجد خوانند
و اجزای آنرا که آخر مرحله دارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنائیست
و امید وصال و صاحب دلان آنکه گویم که موجود عالم بالای عشق برداشت
و گسسته بر سر گنج می اندازد بیت کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره
باز بیرون نبرد و هیچ دانی معنی کنت کنزا مخفیا چیست کنز عبارت از نعمت
بیقیاس پنهانی که هیچ کس ره در سر آن نبرد بجز پادشاه وقتی چند از خاصان
و سنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف یافتند ایشان را تیغ
بیدریغ خون بریزند تا حدیث گنج پنهان ماند هم چنین او یعنی فقرا و مساکین نام آن
اشعب خبر یا که با کسی نشنیده و هیچکس ایشان را نشناسد و حرفت نداره و لا یسکنی

حکایت

که از سری از سر ایا او وقوف یابد تیغ بیدریغ خون ایشان بریزند تا قصه
کنج در افواه نیفتد بیت کسی از این بزم تا غسر دهند که داروی بیهوشیش از دهند
تا سر حقیقت چون حقه ماند بیت گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز بی ادویش در کنجی
فرو رفته و شوانه بود کرسی از سر آن برزد و از تو پرسم که آن معرفت
چیست جوابم داد که عقل و قیاس و ادراک جمله سرگردان شود بیت در روی تو
گفتم سخنی چند بگویم رو باز گشادی و در نطق ببستی حیرت از آنجا برخاست
که مکاشفات لی جد نمی شود و وجدان از ادراک مشغول می کند سبب انیت و حجب
همین که بجگان نام از خامی زده اند و ملائکه علما را علی العجز از ادراک اعتراف نموده اند
ما عرفناک حق معرفتک بیابان معرفت که داند که رونده این راه را در هر
قدمی قدحی در دهند و شرابی بالامال محبت تا بی خبر آرد و بوجد آرد و جود
غایب بیگرداند و در بیابان حیرت بماند و بیابان ناپدید ماند بیت درین ورطه کشتی
فرو شد هزاران که پیدا نشد تخته بر کناری از بزرگان گفته اند بالعجز معرفة کالمعرفة
الصدیق نفس معلوم شد که غایت معرفت هر کسی مقام انقطاع است بوجد از ترقی
بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز او را که خبر شد خبری باز نیامد

الرسالة الرابع فی مجلس ... و الحمد لله رب
العالمین و الصلوة علی اشرف المرسلین

حکایت

رسالهٔ پنجم در نصیحت ملوک

الحمد لله رب العالمین و هو اولی بحمده ثم الصلوة علی رسول الله و فضیل و آله
بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر مهین فرزند آدم صلی الله علیه و آله و سلم در نصیحت
ارباب مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز در معنی تبارک گویی
تفهیم نزدیک و از تکلف دور جا بشنویم که شرایف اوقات فرزند آدم
دوام بقا داده بوظایف طاعات خداوند جل ذکره آراسته باد و معلوم شد که ملوک
جهان از نصیحت رب العالمین پندیده است که در کتاب مجید میفرماید ان الله
یامر بالعدل والاحسان و جای دیگر میفرماید و اذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل
مجمل فرمود تعالی و تقدس که مفصل آن به فرمان ایشان گفت اما بعد رعایت ...
کلمه چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق پند پادشاهان که مشغول ...
نگهبان ملک و دولت خویش اند بحکم آنکه حکم عدل و رافت خداوند مملکه ...
امن و استقامت است رعیت را و عمارت و زراعت بی اتفاق افتد و ...
نیکو و راحت و امن و ارزانی غله با قصای عالم برسد و مسافران رغبت نمایند
و قماش و غلا و دیگر متاع بیاورند پس مملکت آبادان باشد و خزانه معمور
لشکریان و حواشی فراخ دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی و اصل و اگر بطریق
ظلم روند بر خلاف این پند از سیرت پادشاهان نیکی آن است که بر درویش
گدایی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی حکایت آورده اند که سلطان محمود

نظر نمایند تا در استحقاق ایشان تأمل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش مددی
کنند و گوش بر قول متوقعان که خزینه تهی کردند و چشم طمع برنشود که خداوند از آنج
را دیده و همت برین فزوده باید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند پس نظر
پادشاه را فایده آنست که مستوجب بواجب رساند و تعریف اسباب آن
و مؤنت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهند باید که بزرگان گفته اند
درین معنی بیت اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر
نصیحت خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد
و خدمت از ایشان نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه فایده آثار
خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او هم چنان باقی ماند نصیحت چنین
حضرت پادشاهان کسانی شاید عاقل خوب روی پاک دامن نیک سیرت بزرگ
زاده جوانمرد نیکنام خوش طبع شیرین زبان جهاندیده کار آزموده فایده
وزارت پادشاهان کسی را شاید که شفقت برین پادشاه از آن بیشتر دارد که
بر مال او و حیف رعیت بر پادشاه از آن آسانتر فرا گیرد که حیف سلطان
بر رعیت فایده پیران و ضعیفان و بیوه زنان و سایر محتاجان را هم
وقت دستگیری میفرماید که گفته اند هر که دستگیری کند سروری را شاید و
دولت تیزرو نباید فایده پادشاهان پیر رفتگان اند باید که بهتر از آن [illegible]
کنند که پدر او را تا فرق میان پدر پادشاه و پدر او در پیش حکایت آورده اند

۲۸

سبکتکین رحمة الله علیه همین که شب درآمدی جامهٔ پادشاهی برکردی و جامهٔ درویشی
پوشیدی و هر گاه خدای تعالی مرطاعت بر زمین نهادی و روی طاعت بر خاک
مالیدی و بنالیدی و گفتی یا رب ملک ملک تست و بنده بندهٔ تو بزور بازو و
شمشیر من حاصل نشده و بخشندهٔ تو نصرت بخشی تا دل هیچ بنده از من
آزرده نشود حکایت عمر عبد العزیز را دو که بر خواستی گفتی یا رب عهده کاری
عظیم است که به دست این بنده ضعیف متعلق کرده از عهده و کفایت این کار بیرون آمدن
روی مردان را کارست و بصدق معامله رستن که توفیق عدل و احسان و انصاف
ارزانی دار و از جور عدوان و تجبر جباران و مرا از شر خلق و خلق را از شر من
نگاه دار و روزی ده و روزی کس که دلی از من آزرده شود یا دعای مظلومی
در قفای من باشد نصیحت صاحب دولت در فرمان ده را واجب در ملکی که خدا
خداوند تعالی بهمه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در اشغال
مملکت از خلق بخلق نظر کردن تا بر بنیاد روز و مهلت دنیا دل ننهند
و بجاه و عاریتی مغرور نگردد حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت
از دنیا با آخرت چیزی نمیتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری نصیحت
عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چشمه و چاه بر سر راه از جملهٔ مهمات
امور مملکت پند قومی که بطاعت حق مشغولند همت بکار ایشان مصروف دار
و توقع خدمت ایشان فرصت دار و غنیمت شمار نصیحت پادشاه صاحب

که کیسهٔ زر و طفلی از کسی باز ماند حاکم آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی و زر خواست
وصی زر در کنار طفل نهاد و گفت زر از آن منست و این طفل است اگر عنایتی
از دوست تا نیک بیتیم است بر وی بازدهی حاکم بهم بر آمد و گریست و سر و چشم طفل را بوسید
و گفت بس رقیبات که حاجت مظلمهٔ این طفل ادا کرده زر باز داد و معاش و جامهٔ آن
طفل از خزانه مهیا فرمود تا بوقت بلوغ نصیحت فاسق و فاجر را تقویت و دلداری
کمتر کند که تزکیه معصیت است و مستوجب عقوبات نصیحت دست عطا تا تواند کشاده
دارد و دیگر آنکه خرج از دخل فاضلتر کند که بخل و اسراف هر دو مذموم است و از بیع و تملیک
سبیلا نکته بکردی بجای خود است یعنی آنکه بدان خیره کرده و تعدی است
دراز کرده نکته جوانمردی پسندیده است و لیکن با یکدیگر دستگیری و ضعیف
و نعمت نگاه داشتن مصلحت است چندانکه وظایف طاعت و مصالح نسب در آن
مستغرق کرده نکته اختیار ملوک پیشین بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی
نباشد یکی آنکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند و دیگر آنکه در تقلب روزگار بعد از
عهد ایشان تامل کند تا بجاه و جمال و ملک و منصب فریفته نشود پند غرض از ملامت
نازراکه مدار و هیچ از مناهی در آن وقت مشغول نکرده و در نظر علماء ناجاهل
ایشان سخن نگوید نصیحت مطرب و نرد و شطرنج باز و مشعبد و افسانه گوی را
و امثال این چه وقت بگذراند که دل را سیاه گرداند مگر رفع ملال را هم تا تقویتی
حکایت آورده اند که حضرت مرتضی علی علیه السلام مجلس یکی از پادشاهان

در آمد ملک را دید با وزیر شطرنج باختن مشغول شده بود گفت احسنت تماشا ابرا
راستی نهاده اند بازی میکنید پند تفویض کارهای بزرگ بمردم نا
آزموده نکند که پشیمانی بود و ندارد نصیحت مردم متهم بنا پرهیزگاری قرین
خود نکرد و اند که طبیعت ایشان در وی اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نباشد
و تا دیب دیگران که همان فعل از دو از وی درست نیاید پند گواهی نجابت
کسی نشود دیگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا بحد گناه زیاده عقوبت روا ندارد
نصیحت قطع دزدان و قصاص خونیان و شفاعت بزرگان و دوستان
در نگذارد پند دزدان دیگر و بند چندی به تیر و کمان در صحراها و چندی بحیل
ترازو در بازارها دفع ایشان از جمله مهمات مملکت داند نکته انوشیروان
عادل که در کف خرد و بخواب دیدش در جایگاهی خوش و خرم نشسته پرسیدند بس
که این مقام از کجا یافتی گفت بر مجرم شفقت نبردم و بیگناه را نیازردم نصیحت
هر چه مصالح مملکت بخاطرش در آید بعمل نیارد نخست اندیشه کند پس مشورت
بس چون غالب ظنش صواب نماید ابتدا کند بنام خدای عز و جل و توکل بر وی کند
فاذا عزمت فتوکل علی الله فایده رای و تدبیر از پیران جهان دیده توقع دارد و
جنگ از جوانان جاهل پند داد ستمدیدگان بده و ستمکاران را خیره مگذار
که گفته اند که سلطان که دفع دزدان نکند باز وی خود کاروان میزند پند کام
و مراد پادشاه آنکه حلال باشد که دفع دزدان و بدان و بدکاران از رعیت

بکند خیانت کند شبان و رفع گرگ از گوسفند اگر شوانرا که بخند مزد شبانی حرام میباید
فکیف چون تواند و بخند ذوالنون مصری رحمة الله علیه پادشاهی را گفت شنیدم
که فلان عامل که فرستاده در ولایت بر رعیت دراز دستی میکند و حیف روا می
میدارد گفت روزی سزای او بدهم گفت بلی و روزی سزای او بدهی که اموال رعیت تمام برده
باشد و تو بزجر و مصادره از وبستانی و در خزینه نهی رعیت بیچاره را چه سود
پادشاه خجل گشت و دفع عامل فرمود بیت سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان
مردم درید حکایت یکی از پادشاهان بفرمود تا مخانه خماران خراب کنند و خمها شکسته
شد بانگ و گفت انگور فلان باغ در وجه عصر خادم صاحبدلی بشنید و گفت ع
اینکه گفتی بکن خود مکن نصیحت با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستانرا
مهر و محبت بیفزاید و دشمنانرا عداوت کم کند پند در همه حال از غدر و مکر اجتناب نمایند
واز زهر اندیشه مرنجند فایده ارکان دولت و اعیان حضرت باید که مشرف
نهانه کار دانا نیک و بد هر یک را معلوم باشد و تخلیطی که رود پوشیده نماند نصیحت
فرزند از آن نیکو دار تا روی پسران رغبت شوند و هنر پرورند و مملکت را جمال
بیفزاید پند عامل مردم آزار را مهل زیرا که دعای بد بر روی شه باز کند حکایت
یکی مظلوم پیش حجاج با سیف بر در جوابش نداد و التفات نکرد و رنجیده رفت
و بگفت ای از خدای متکبر تراست این سخن بحجاج رسانیدند بخواندش گفت
این چه سخن گفتی گفت از بهر آنکه خدای تعالی در کوه طور با موسی علیه السلام سخن

گفت و ترا از دل نمی آید که با خلق خدای تعالی سخن گویی حجاج چون این سخن بشنید
انصاف وی بداد پند دو کس اگر با یکدیگر الفت نباشند انبار کردن با
جانب یکدیگر فنا زند پند سلطان باید که مر رعیت را نیازارد تا چون دشمن
پیروی زحمت دهد از دشمن درونی ایمن باشد پند بنده را که یکبار شنیع از نظر
برانداخت نعمت قدیمش فراموش نکند پند چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص
و عام رفق و تواضع کند که منصب و مال را زیان ندارد و در دل خلق خشم
شیرین گرداند پند خداوندان شوکت را چون بزندان فرستد غرامت
و حرمت دارد و ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش
مهیا دارد که معنی چهل است که چنوایی برد که خداوندان پیش گناه زاید الله
لی و یوم ملک حکمت دین انکه در داشتن جوان الا به علم و ملک را انکه در داشتن
الا بحکم نصیحت تا تواند بطریق نظر که میخوشود از معصیت پرهیزد و اگر خطا افتد
و خطا آمد از پای آن بخیر و طاعت و صدقات بکوشد که خداوند تعالی عفو
و عقوبت نفرماید حکایت آورده اند که عاملی است که از درویش اسکندر بحضرت
زبان آوری گفت از من بترسی گفت چرا نترسم که هر که راستی کند از خدای
عزوجل بترسد که ترس بنده از خیانت بود یا ظلم و بنده از این هر دو طرف
ایمنست حکایت یکی از پادشاهان مر عنی زاهدی را گفت مرا از هول قیامت عظیم
اندیشناکم گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردای در قیامت مترس

و این بیش حکایت آورده اند که هارون الرشید علیه اللعنه برمکی را بعمل
خیانت بدید معزول کرد و پس از چند روز طایفه از بزرگان شفاعت کردند
که بدین قدر بر آن بنده در از درگاه محروم مگردان گفت غرض من این نه قدر است
غرض آنکه نه چون مال من برده باک ندارد خون رعیت مسکین بریزد و غم نخورد پند
هر که از تو ایمنیت ندارد و این بیش که از بیم هلاک خویش قصد کرده می کند بای درد و
کندن و در زیر آب ساکن بودن و بچه ناکشتن و این نشستن کار خردمندان
نباشد پند هر که بد از قفای دیگری گفت از وی پرهیز که در پس تو همچنین غیبت تو کند
سخن اندیشیده گوی و معنی دار چنانکه اگر جای دیگر بازگوید طاعنان را محل طعن نباشد
اگر دیگری همان سخن گوید ترا پدید نماید نکته در پیش تو اگر همت را صفت است
که بدیدۀ همت در مال توانگر نگرد و سلطان که طمع انکه در مال رعیت و توانگران نظر
کند و طمع ننماید بیت مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور نکته
توانگران و توانایان را حرمتی که سبب آنست که راحتی از ایشان به خلق
چون رسد از فضیلت بر خواست نکته هر نعمتی را شکری واجب است شکر توانگری
صدقات و شکر پادشاهی رعیت نوازی و شکر قرین پادشاهان گفتن
برو امان و شکر خوشی غمخواری مسکینان کردن و شکر توانایی دستگیری
ناتوان کردن سلطان که هر وقت در بند راحت خویش باشد مردم راحت
از وی نبینند و راحت هم بدان ماند پند گماشته پادشاه را واجبست

رضای آفریدگار را مقدم داشتن بر فرمان پادشاه تا از ترب وی برخوردار
پند حکمت مروت آنست که چون کسی چیزی داده باشد منت آن بر خویشتن نهد
و حق وی را بجای آورده باشد جانب وی را مهمل نگذارد و تحقیق آنکه پادشاه را
دولت و حرمت از رعیت وی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست پس اگر پادشاه
نگاه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان بر خواند نشناسد غایت بی مروتی
که هر که بنیاد می نهد خراب بنیاد خود می کند حکمت حمله مردان و شمشیر کردان آن
نکند که از اطفال دعای پیرزنان ضعیفان و محتاجان پند بدان اگر مشغول
داردن و نگهداشتن همان است که گرگ را گرفتن و سوگند دادن و رها کردن
پند پادشاهی که باز از کار نامی آزرده در خیر بر شهر و لشکری بند دارد اگر درویش
غریبی بیند کشتن اولیتر که از ولایت بدر کردن که مار و کژدم از خود دفع کردن
و در خانه همسایه انداختن نشاید نصیحت مال یتیمان مردگان بازگذارد کرده
همت بشکل آن آلوده کردن لایق قدر پادشاهان نیست پند از حاصل دنیا
بجز نام نیکو نمی ماند و بدبخت کسی که آن هم نماند مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست
گرداند یعنی فرزند که از پدر چیزی نبیند مرگ وی تمنا کند تا مال وی برد بیت
اگر عشا زی برکی بسیر و شکار را از دست گنجشکان نگیرد و پادشاهی بی نشینند که
اگر بانگ داد خواهی بر آید خبر شود و حاجبان و سرهنگان هر وقتی مهمات
رعیت بسمع پادشاه رسانند پند شکر بزرگان آنست که بر خوردان بخشایند

۳۱

رحمت حالی آنگه دست بال مسکینان نیالاید پند همت ضعیفان و مسکینان
زخم ازان سخت تر زنند که بازوی پهلوانان حیف باید کرد و اندازه و دو برآن
در مظلوم دیده و اندازه ظالم از بیخ و بن بکند بیت لب جنگ مظلوم کوش بش
بکند که بیخ ظالم بکوهسیم کند پند ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش
ای که توانایی در رفتن همراه ناتوانان ساز ای که فراخ دستی با تنگ دستان
مراعات کن دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند و چه بار مظلومان بسر آمد و
وبال ظالمان بماند اگر راست خواهی درویشی به سلامت به از پادشاهی به آفات
پند استخوان مرده سخن همی گوید ولیکن تو گوش داری که بشنوی که ای نفس هیچ تو
آدمی بودم و قیمت ایام حیات نشناختم و بخیره عمر ضایع کردم بیت چو نعمت از
شد روزگار رفت تو باری هم چند فرصت شمار پند هر که کسی از نجابت از آنکس برید
دیگر دم می رسد و کسی که رزد و از فعل خبیث خویش گر به انیست از پا که زدی اگر
سرگردان در صحرا از بد فعالی که در شهر از ظلمی آسوده و دزدان از کوه
از هوا مرا و آنکه پنهان نصیحت از دشمن ضعیف بترس اندیشه کن که در وقت عاجز
بجان بکوشد اگر به اگرچه ضعیف است اگر با شیر در افتد ضرورت بزند و چنگال
چشمش بکند پند با خردمندان و بزرگزادگان دوستی کنید و صحبت
بنشانید و اعتماد بر آن کسید که در خدمت پادشاه و کس را باین مقام و دستور ورت
نزنید که اگر ناپاکزاده باشد و پادشاه و کین کوشش اقلیمی امر فرماید نزار باری نزده

شو اگر گردد پند در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی بفضل و صلاح و کرم
که در مردگی که ایشان و پادشاهان یکسان نماید و اگر هنر سلطانی یا گدایی
را بار کنند میان ایشان فرق توان نهاد مگر آنکه بعضی از ایشان بدوستی
بدست آورده باشند پند در حالت آسانی و اجابت آرزو از دوستان
بکار آید سخن پند پادشاهی که بلهو و شراب از مصالح مملکت فارغ نشیند و مهمات
امور مملکت بوینده گان بازگذارد و ایشان هم بجذب منافع خود از مهمات
رعیت فارغ نشینند بسی بر نیاید که ملک خراب شود و دولت سر در نشیب نهد
نصیحت از بدگویان مرنج که گناه تست چرا چنان نباشی که در غیبت و حضور نکوگوی
گویندت بیت چو بد کردی توقع مدار که از تو نیکی رود و دور و یار
بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خود ایمن شده باشد پند طعام آنگه خور
که اشتها غالب شده باشد و سخن آنگه گوید که ضرورت بوده باشد و سر آنگه نهد
که خواب آید و صحبت آنگه دارد که شوق بنهایت رسیده باشد پند جایی که از زهر
و مکر و فدایی بر حذر است از دود دل خستگان و مسکینان و دعای مظلومان
و ناله محرومان بر حذر بود حکایت سلطان محمود غزنوی گفتی من از تیر مردان
چنان نترسم که از دوک پیرزنان یعنی سوزنیه ایشان نکته از دود آن
زیر زمین چندان بر حذر باید بود که از دیوان پشت زمین یعنی از آدمیان
بکوشد پند اگر خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیشتر از وقوع

غیبت خود را از دوستان مپوش که دست بپ نزنند از دشمنان خود تفحص کن
تا ایشان چه می‌گویند پند جایی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که گفته‌اند زهر
بهایم بود و جایی که قهر باید کردن لطافت مگوی که ستور را بجای شکر فایده ندهد پند
پیوسته چنان باید نشستن که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگاهی بر آید ناساخته
نمانی پند مردم متهم را بر هیچ کاری رفیق و قرین خود مگردان که طبیعت ایشان
در تو اثر کند و اگر نکند از تهمت خالی نباشد پند خداوندان مملکت را واجبست
که هر آن وقتی که حادثه روی نماید که موجب تشویش خاطر باشد شب یا نگاهی که خلق
آرام گیرند استعانت بحضرت حق تعالی برند و بدعا و زاری قوت و نصرت طلبند
پس انگاهی بخدمت صلحا و عباد قیام نمودن و خاطر دست جستن پس انگاه
در حق مسکینان و ضعیفان مرحمت نمودن و تنی چند از زندانیان رهایی
دادن پس انگاه لشکریان و حواشی و سایر بندگان را نوازش و دلداری
فرمودن و بوعده خیر امیدوار کردن وانگاه بعقل و تمیز مشاورت دوستان
یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد دل بر آید شکر فضل حق
گفتن و از کفایت و قدرت خویشتن ندانستن و شکرانه دادن و خاطر جمع بود
با ولی یاد پند نصیحت سعدی را بگوش دل بشنود و بصدق دل کار بندد اگر توفیق ایزد سبحانه
و تعالی مملکت و دینش بسلامت باشد و نفس و فرزندان بعاقبت و خاتمت
خیر و سر انجام آخرت بمراد والله رئوف بالعباد وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

و عترته الطاهرین برحمتک یا ارحم الراحمین تمت رساله نصیحة الملوک

رساله انکیانو والله المستعان

معلوم شد که خسرو عادل را ام دولت قابل تربیت است امابعد بدانکه ملک
رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازمست که از حسن و سیرت نیکو
چندین بدانند و بخوانند و بمهمات کار پیش طلب نیکنامی او امید نیک سرانجامی
اول آنکه ابتدای کارها بنام خدای عز و جل کند و یاری از و خواهد و سخن اهل
گوید و مسئول آید که با هر کس در میان نهند و تواضع پیش گیرد و در وی از
سخن ارباب مهمات نگردانند و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان و
خونیان شفاعت نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد
اول نصیحت نزدیکان وانگه ملامت دوران حاکمان مثال بسرند و رعیت
و نداده کسی باشد که بدن خود بدندان پاره کند و باید که مردم خواهند
پرورده و خدمتکاران قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیش را محو نکند
و با دونان و بی هنران ننشیند غم حال درویش از آن بیشتر خورد که آنان
مال خویش پادشاهان بر رعیت از آن محتاج ترند که رعیت بپادشاه که رعیت
اگر پادشاه هست یا نه همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نشود
گفت پیران جهان دیده بشنو و بر طفلان و زنان و زیردستان
ببخشای و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد و زبان زدگان را دستگیری

کند و مردم را به نیابت خود نصب کند و سخن صاحب غرض نشنود تا بغور کسی
رسد و خصومت روا ندارد و برین پنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود
بیت جهان نماند و خرم روان آدمیی ● که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
مثل حاکم با رعیت مثل چوپان است که اگر گله نگاه ندارد مزد چوپانی حرام بود که
می ستاند و نرد و شطرنج و دیگر مناهی عادت نکند و با دوست و دشمن نکویی
کند تا دوستان را محبت زیاده شود و دشمنان را عداوت کمتر گردد و خصم در
وقت مکر و زهر ایمن ننشیند و از کمین غافل نباشد و پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن
بر در است که اگر ناگاه در آید ناساخته نباشد و زنهار از هر قسمتی تباه
ناید و کشتنی را کشد و رها کردنی را رها کند و گناه کوچک را بقدر گوشمالی
بدهد و بیگناه را دست بدارد و ... را صد قدح بفرماید و کسی اگر بیگناه باشد از
نظر خود نراند و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنج
بدشمن نساند که وقت باشد که دوست گردد و رعیت را از خود نیازارد تا بر او
و اقویا میل بدشمن نکنند و در چشم غریبان بهیبت نشیند و احترام دوستان قدیم
نگذشته نکند و اهل قرابت را نگاه می‌دارد و با آشنایان وفاداری
کند و مردم نامی را در بندگی دارد و کسان معتبر بخدمت ایشان نگذارد چندانکه
تواند بدی نکند و اگر عیاذا بالله قضا رفت و خطا آمد تدارک او بگوشه
و به اعتذار و تدارک دلیری بر گناه نکند که هر کدورت که با نکسته برابر نبوده مردم ...

بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران و دفع دشمنان با ...
میشود و جان بخاطره نیندازد و بهزیمت پشت دادن به که بشمشیر شت زدن
و اندازه کار را نگه دارد و دست سخاوت گشاده دارد بیت زر افشان
چو دنیا بخواهی بگذاشت ● که سعدی در افشاند اگر زر نداشت ● و اوقات عزیز
خود را موزع کند قسمی بتدبیر ملک و صلاح رعیت و قسمی بلذات و خواب
و قسمی بتعرف احوال خود و قسمی بطاعات و مناجات خصوصا در دو وقت
یکی سحرگاه که اندرون صافی باشد از خدای تعالی مدد خواهد و دوم وقت
خواب تا حساب نفس خود بکند که این روز از چه و چه صادر شده و اگر گناه
باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و به نیکی کوشد و اگر
کار نگه دارد و چندانکه بدان خیر کرده نبخشد که گر چندانکه دست
ضعیف شود و فریبنده نگه دارد و چندانکه لشکر بخشی بر بندد و جایی که رود توفیق
و نصرت از خدای تعالی خواهد و بر جهد و کفایت بسا اهل دولت بیاری
نشست که دولت بازی بر بخش او چندین صحبت بشنود و در مهمات
بکار بندد و چون ممتنع گردد دعای خیر دریغ ندارد بیت پند سعدی
گر کلید در گنج سعادت است ● نشود اندر بکار آورد

الصعود تمت الرساله ...

وحسن توفیقه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را / پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان / رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش / یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف / فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و من لا اله / الا هو الذی خلق الارض و السما
گاهی ز سنگ چشمه آب آورد برون / گاهی ز آب چشمه کند سنگ در شتا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز / گلگونه شفق کند و سرمه صبا
دریای لطف دست و گر نه سحاب / تا بر زمین تشنه ق مغرب کند نما

اثنا بنا بلطفک یا صانع الوجود / فاغفر لنا بلطفک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش / اصحاب فهم در صفتت بی سر و پا
شبهای دوستان ترا ایلهم الصباح / و آن شب که در تنور ز نشو و ظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب / نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو نقد عمل دغل / بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت / ویران کند بسیل عدم جسها
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر / گردنکشان مطاوع و جبّاران گدا
گر جمله عذاب کنی یا عطا دهی / کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
خود دستهای فهم و بلاغت کجا رسد / تا در کنار وصف جلالت کند ثنا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان / گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
خواهندگان درگه بخشایشت توانگر / سلطان ز رشک او فقد و در ذیل عبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین / آن چشم بر بشارت و این گوش بر ندا
مردان راهت از نظر خلق در حجاب / شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کند یاد در سحر / برگشته طالعی که فراموش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند / اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل / رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد / خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها

دانی که در بیان ازین شمس کورت — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا

یعنی چو خواجه سر از خواب بر کنند — خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین ملایک مقام بر آسمان — با منصب تو زیر ترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چو زند سحر مفترا

یا رب بدست آنکه قمر زد دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافتادگان شهوت نفسیم دستگیر — از فرق لرزه تا بزانو نه تا عصا

خاصان حق همیشه بپیت کشیده اند — هم پیشتر عنایت تو هم بیشتر عطا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند — جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعه خیبر که بند او — از یکدگر گسست به بازوی لا فتی

مردی که در مصاف زره پیش بسته بود — تا پیش دشمنان نکند پشت بر قفا

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود — جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچه مروت و سلطان معرفت — لشکرکش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست — ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان — وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یا رب بنسل طاهر اولاد فاطمه — یا رب بخون پاک شهیدان کربلا

یا رب بصدق سینه پیران راستگوی — یا رب بآب دیده مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینه شفا

حکایت

حکایت

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند — ما را بس است رحمت فضل تو متکا

یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم — امید بسته بر کرمت عفو ما مضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش — ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یا رب بلطف خویش گناهان ما ببخش — روزی که راز ما فتد از پرده بر ملا

همواره از تو لطف و خداوندی آمده است — وز ما چنانکه در خور ما فعل ناسزا

عدلت اگر عقوبت ما بی گنه کنی — لطفت اگر کشی قلم لطف بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف — باز از کمال لطف تو جان میدهد رجا

یا رب قبول کن ز بزرگی و لطف خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و خداوند کن بغیر — الا اینکه حاجت درماندگان قفا

مانند کار بحاجت ولیکن توی کریم — حاجت همیشه نزد کریمان بود روا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا

حاشا اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب را چه محل منت کیمیا

اول نیز آنکه هم تو بگیری بلطف خویش — دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری به بستها نرسانیده در طلب — بردیم روزهای گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دست جز تهی نتوان داشت در دعا

ای پادشه بکن که چو مردم قدم نهی — ور پای بسته بعادت بر آستان

حکایت

پیدا نبود که بنده بکوشش کجا رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر و طاعت او اعتماد نیست / وز دوست دست و زمه زهرا بجا
ای پای بست عمر تو در رهگذار سیل / چند با امل چه پیش نهی و اجل قفا
در کوه و دشت هر سببی صوفی و بی / گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی / صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
چون شادمانی و غم دنیا تهیم نیست / فرعون کار را به در ایوب در بلا
اشغال با سختی و تنگی برده اند / ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را / در روی چه خوش بود که چه بیش کند دوا
عمر برفت و چاره کاری نساختی / اکنون که چاره نیست بیچاره که در آ
گردار یک و دو تعلقات فریست / آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
ما بین آسمان و زمین جای عشرت نیست / یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
تا هیچ دانه نفشانی بحجره کرم / تا هیچ توشه نستانی بحجره و جا
کو سی که ام سنگدل این پند بشنود / برکوه خوان که باز بگوشت آید این صدا

نا اهل را نصیحت سعدی چه حاکمست
گفتیم اگر به سمع تفاوت کند چه غم

فی النعت

نیست بعد از مصطفی مولای ما الا علی / برگزیده از دو عالم خالق یکتا علی
ساقی روز قیامت صاحب حوض و لوا / والد شبیر و شبر بارک دنیا علی

آفتاب از راه مغرب بازگشت از بهر / تا بجا آورد امر خالق یکتا علی
چون رسول هاشمی باز آمد از معراج گفت / موسنا زار به اسرار ما او وحی علی
زد بنام مصطفی آن شاه در صبح ازل / سکه پیغمبری در شهر او اولی علی
فارس دلدل علی آن مظهر آیات حق / قاتل عنتر علی منظهر اشیا علی
دشمنان را سر فکن لا سیف الا ذو الفقار / دوستان را با عطای لافتی الا علی
پای بر کتف محمد چون بامر حق نهاد / در فکند از بام کعبه جمله بتها علی
در حق باطل چگوید ای عزیزان بهر حب / پس تفاوت باشد از بوجهل کافر با علی
آنکه بت را سجده کرد و خمر خورد و کز / گر مسلمانی نظر کن کو بود با علی
اهل بیت مصطفی این طاقت ار نماند / از جفای خصم مردان یا محمد یا علی
سعدیا شعر میدار آخر چه میرسی بگو / نیست بعد از مصطفی مولای ما الا علی

در شبستان محبت شمع روشن مصطفاست
در گلستان حقیقت بلبل گویا علی

فی النعت

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان یافت در آینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

طلب آن نیست که در خاک نهی پیشانی
صدق بخش آن که ز اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدای
مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده به گور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

بر بخیل اسلام چو ملالت برسد
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست

آخر ای نیست تمنای سروسامان را
سروسامان به ازین بی سروسامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

فرقه در خشت زد و بی گنهی کار زا
هرگز از سیل حوادث غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام به لهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی
به عمل کار برآید به سخندانی نیست

تا بجز من نرسد کشت امیدی که تراست
چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدایی کنی از در گه او کن باری
که گدایی در شاه کم از سلطانی نیست

یا رب از نیست به هست آمده صنع توییم
وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گر بنده مخلص خوانی
روی نومیدیم از حضرت ربانی نیست

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را
مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلیست خرم و خندان و تازه و خوشبوی
ولی امید بقایش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر
طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش پرورش
که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

چه حاجت است عیان را به استماع بیان
که بیوفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق
که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین به دست آری
بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند
که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی
به دوستی که جهان جای کامرانی نیست

جهان به دست بدادند دوستان خدای
که پای بند عنا جز جهان ستانی نیست

نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد
که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم برکن که مردان را
رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست

طریق حق رو و از هر که خواهی اندیش
که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر
که کار مرد خدا جز خدای دانی

مخور به حیله ادبار کاو در نظم کایت زا
امید خیر ز اقبال الجهانی نیست

کمی که حیف بود دوست از خود آزردن
علی الخصوص هر آن دوست را گزانی نیست

حکایت

زین پیش تیغ فصاحت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | رفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما
ببرد گر سعادت به پهلوانی نیست

فی النصیحة و الموعظه

ای نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری | درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد | تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند | نوبت به دیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولی | با کس بسر نبرد این سست مهر شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است | این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت | دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب | دل می‌برد به غالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند | در چه فکند غمزهٔ خوبان به ساحری
مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف | با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد | ای بی‌هنر ببر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت بردی نفس | در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
مرد ره سوار هوس کرده‌ای و باز | در کار آخرت کنی از بنه سرسری

۸

دنیا بدین حقارت ازین بی‌بصارتیست | ای در معاملت همه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده شخص را | نزدیک عارفان حیوان مصوری

بس آدمی که دیو زشتی علامت اوست
در صورتش نیاید زیبا تر از پری

در قدر خود به این قدرت فروشی | نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری
چندت نیاز و آز دوانه به بحر و بر | بشناس قدر خویش که دریای اکبری
پیداست قطره که قیمت کجا رسد | لیکن چو پرورشش بود آن دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست | دریاب قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته دام هوای نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری
بازسپید روضه انسی چه فایده | کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب | در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آزاده دو رنگ که ابلیس پرورد | راه سوی عافیت اکنون نمیبری
در صحبت رفیق بدآموز بیخبران | کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
گوش حدیث نشنود گوش بیخبر | در حلقه چو صورت چوب حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی از همه دو نان فروتری
بار درخت علم ندانم بجز عمل | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | وز حب جاه در طلب علم دیگری

حکایت

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب / ورنه ددی بصورت انسان مصوری

هر علم را که کار نبندی چه فایده / هر نکته را هزار دلایل بیاوری

فردا فصیح باشی در موقف حساب / گر علتی بگویی و عذری بیاوری

ور هیچ عذر پارسی گناه را / هر شوی کرده دار پی و خیری

مردان بسعی و رنج بجایی رسیده اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری

ترک هواست کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بدلق قلندری

درکم ز خویشتن بتجارت که کم کنی / گر [illegible] بال کوه همه برابری

ور بی هنر بال کند کبر بر حکیم / کون خر شمار دو اگر گاو عنبری

فرمان بر خدا و کتاب خدای باش / این هر دو قرن اگر گرفتی سکندری

عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری

مرگ الکه از دهای دمانست پیچ پیچ / لیکن چو خشم نرا که بخواب خوش اندری

فارغ نشسته بفراخی کام دل / باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گذر بگور عزیزان که بو / از سینه بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی ذلیل و زار / در هم شکسته صورت تنهای آزری

فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن / مسکین نخفته باشی و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خداوند پروری

مقبل است گنج سعادت برای او / ور مدبرات رنج زیادت چه میبری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند / طغرای نیک بختی و نیل بد اختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل نبود / روزی کرد چون گشت فضل مدبری

زنهار پند من چو رانست گوش گیر / پیکانکی مور زره کردی برابری

تنگ از نقد شعث و اغبر دارا کم / در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری

دامن کش از صحبت اینان که در بهشت / دامن کشان شدند خضر و جعفری

روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروشست و جوهری

فی الموعظه

ای که پنجاه رفت و در خوابی / مگر این پنج روز دریابی

آنکه ایدر و کبر و آتش خشم / شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی / شیخ بودی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته وز چپ و راست / میرود تیر چرخ پرتابی

تا درین مرحله که سعدی هست / نه نشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده در ره باد
خانه بر رهگذر سیلابی

گر رفیعی سپهر و کیوانی
ور بحسن آفتاب و مهتابی

ور بمشرق روی بسیاحی
ور بمغرب روی بجلابی

ور بری باد در تک و پویی
ور بشوخی چو برق بی تابی

ور بنعمت شریک قارونی
ور بقوت عدیل سهرابی

ور بطلعت چو ابن عفانی
ور ببدعت چو ابن خطابی

ور میسر شود که سنگ بیاب
زر صامت کند به قلابی

ملک الموت را بحیلت و زور
نتوانی که پنجه برتابی

منتهای کمال نقصانست
گل بریزد بوقت سیرابی

تو که مبدا و مرجعت اینست
نه سزاوار کبر و اعجابی

خشت بالین گور یاد آور
ای که سر بر کنار احبابی

خفتنت زیر خاک خواهد بود
تو که در جامه خواب سنجابی

بانگ طبلت نمی‌کند بیدار
تو مگر مرده نه در خوابی

بس خلایق ز خفت ای سیم
که تو لرزان از آن چو سیمابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت
بر سر ما سپهر دولابی

وگرت عقل و رای نیکی
تو کرم بجاه و دانایی

ابهی صد دمی دغا را
گر بپوشید خرقه عنابی

نقش دیوار خانه تو هنوز
گر همه صورتی و القابی

ای بریده هوای نفس حریص
تشنه بر زهر همچو جلابی

قیمت خویشتن چنین مکن
گر تو در اهل دین نایابی

دست و پایی بزن بچاره جهد
گر عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته یاد آور
چاره هم توبتست و متابی

بر در پادشا نتوان رفت
جز بمستغفری و آدابی

کی دعای تو مستجاب کند
گر به یک روی در دو محرابی

یارب از جنس ما چه خیر آید
تو کرم کن که رب اربابی

غیب دان لطیف و بی چونی
ستر پوش و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی
چو تو در نفس خود نمی‌یابی

جای گریاست بر مصیبت پیر
که چو کودک هنوز و لعابی

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت
با ضعافت چو کرم مهتابی

بر بودی و ره نه افتی
تو نه مردی که طفل کتابی

فی نصیحت

دریغ روز جوانی و عهد برنایی
نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

سرفرو شد ز درخت پیریم درویش / پس از عمر و جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید / ستیزه دور فلک بازوی توانایی
زهی زمانهٔ ناپایدار عهدشکن / چه دشمنیست که با دوستان نمی‌پایی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت / که هیچ طفل نخسپی و بار بربایی
نزار زرد کنی هرچه خوبتر بندی / تباه و زرد کنی هرچه خوب آرایی
به عمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت / که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسایی
اگر زیادت قدرست در تصرف نفس / نخواستم که بنقد من اندر افزایی
مرا ملامت دیوانگی و سر شغبی / مرا سلامت پیری و پای برجایی
نکوه پیری بگذارد و فضل علم و ادب / کجاست جهل جوانی و عشق شیدایی
زمان رفته نخواهم بگریه بازآمد / تفاوتی نکند گر تو بگریی و دمایی
چو با قضای اجل برنیست و ان آمد / نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
نه آن جلیلی نیست از نگارم رفتست / که بعد از او متصور شود شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم / بر آستینش طراز ز پیدایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی / چنانکه مشک باورد بر سمن سایی
اگر زباد فنای سپه پندیشی / چو گل به عمر دو روز خنده و رعنایی
همیشه باز نباشد در دو لختی چشم / ضرورتست که روزی بگل بیندایی
ندوخته بدکامی نفذ کسی که دهان / گرفت نیست مصیبت بکرد تنهایی

چو خان یغما بر هم زنند ناگاهی / زمانه مجلس عیش بتان یغمایی
چو نخل خرما فرات پامال کنند / دگر بسر و دری مروز نخل خرمایی
برادرانت چو چار روز ترتی رفتند / تو همچنان ز سر کبر در ثریایی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده / دریغ روز که در عیش و در تماشایی
دماغ بسته که من شیر مرد برنا ام / برو چو باکت نفس بر هنه برنایی
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد / تو موم نیستی ایمک که سنگ خارایی
هر آنکسی که ز تو مردمی بیاب بند / درست شد بحقیقت که مردم آسایی
دگر بجهل بر فتی بعذر باز پس آی / که چاره نیست بدون ازگشته پیرایی
سخن دراز کشیدیم یا و کوته کن / چو روزگار به پیرانه زد رعنایی
دگر عنایت توفیق حق بگیرد دست / بدست سعی تو باد دست و پا زنهایی
ببخش یا رب خدایا به فضل و رحمت خویش / که در وعده نوازی و جبر منجایی
بضاعتی نفرستاد و حضرتت آوردم / مگر بعین عنایت قبول فرمایی
ز در که گرمت روی امید نیست کسی / کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

ردیف الراء

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار / خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار / که نه وقتست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند ز شوق	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست	دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند	کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او	غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب	یا که داند که برآرد گل صدبرگ ز خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب	بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب	سرو در باغ برقص آمد و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند	بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید	صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند	بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر	راست چون عارض گلگون عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید	در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز	نقشهایی که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن	همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است	باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز	باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب	فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند	نخل بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت	زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی	هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف	کوزه چند نباتست معلق بر بار
خوشه انجیر چو حلواگر صانع کرهی	حب خشخاش کند در عسل شهد نگار
آب در پای ترنج و به و نارنج روان	همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و طلعت نارنج ببین	ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز	ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور	نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ	انگبین از مگس نحل و در از دریابار
نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن	واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	همه گفتند و یکی گفته نیاید ز هزار
آنکه باشد که نبندد کمر طاعت او	جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرونست	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که در کرده ما می‌پوشی	گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار

[illegible]

حکایت

نا امیدم از لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی — بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند — راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
چند ازین عمر گرانمایه که بر باد برفت — یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی — یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در نصیحت انکیانوس

بس بگردید و بگردد روزگار — دل بدنیا در نبندد هوشیار
ای که دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار
ای که در شهنامها آورده‌اند — رستم و روین تن و اسفندیار
تا بدانند این خداوند ملک — کز بسی خلقست دنیا یادگار
این همه رفتند و ما ای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
ای که وقتی نطفه بودی بیخبر — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالایی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد گشتی نامور — فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند — وآنچه بینی هم نماند برقرار
دیر و زود این شکل و شخص نازنین — خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

حکایت

این مسیحست چون می بگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب — تا کجا شد آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر سر کلاه و سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ور نه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی میبایدت تخمی بکار
چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبر دستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق — دوست دارد بندگان حق‌گزار
لطف او لطفیست بیرون از حساب — فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیکوی رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
کام درویشان و مسکینان بده — تا همه کامت برآرد کردگار

٤٣

ملک بانان روا شاید در وجود / گاهی اندر خمر و گاهی در خمار

با غریبان لطف بی‌اندازه کن / تا رود نامت بنیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز / گر جهان دشمن بگیرد غم مدار

از درون خستگان اندیشه کن / وز دعای مردم پرهیزگار

منجنیق آه مظلومان بصبح / سخت گیرد ظالمانرا در حصار

با بدان بد باش و با نیکان نکو / جای گل گل باش و جای خار خار

هر که دیو مردم بد پرورد / دیر زود از جان برآرندش دمار

دیو با مردم نیامیزد مترس / بل بترس از مردمان دیوسار

با بدان چندانکه نیکویی کنی / قتل مار افسا نباشد جز بمار

ای که داری چشم عقل و گوش هوش / پند من در گوش کن چون گوشوار

نشکند عهد من الا سنگدل / نشنود قول من الا بختیار

سعدیا چندانکه میخواهی بگو / حق نشاید گفتن الا آشکار

پادشاهانرا ثنا گویند و مدح / من دعایی میکنم درویشوار

هر کرا خوف و طمع در کار نیست / از خطا باکش نباشد وز تتار

خسرو عادل امیر نامور / انکیانو سه و رعایای تبار

منعما شکر سپاس نعمت / کی تواند گفت چون سعدی هزار

یارب اندر کار ما کن یک نظر / پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

حکایت

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید / چرا که چون سگ صیدی نمیروی بشکار

نه در جهان گل رویی و سبزه خطیست / درختهاء سبزه و بوستان گلزار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بران درخت نشین / بدام دل چه فرو مانده چو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکن است و نباشد چو آسمان دوار

گرت هزار بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالطت مکن با کسی تا تجربه نکنی خوش / خدای بنده کسی کز غمش گریزی زار

بخز و اطلس اگر وقتی التفات کنی / بقدر کن که ز اطلس گذشت در بازار

مثال اب والاغند مردم سفری / نه چون تو بسته و سرگشته چو گاو عصار

کسی کند تن آسوده را ببند اسیر / کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چو طاقت آری و خدمت کنی و دانشمند / چرا خسیس کنی نفس خویش را اقدار

خنک کسی که بشب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصال است و بامداد کنار

و گر ببند و بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوه شیرین بدست می‌افتد / چرا ستم بکشم کز فمی آرد بار

چه لازم است یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال و بیدار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیاده است و در کمند سوار

[illegible]

حکایت

[illegible]

مرا رفیقی باید که بار برگیرد | نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار
اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد | وگر دوست از تیغ تیز دست برآر
کسی که از غم تیمار من نیندیشد | چرا من از غم تیمار او شوم بیمار
چو دوست جور کند با من و جفا گوید | میان [illegible] چه فرق [illegible] تو بگوا
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام | مباش غره که بازیت میدهد عیار
گرت سلام کند دانه مینهد صیاد | ورت نماز برد کیسه میبرد طرار
باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن | که عنقریب تو بیزار شوی او بیزار
براه نفس [illegible] باید از مجوی | شب شراب نیرزد ببامداد خمار
باول همه کاری تامل اولیتر | بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن | چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار
زمام عقل بدست هوای نفس مده | که گرد عشق نگردند مردم هشیار
مرا که آزموده ام این بیخ و دیدم زحمت | ز ریسمان متنفر بود گزیده مار
طریق معرفت اینست بخلاف ولی | چو او فتاد بباید دویدنش ناچار
شب دراز درین فکر در سحر که شب | نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار
گرچه ازین طلبش روز و شب [illegible] | چو کودکان بدر باغش [illegible]
بسی نماند که روز حیات برپیچم | وفای عهد عنانم گرفت دیگربار
که سخت سست گرفتی و تنگ برگردی | هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

حقوق صحبتم آویخت دست در دامن | که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
بگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان | مگر که اهل مروت نباید این کردار
کدام دوست بتابد دل از محبت دوست | کدام یار بپیچد سر از ارادت یار
فراق اولی از آنسان سخت تر باید | کدام صبر که بر سنگی دل زند دادار
هر آنکه مهر کسی در دلش قرار گرفت | روا بود که تحمل کند جفای هزار
هوای دل نتوان گفت از نهیب خلق | چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار
درم چه باشد و دینار و دین و زر و سیم | چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار
چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند | دل از مهرت چه بندی و دیده از دیدار
بدانکه رفتمت اندر قفا سخن گوید | که دل ز دست دهد از دوست برکنی زنهار
دهان خصم و زبان حسود نتوان بست | رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
نکوست گر که بازار دوست دلخوش کن | که خورد ز دوست تیر نشود [illegible]
وگر کسی که من ترک عشق خواهم کرد | که قاضی ار نپذیرد ازو شنود انکار
زبحر طبع تو امروز در معانی عشق | [illegible] در بیرون برد دریا بار
هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل | بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار
مرا نصیحت مپندار و دیگری گوی | که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار
که گفت بر رو زن از [illegible] پرهیز | دروغ گفت که دشمن نمیرسد به نهار
فراخ حوصله تنگدست شود نه | گر سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

[illegible]

[illegible]

ترا که مالک دنیا زیستی سعدی | طریقت آنکه مگر زهد مالک دینار

ازین سخن که نگفتم مگر غزل است | تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود این شاهد شکرگفتار | چرا همی نکند بر دو چشم ما رفتار
آفتاب نماز دگر یک معنی | که در تامل او خیره میشود ابصار
نظر در آینه روی عالم آرایش | مثال صیقل از آینه میبرد زنگار
برات خوبی منشور حسن و زیبایی | نوشته بر گل رویش بخط سبز عذار
بمشک سوده محلول در عرق ماند | که بر حریر نویسی بخط غبار
لبش نه آنم و خدش چگونه وصف کنم | که این چو دانه نارست و آن چو حلقهٔ نار
چو در محاوره آمد دهان شیرینش | کی شدند تماشاکنان لیل و نهار
نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت | چو باز کرد بستان بر نجیب برگ بهار
متابع تو ام ای دوست گر نه از تنگی | مطاوع تو ام ای یار گر نه از بیگار
تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت | مرا ز نور روی بچشم کدام مهره و مار
حدیث عشق تو با کس نگفته‌ام که نگفت | که غیرتم نگذارد که کشف شود اسرار
همه در دل من هر کس آمدی و شدی | تو برگذشتی و بگذشت بعد از آن اغیار
تو نیک که از سرو از جان عزیزتری | بجسم ار نکنم سر فدا و جان نثار
اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده | و گر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حکایت

[illegible]

حلال نیست محبت مگر کسانی را | که دوستی قیامت برند سعدی وار
حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست | هنوز بازنگردیم دوری از طومار
اگر در سخن انجا کرامت دربندم | هنوز نظم ندارد نظام شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد | بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و دریای سخا و کان کرم | سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امیر مشرق و مغرب که ملک دین را داد | برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس الدین | عماد قبلهٔ اسلام و کعبهٔ زوار
محمد ابن محمد که رای روشن اوست | معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم نهاده گردن طوع | بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد | که قصد باب معانی کنند از اقطار
چو کعبه در همه آفاق نقطه باشد | که اهل عشق طواف کنند چون پرگار
قلم بپیش حکم کرم روشنت | که خط بردم و میدم ز هند و بار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت | چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق اینچنین بزرگانند | هنوز هست رسول خدای را انصار
عدوی دولت او را همه کوه فرشید | گر ز ریش همه پیشانیست چون مسمار
خدای یگانه اهل زمانه را یا رب | بکام دولت و بنیاد دین ممتع دار
که میبرد بجهاد و منعم و محسن | بنام بنده و نعمت شناس شکرگزار

نصیحت

حکایت

[illegible]

کسی ز اهل سخن گفتمش درین معنی / که شکر نعمت او کرد می‌توان ز هزار

مرا هزار زبان فصیح بایستی / که تا بشکر دویدمی درین مضمار

چو بندگی نتوانم یکی بجا آورد / بعجز میکنم از خدمتی که اقرار

وگر بجلوه طاوس شوخ چشمی کردم / بچشم نقص نبیند اهل استبصار

کسی بجلوه گری پای زشت میپوشم / نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار

بنزد صیرفیان در حکیم را آن به / که بر محک نزند سیم ناتمام عیار

هنر نمودن اگر هست لایق نیست / که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار

برای ختم سخن دست بر دعا دارم / امیدوار قبول از مهیمن غفار

همیشه تا که کند آسمان تقلب دور / همیشه تا که بود زمین را ثبات و قرار

بقای عمر تو بادا دوام فضیلت / نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست / ز بخت و دولت و جوانی و ملک برخوردار

شبی چنین ز صف آسمای جنت باز / ز خویشتن نفسی ای پسر بکش پرواز

ز عمر آنچه بباد رفت ضایع شد / گر از دریغ نماید بغبنت اندر باز

مگر ز عمر آنچه ماند دریابی / که آنچه رفت بغفلت دگر نیابی باز

چنان مکن که به بیچارگی فرو مانی / کنون که چاره بدست است چاره بساز

چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نماز

که گوش بعبادت چگونه روز کنم / عجب اگر تنماید شب وصال دراز

خدای عزوجل غیب دان مطلع / گرش بجهر بخوانی و گر بخفیه و راز

برآور دست تضرع بیار اشک ندم / ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت به نیاز

سر امید فرود آر و روی عجز بمال / بر آستان خداوند کارساز بنده نواز

بگیر دامن آن رب که دست خود داران / ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز / رسیده بر سر الله اکبر شیراز

بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین / که بازیابد امنی نه حاسد و غماز

هزار پرده ولی پیشتر بود ور نی / اگر که بر سر ایشان نمی‌کند پرواز

نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم / که تختگاه سلیمان بدست حضرت راز

بفکر و ذکر عبادت بروح شیخ کبیر / بحق روزبهان و بحق پنج نماز

که گوش دار تو این شهر نیکمردان را / ز دست کافر بدین و ظالم و غماز

بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بگشت / که باد مردم شیراز در نعیم و ناز

هر آنکه گرد و کند قصد قبة الاسلام / بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز

که سعدی از غم شیراز روز و شب ... / که شهرهاست به شهرت بشهر شهباز

علم دولت نوروز بصحرا برخاست / لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست

هر آن نصیب که پیش از وجود بنهادست / هر آنکه در طلبش سعی میبرد بادست

کلید گنج اقالیم در خزانه ایست / کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

برفق دولت پاینده بنهاد و گردن طوع / که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست

بچشم طایفه کج همی نماید راست / کمان بمهره که نقشش پذیر افتادست

اگر تو دیده وری نیک و بد همی بینی / دو بینی از قبل چشم احول افتادست

هر آن که زرع و نخیل آورد و روزی داد / طمع بخوردن روزی هم او فرستادست

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک / بیاد دار که این پند ارزند بربادست

اگر بپای بپوی و گر بسر بدوی / مقسمست نه روزی که بنهادست

خدایراست بزرگی و ملک بی انباز / دگر هر آنکه تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی / نه در خرابه دنیا که محنت آبادست

بخاک رهگذر ای آدمی مکبر و ناز / که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند / که روی آب نه جای قرار و آبادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که هر که بنده حق شد ز خلق آزادست

گفتار در مدح خواجه شمس الدین حسین نور قبره

احمد الله تعالی که علی رغم حسود / خیل آمد و جز خوش نبود مقصود

مطرب از مشغله کوس بشارت نچخید / زهره با بستی امروز که بنواز بود

صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید / که همی از نفسش بوی عبیر آمد و عود

حکایت

تا باد بگلها قلم برف از سر کوه / زنگار تن خورشید به یغما برخواست

نوعروسان چمن راست صبا بر کله / که بخواهش ابر از دل دریا برخواست

این چه بوییست فرح بخش که با صبح رسید / وین چه بادیست که از جانب صحرا برخواست

چه هواییست که خلدش بتحسر بنشست / چه زمینیست که چو خلدش بتولا برخواست

طارم خضرا گر از عکس زمین خضرا شد / بس که از طرف چمن لؤلؤ لالا برخواست

موسم نغمه چنگست که در وقت سحر / بلبلان را ز قفس ناله و غوغا برخواست

بوی آن عود که از خرقه صوفی بدمید / سوز دیوانگی از سینه دانا برخواست

عاشق امروز نه بذوقی بتماشا بنشست / که دل از بند از اندیشه فردا برخواست

هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند / بیدلی خسته نگر بسته چو جوزا برخواست

هر کجا سرو قدی چهره یوسف بنمود / عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخواست

هر کسی از هوس روی گلی رخت کشید / کو نه ایما بود از بلبل شیدا برخواست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحر آن نرگس رعنا برخواست

بسخن گفتن او عقل ز هر سر برمید / عاشق آن قد ستم گر که چه زیبا برخواست

با رخش لاله ندانم بچه رو بشکفت / با قدش سرو ندانم بچه بالا برخواست

روز روشن چو برانداخت نقاب از رخ لطف / گویی از روز قیامت شب یلدا برخواست

ورق خوبی معشوق بهم بر کردم / قلم عافیت از عاشق شیدا برخواست

سعدیا تا کی ازین نادره بازی گردون / کز قلم دایره از دست تو سودا برخواست

حکایت

صبح الدهر بتبشیر بلوغ الآمال / صبح الدهر بتبشیر حصول المقصود

رحمت بار خدایا که کریمست و لطیف / کرمت بنده نوازی و غفور است و ودود

گر کسی شکرگذاری بکند نعمت را / نتواند که همه عمر برآید ز سجود

خبر آورد مبشر که ز سلطان عراق / وفد منصور همی آید و در قدم وفود

پارس ایمنی از خیل فرستاد و فدای / پارسا یار ز ظلمی بسر آمد محدود

شمس دین سایه اقبال و جمال آفاق / صدر دیوان و سرخیل سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین / آنکه در عرصه گیتیست نظیرش مفقود

بجوانمردی و درویش‌نوازی مشهور / بجوانمردی و بنده‌نوازی مشهود

ذکر صیت جوانمرد ازین بیش بفضل / نام حاتم نتوان برد ازین پس بوجود

هیچ خواهنده نماند از کف جودش محروم / هیچ درمانده نرفت از پی فضلش مردود

شرط عقلست که حاجت بر کس نبرند / که نه از بهر دل دوستی کرم آید بوجود

شرف نفس بجودست و کرامت بسجود / هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود

سفله کو روی بگردان که اگر قارونست / کس ازو چشم ندارد کرم نامعهود

نیکنامان بخورند و غم دنیا نخورند / که نه بر عوج بماند و نه بر عاد و ثمود

هر که بر خود نشاند کرم بار خدای / دولتش دیر بماند که گشوده است و گشود

نام نیکو طلب و عاقبت خیراندیش / کس بدنیا همی ماند و باقی مردود

دوست دارم که بعمر نصیحت گویم / بالملک تنعم و تنوم الاسعود

همه گویند سخن گفتن سعدی که خوشست / همه دانند مرا نیز که چون داود

بر بنانش سخن من چو تنکش کی بی / زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود

ور حسود از سر پا مغز حدیثی گوید / ظهر مرم چه تفاوت بکند از خبث یهود

چاره نیست بجز دیدن حسرت خوردن / چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود

ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت / ور بگویند چو جوشش نتوان گفت حدود

حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست / که برآید چو تو فرزند مبارک مولود

من چه گویم که اگر وصف جمیلت شنوند / خلق آفاق بمانند طریقه نامعدود

صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد / خاصه آن حضرت بازا که فیاضند و قعود

نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد / بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد / همه در رحمت ایزد و در حلل زود

گفتار در فضیلت شکر باری تعالی جل جلاله و عم نواله و عظم شانه

فضل خدای را که تواند شمار کرد / یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد

آن صانع لطیف که بر فرش کائنات / چندین هزار صورت الوان نگار کرد

ترکیب آسمان و طلوع ستارگان / از بهر عبرت نظر هوشیار کرد

بحر آفرید و بر و درختان و میوه دار / خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت / اسباب راحتی که نشاید شمار کرد

اسمار کوهسار بر نطع زمین بدوخت / تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت / احمال منتی که فلک زیر بار کرد
در چوب خشک میوه و در نی شکر نهاد / وز قطره دانه‌ای در شهوار کرد
اجزای خاک تیره به تاثیر آفتاب / بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان میوه را / شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید / تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحیدگوی او نه بنی آدمند و بس / هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل به جا آورد کسی / حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که بر کالبد دمید / یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان فهم / از غایت کرم چو نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم / جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه / کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقه لطف و رحمتش / ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان / فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود / مزد او گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت / دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی / جای نشست نیست ببایدش گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست / این جای رفتن است بباید فرار کرد
چند استخوان که هاون دوران روزگار / خردش چنان بکوفت که سرمه غبار کرد
ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند / عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی به عزلت از همه عالم کرانه جست / آن ها ز لنگ بود که موسی شکار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا بر آن گزید / محبوبش آرزوی دل اهل کار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم / کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
غیر از خدای هر چه پرستند هیچ نیست / بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد / الا کسی که دور ازل بخت یار کرد
بیچاره آدمی چه تواند به سعی و رنج / چون هر چه بود دست قضا کار کرد
او پادشاه و هیچ نیاز و به آفرید / بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی بدان نفس آورد در سخن / چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد
هر بنده‌ای که خاتم دولت به نام اوست / در گوش جان نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت و والا امید داشت / هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید گر التماس کند خلعت نعیم / سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

گفتار در مدح خواجه مجد الدین

جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل بر او ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد
جهان نماند و خرم روان آدمیی / که باز ماند ازو در جهان به نیکی یاد

کدام عیش درین بوستان که روز اجل / همی برآورد از بیخ قامت شمشاد
حیات عاریتی خانه ایست در ره سیل / چراغ عمر نهاده است بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید / بهار و گاه خزان شد و دی و مرداد
بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
وجود خلق بدل می‌شود و گرنه زمین / همان ولایت کیخسروست و ملک قباد
چو طفل همه بازی و بی‌وفایی کرد / عجب در آنکه نگشتند از آن یکی استاد
عروس بخت نکو روی دختر است ولی / وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
بسی بدیده حسرت زبین نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من بیش گیر و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کسی بنیکی یاد
ز دست چشم بصیرت که گر کرد نگاه / ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین / که گنج اجر نهاد و بنای خیر نهاد
گویست تکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دولت و داد
کسی که همت بی عونت از سر صدق / خداش نفس آفرین بیامرزاد
تو آن برادر صاحب دلی که مادر دهر / بطالعی چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار ایام دست فتنه ببست / همین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید / بلاست خلق جهان را که از تو نیک افتاد

تو هم زبان بکنی گر بصدق دل گویی / خدای صاحب بنی خیر را بیامرزاد
چو سرو باش تهی دست ایر آزاد / چو نخل باش نشو ده ور نه بی‌آب

دگر مرا به عالی دگر کنی شاید / که آفرین خدا بر روان سعدی باد

ترا که گوی اجل هم قرار خواهد بود / قرارگاه تو دار القرار خواهد بود
اگر تو ملک جهان را بدست آوردی / مباش غره که ناپایدار خواهد بود
بمال غره چه باشی که بگذرد ور نه / نصیب زر به میراث خوار خواهد بود
ترا بتخته تابوت در کنند آخر / گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود
ترا که گنج لحد سالها بباید خفت / تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود
اگر در چمن روزگار چون گلی / دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
نیازمندی یاران ندارد سودی / گر عمل ترا بار خواهد بود
بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد / بسی پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد / بلی اسیر که آنجا امیر خواهد بود
بسا امام ریایی و پیشوای بزرگ / که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چو از حال قیامت دمی بیندیشی / که غیر آن بخت زار خواهد بود
بهشت مطلبی از که پرهیزی / بهشت منزل پرهیزکار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن / که حق پرستی و بهتر چکار خواهد بود

51

بار زچاره و رفتن کرده روان شدند	گر سعدی از تو سخن بیادگار خواهد بود
بقطره قطره مروت غذا بخواهد بود	بذره ذره عطائی شمار خواهم بود

روزی که زیر خاک رخم نهان شود / وا حسرتا که کرده ام یک بیک عیان شود

یارب بفضل خویش ببخشی گناه را / آندم که عازم سفر آن جهان شود

بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال / مهلت بیابد از اجل و کامران شود

هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد / با صد هزار حسرت ازینجا روان شود

فریاد از زمان که تن ناتوان ما / بر بستر اوفتد و ناتوان شود

واصحاب را چو واقعه ما خبر شود / هر دم کسی برسم عیادت روان شود

وانکس که شفقتست و دلش مهربان ما / در جستجوی دوا به برای آن شود

وانگه ز چشم بر رخ ما افکند طبیب / در حال ما چو فکر کند بدگمان شود

گوید فلان شراب طلب کن که قوتست / ما را بدان امید بسی در زبان شود

ناید [?] که یک دو روز دگر ماند عمر ما / وان یک دو روز در سر سود و زیان شود

وان پنج روز وجود نبوی [?] ار کند / کز ناعمری [?] بجان کسی رایگان شود

یاران و دوستان همه در فکر و غافلت / کاحوال ما چگونه و حال از چه سان شود

تا آنزمان که چهره بگردد ز حال خویش / وان رنگ ارغوانی ما زعفران شود

در ورطه هلاک فتد کشتی وجود / تیر از کمان ما زده [?] با د وبان [?] شود

حکایت

52

آیند ملائکه در وقت قبض روح / چون بنگرم ز دیده ما خون فشان شود

باید که در چشیدن آن جام زهرناک / شیرینی شهادت ما در دهان شود

یارب مدد ببخش که ما را در آن زمان / قول زبان موافق صدق جنان شود

ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار / تا از غذاب خشم تو جان در امان شود

فی الجمله جسم و روح ز هم مفترق شود / مرغ از قفس برآید و با آشیان شود

جان ار بود پلید شود در زمین فرو / ور پاک باشد او ز بر آسمان شود

آوازه در سرای بخیزد که خواجه مرد / وز بام و زیر خانه بر آه و فغان شود

از یکطرف غلام بدرد بهای هوی [?] / وز یکطرف کنیز بزاری کنان شود

در یتیم گوهر دیده از اشک / جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود

تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی / او را دو دیگران ز کرانی گران شود

آرند نعش ما بلب خاک و هر که هست / بعد از نماز باز سر خان و مان شود

هرکس رود بمصلحت خویش جسم ما / محبوس مستمند در آن خاکدان شود

پس منکر و نکیر بپرسند حال ما / وین جمله حلقها ز پی امتحان شود

گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس / آنجا که اتیه [?] باکلمات شود

ور جرم و معصیت بود و فسق کار ما / آتش فتد در آن لحد و دود جان شود

گفتند یاد دهند کم و بیش صبح و شام / با گریه دوست همدم و همداستان شود

حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار / هر روز بخانه هر کور خان شود

حکایت

حکایت

[illegible]

وان سر عزیز چو از عهده و سست آ	خواهد که باز بسته عقد فلان شود
میراث کیر کم خود آید بجستجوی	بس گفتگوی بر سر باغ و دکان شود
نامی بماند و حسبه ای بنام	در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود
وانگه که چند سال برین حال بگذرد	آن نام نیز کم شود و بی نشان شود
وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک	وان جسم زورمند کفی استخوان شود
وان استخوان نازک مبدل شود دگر	وان خاک تیره ریز چو گرد جهان شود
گر خاک گور خانه نخست تنها بر	وان خشت و خاک دستخوش کلکاری شود
دوران روزگار بیابد در بسی	گاهی شود بهار و دگر که خزان شود
تا روز رستخیز که اصناف خلق را	شهباز هر عرض قرین روان شود
حکم خدای عز و جل کاینات را	در قفس فضیله بکلکی ضمان شود
از گفتن و شنیدن و از کردهای بد	در موقف محاسبه یکیک عیان شود
میزان عدل نصب کنند از برای خلق	گیرد سبک برآید و دیگر گران شود
هر کس که کرده بد و نیکان خویش را	آنجا کمی غنی و یکی شادمان شود
بنده بار بر سر وزنخ پل صراط	هر کس که کرد شکر غم جان شود
وانکس که از صراط بلرزید پای او	در خواری عذاب ابد جاودان شود
اشرار را حرارت دوزخ کند زبون	واحرار را عنایت حق پاسبان شود
بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه	بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود

بس شخص مه لقا که دراز علو قدر	خضر سرای جنت اعلا مکان شود
پس پارسا که در گلشن مراد	بوی بهشت بشنود و نوجوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا که از مقام	با صد هزار غصه قرین هوان شود
بر کرده‌ای ز برای مطیعان کشته خدای	عاصی چگونه در خور آن کرب و خوان شود
محروم دل که در چه سرآید دم عیش	حق انجه لطف و کرم میهمان شود
ای کار رو ولیکن نداند کسی یقین	سعدی یقین بجنت خلد جهان شود

وله ایضا

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر	در روی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی	ایوان قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان شفیق و یاران مهربان	بنشسته و شراب بدوحی چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت	صد جاجه برد دولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه ز گنج شاهان نهاده اند	آن جمله آن خزانه بجنگ آورده گیر
هر بنده که هست ز قبچاق و روم و چین	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	آن را بناز در بر خود آرمیده گیر
آواز بم و زیر نوای رباب و چنگ	این تن تناکه می‌شنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیات تو هر زمان	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر

۵۳

حکایت

[illegible]

تو همچو عنکبوتی و مال تو چون مگس
چون عنکبوت گرد مگس در تنیده گیر

گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود
عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر

چندین هزار اطلس و کمخای رنگ رنگ
در بر بکرده و شبهم در دریده گیر

روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ
صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تو نیز از قفس تنگنای دهر
روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

بجنت نیست جای بی نمازان
که دوزخ شد سزای بی نمازان

اگر خواهی که در جنت درآیی
مرو اندر سرای بی نمازان

چو از نعمت حق بی نصیبند
حذر کن از بلای بی نمازان

چو مردان پیش میرو در ره دین
مرو اندر قفای بی نمازان

در آرد در سقر آن صدا را
برآید وای وای بی نمازان

بسوزد آتش تیز جهنم
سر و تن سر بپای بی نمازان

رود تا فرق هفتم چرخ گردون
ز هیبت نالهای بی نمازان

قبول حضرت یزدان نباشد
بعین صدق دعای بی نمازان

شنو پند و بکار خویش باش
مشو خود آشنای بی نمازان

نخواهد دید شیخ روی جنت
رسول الله لقای بی نمازان

همه کارش نظم آورد سعدی
اعاذ الله از بلای بی نمازان

حکایت

در مدح خواجه علاء الدین جوینی

کدام باغ برابر بدوستان ماند
کسی بهشت نگوید ببوستان ماند

درخت قامت سیمین برت مگر طوبیست
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل از دو روی بیک روی تو نکو گردد
و گر ز خشم خجالت بزعفران ماند

برابر ار روی تو چند برابر خورشید
میان روی تو و خورشید در کمان ماند

کجاست آنکه بگفتی میسوده هلال
که ابروی تو بانگشت بر رود ماند

عجب مدار که تا زنده ام محب تو ام
که تا بزیر زمینم در استخوان ماند

نگفتمت دل من چون بود اگر بکشند
که قطره قطره خونش بناودان ماند

فراق یکدم دوست هلاکش کند
که دست و پا زند و هر که در میان ماند

بتیر غمزه اگر صید دل کنی شاید
که ابروان تو نخچیر زخم کمان ماند

جفا مکن که نماند جهان بهر چه دروست
وفای صحبت یاران مهربان ماند

اگر تو روی بپوشی و در کشی چو مشک
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند

تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی
که بوی یار گرامی ببوی جان ماند

لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده کند
ببرگ غنچه بهم گلاب دان ماند

خطی مسلسل شیرین که گر بیاد گرفت
بخط صاحب دیوان ایلخان ماند

امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین
که بارگاه رفیعش بآسمان ماند

خدای خواست که اسلام در حمایت تو
ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند

وگرچه رفته چنان کرده بود دوران تنگ | کزین ... ز آشیان ماند

تو آنچه آز ... که از دعام زبان | ورت بشر ... روان ماند

بروزگار تو هر جا که صاحب همتست | ز جاه و قدر تو موقوف آستان ماند

ز حاتم طایی مثل زنند و حکایت | گل شکفته که گویند بار غوان ماند

من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش | که طبع و دست تو گویم بحر و کان ماند

جلال قدر رفیعت کجا و وهم کجا | مرا نسیم که در وهم و فهم زبان ماند

نوال فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قوت بیان ماند

جهان بماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند

علی الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت | حقیقتست که ذکرت بعمر [illegible] ماند

تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار | که آن بماند و این گر جاودان ماند

شکراً علی التوفیق برغم انقضاء عادی در ازهر بیان **لامیر سیف الدین محمد نور** که ... دوست ندارد که پاسبان **قبر**

شکر و فضل خدای عز و جل | که امیر بزرگ و صدر اجل

شرف خاندان و دولت و ملک | خانه تحویل کرد و جا بدل

دیدنش از راه معرفت پیر | فلکش بانگ زد که لا تعجل

نیکبختان براحت ماضی | بغم و شند عیش مستقبل

حاصل لهو و لعب دنیا چیست | نام زشت و خمار و جنگ و جدل

جای آنکه نعیم باز نداد | بچه سلسبیل و جوی عسل

حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند منبل

نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن تدبیر از خطا و خلل

مرد را تا ... | نتواند بر آمدن زحل

تا بگویی انا الذی اسمع | ای برادر و هو الذی نعقل

بندگان سر کشند و باز آیند | دست اقبال و سیف بر ازل

مرشعد پیش آن خورشید | هر پروانه پیش آن مشعل

... چون ستاره است بود | نتواند که بیح رود جدول

نکند ... همت تو | نخل کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری چنان نکند | پایه قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین ... کند | ... بنام مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن به دعا | ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان باد و خرم | دشمنانت چو هیچ ... تا اصل

هر کامی و دولتی داری | چه دعا گویم ای امیر اجل

دشمنت خود مباد و گر باشد | دیده بر دوخته بتیر اجل

نوا گری ... زوال از کمال | که ... گویند رات بعد از ان عاجل

من آنچه شرط بلاغست با تو میگویم	تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال
محل قابل و آنگه نصیحت قایل	چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص	که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو مرغ در قفس است	بگوش مردم نادان چو آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند	که اعتماد نکردند در جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مرد ایمن	دگر بقهر چنان خرد میکند که نعال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن	که چرخ روز و گر میبرد باستعجال
مکن بچشم ارادت نگه در دنیی	که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب	براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرات زور دیگر رفت	دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد	که دیر زود فراق اوفتد درین امحال
ز آفتاب ضعیف وجود ما نازاد	که آفتاب فلک را فرو رفت زوال
گرین هوای عسل میپرد کبوتر دل	که دست جور زمانه ببر گذاشت بال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم	نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزیر بار گران گام بر نمیگیرم	که زیر بار بر آهستگی رود حمال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند	مگر بعفو خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی	که عارفان حبیبند و عاشقان جمال

حکایت

حکایت

مبارزان طریقت که نفس بشکستند	بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدسون له بالعشی والاعلان	یسبحون له بالغدو والآصال
مرا ز نفس ... در سرای غرور	که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند	شب فراق بامید بامداد وصال
ببخش بر دوستان علی التفصیل	که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمیبرم و چاره نمیدانم	بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است	که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدر نشینان بارگاه قبول	نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است بانعام دایم المعروف	ز بهر آنکه نه امروز میکند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش	ز آستان کریمان کجا روند اطفال
مرآن ظلوم جهولم که اولم گفتی	چه خواهی از ضعفا ای کریم وز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد	که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت	که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

فی مدح خواجه علاء الدین جوینی

براستان علاء الدین توقف کن سعدی
که وهم منقطع است از سرادقات جلال

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل	بصیرتی نه بصورتیست لا یعقل
اگر همی خورد و خوابست حاصل از عمرش	بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل

حکایت

ازآنکه مست [illegible] ... / هزار حیف ز نرگس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند / خطا کنند سفیهان و عقده بر عاقل
ندانم از چه گل است آن نگار رعنایی / که خط کشید بر اوصاف نیکوان چگل
برین کمال فزاید ز حسن در کشمیر / چنین بلیغ نداند سحر در بابل
بخال مشکین بخدا اگر بگویی / نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
ز غمزه زرگر سرمایه وجود منت / فدای آتش اگر قاطعیت کو واصل
ز هر چه هست گزیر است ناگزیر از دوست / ز دوست کسل وا ز هر چه در جهان کسل
دوای درد مرا ای طبیب می گویی / مگر تو نیز فرو مانده در این مشکل
هزار کشتی از ارکان درین دریا / فرو رود که نیفتد یکی به ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغولند / مرا بروی تو مشغولیست از جهان غافل
گر من بحسن تو ماهی ندیده ام طالع / گر من بقد تو سروی ندیده ام مایل
بدوستی که ندارم ز تیغ دشمن باک / و گر به تیغ بود در میان ما فاصل
مرا چو خار مغیلان بحال خود بگذار / که دل نمی رود ای ساربان از این منزل
شتر بجهد و جفا بر نمی تواند خواست / که بار عشق تحمل نمی کند محمل
بخون سعدی اگر تشنه ای حلالت باد / که در شریعت ما نیست حکم بر قاتل
و گوش پند نکردی که دوستش نکنیم / ز روزگار مخالف شکایتی دل
که آب حسرتم از سر گذشت و پای از جل / باستعانت دستی توان کشید از گل

حکایت

چگونه گفت توانسته که سیاران / بگفته اند که اقبال شوی مقبل
تو آن ... که هر در سرت فرود آمد / بجای همت عالیست پای بر زحل
پناه مردم از جهل عالمی مجد آب / که عالمست بقدر از خویش جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه / بچشم خلق عزیزند و بر خدای خجل
بهیچ خلق نباید که قصه بردازی / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
کسان درخت نشانند و دانه افشانند / بشرط آنکه به بینند فرعی قابل
نه زان سبب که محالی و منصبی دارد / برین قدر نتوان گفت مرد را عاقل
از آن سبب که درین هر مردمی باشد / چو ابر بر همه عالم برحمت شامل
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت / نسب نماند که هر ناقصی کند کامل
مثال قطره باران و ابر آذاری / گهر که هست صدف را بلؤلؤ کامل
سپهر منصب تمکین علا و دولت دین / سحاب رحمت باران رحمت وابل
که در قصاید اوصاف حضرتت جواب / که هر کدام یکی را جواب کند قابل
خبر بقول شنیدیم و مخبرش دیدیم / ورای آنکه ازو نقل می کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او عجب / که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان / چنانکه دوست بدیدار دوست مستعجل
امید هست که در عهد جود و انعامش / چنان شود که منادی کنند بر سایل
کدام سایل ازین صحبت شود محروم / که همچو بحر محیطست بر جهان شامل

حکایت

[illegible]

هزار سعدی اگر در همیش ثنا گوید
هزار چندان مستوجبست و مستاصل

بدور عدل تو ای نیکنام نیک انجام
خدایراست بر آفاق نعمتی شامل

همین طریقه نگهدار و خیر کن امروز
ببوی رحمت فردا عمل کند عامل

کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد
بپاش در عاجل که برخوری آجل

تو نیکبخت شوی در جهان و گر زانست
خدای عز و جل رزق خلق را کافل

ثنا و طول بقا هیچ فایده نکند
که در مواجهه گویند راکب و راجل

بجای ثنای جمیل تو آنکه در خلوت
دعای خیر کنندت چنانکه در محفل

بنام ملک نهاد دست بر سلامت عام
چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل

همیشه دولت بخت رفیع باد و زمان
مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

ایضا فی مدح امیر انکیانو

بسی صورت بگردیدست عالم
وزین صورت بگردد عالم هم

عمارت با سرای دیگر انداز
که دنیا را اساسی نیست محکم

مثال عمر سر بر کرده شمعی
که کوته باز می‌باشد دمادم

و یا برفی که از آن بر سر کوه
کزو هر لحظه جزوی می‌شود کم

باخاکا بزیر پای نادان
که گر بارش کنی سنگست و معصم

نه دست طامع از دنیا کوته
نه هرگز چاه پر گردد ز شبنم

گل فرزند آدم خشت گورست
نمی‌خسپد دل فرزند آدم

[illegible]

بسیم و زر نکو رویی برآید
منه بر هم که برگیرد از هم

فریدون را سر آمد پادشاهی
سلیمان را برفت از دست خاتم

ز نیشی میزند دوران گیتی
که آن را تا قیامت نیست مرهم

وفاداری مجوی از دهر خونخوار
محالست انگبین از کام ارقم

بنقل از اوستادان یاد دارم
که شاهان جهان کیخسرو و جم

ز سوز سینه فریاد خوانان
چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون بگرد آیند باهم
بجنگ آیند در روز تقحم

ومن ظالم الا سیصلی
وان طال المضی یوم بظلم

سخن بار دوی در صاحبدلانست
نگویند از حرم الا المحرم

خراسان با ملک پادشاهی
که پیشش مدح گویند از معاظم

عروس ملک زیبا چون تو آید
و گر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همه بالا نشینند
بنیزه بر زبر بستند پرچم

جهانسالار عالم انکیانو
سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی
سلیمانست و روز رزم رستم

چنان پندار بشنو دوستانی
الا گر هوشیاری بشنو از غم

خوی ذاتت بکرم کرده مخصوص
چنانی در میان خلق عالم

که گر وقتی ملکان پادشاهی
بماند سخن ناشی کم کم

قطعه

[illegible]

ز هر کس حق توان گفتن گواه آنک — سخن ملکیست سعدی را مسلم
مقامات از دو بیرون نیست فردا — بهشت جاودانی یا جهنم
دو دستت بخت و دولت همی باد — بدولت شادمان و بخت خرم
بدست راست تیغ بارشهب — بدست چپ عنان خنگ ادهم
سر سالت مبارک باد و میمون — سعادت همره و اقبال همدم
محرم بر حسودت عیش و راحت — که ماند زنده تا دیگر محرم

ایضاً در مدح اتابک اعظم سلجوقشاه گوید

خدا را چه توان گفت شکر فضل و کرم — بدین کرم که کرد کردگار در عالم
بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه — خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان پادشاه روی زمین — خلیفه پدر و عم باتفاق امم
زمین فارس که فرّ آسمان دارد — بطلعت شه و ستارگان حشم
یکی بخدمت او داغ خادمی بر روی — یکی بخدمت او دست بندگی بر هم
بقبله کرمش روی نیکخواهان است — نجند حسد پشت پادشاهان خم
هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم
زمین نهادن گردنکشان و سالاران — بر آستان جلالت نمانده جای قدم
سپاس ایزدی که شکر نعمت او — هزار سال گزارم ز حق او بود یکدم
خوش است بر دل آزادگان جراحت او — بحکم آنکه مرهم دست مینهد مرهم
شب فراق بروز وصال خواهد بود — الم خوشست باندیشهٔ شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم
زمانه علم شیر پیکرت ز عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیده دشمن نمی‌تواند دید — که دوستان همه شادند کور باد از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او — اسیر باد بزندان ساکنان عدم
شکسته باد بخون جگر چنین تا بگین — که خود هلاک شود از حسد بخون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد — دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
چنان بعدل تو رشت تاقی بود و کیک — که ترکشان تضرات دیبا دکان علم
بکلی خلق فرو رفت شهر بی ستمی — ز دور بر دل هر کوی ضربت محکم
جهان نماند و آوازهٔ معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک دولت ضحاک بیگناه آزار — نماند تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده بگیری که مهتران ملوک — شنیده‌اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند — که جز حدیث نمی‌ماند از بنی آدم
بدولت همایون و کاملان بلند شدند — چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر که بنده آقا و بندگان سعدی — که بعضی از همه بیش است و حظش از همه کم
همیشه خیر نیست باد و خیر باد که خلق — بنوده‌اند دو با کس چنین خرم
سری که در خط بندگی نبست — اگر بود سر نیزه باد چون پرچم

و له فی مدحه

این منتی بر اهل زمین بود ز آسمان
وین رحمت خدای جهان بود بر جهان

تا گردنان روی زمین منزجر شدند
گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان

اقصای بر و بحر به تایید عدل او
آمد ز تیغ حادثه در سایه امان

بوی چمن آمد و برف جبل گداخت
گل بشکفید و آمد و بلبل به بوستان

آن دور شد که ناخن درنده تیز بود
وان روزگار رفت که گرگی کند شبان

بر بقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای
فرمان دهی کند ز بر خلق مهربان

شاهی که عرض لشکر منصور اگر دهد
از قیروان سپه بکشد تا به قیروان

گر آتش سکر بتاره آورد
از هم بپوشند ثریا و فرقدان

سلطان روم و روس به منت دهد خراج
جیپال هند و سند به گردن کشد قلان

ملکی بدین سیاقت و حکمی بدین نسق
ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان

ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق
یکمترین بنده تو پادشاهان

حق را بروزگار تو بر خلق منتست
کاندر حساب خلق نیاید حساب آن

در روی دشمنان تو تیزی کند قضا
کز هیبت تو تیر بدوزند چون کمان

هر کو به بندگیت کمر بست تاج یافت
بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن روبه ز عقل بود
باطل خیال بست خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه نکرد پیش و رنگ
گر بر به بندگیت نهادی بر آستان

گنجشک را که دانه روزی تمام شد
از پیش باز باز نیاید به آشیان

گردون سنان قهر به باطل نمی‌زند
الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نهاده گوش که گوشش همی‌دهند
بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

شخت بلند پایه و پس کتف زورمند
پی شرط خاک بر سر سلاح و بابان

هر نوبتی نظیره یکی می‌کند سپهر
هر دم ته زمین به یکی می‌دهد زمان

پیچی نگشتان که دولت نیت بر
کین باغ عمرگاه بهار است و گه خزان

ای پادشاه روی زمین دور آن تست
اندیشه انقلاب دوران مکن و زمان

چون کام جاودان متصور نمی‌شود
خرم کسی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد
مزد ور دشمنست تو بر دوستان فشان

یا رب تو هر چه رای صواب است و فعل خیر
اندر دل ای فکن به بر دوستای آن

آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد
گر پارسی نمی‌زند تا ارمغان

بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت
مردم نمی‌برند که خود می‌رود روان

سعدی دلاوری و زبان آوری مکن
تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان

گر در عیار نقد ترا بر محک زنند
بسیار زر که مس برآید به امتحان

لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت
داند که بوی مشک توان داشتن نهان

گر چون بنفشه سر به سخن بر نمی‌کنم
فکر از دلم چو لاله بدر می‌کند زبان

چون غنچه عاقبت قلم از بند بر رفت
تا چون شکوفه پیش سرم کند دهان

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

۶۰

[illegible]

حکایت

[illegible]

یارب دعای پیر دوات رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان

دستور کل لازم قرآن دولتت
چون پای در رکاب نهی بخت همعنان

در اهتمام صاحب صاحبقران آمدست
قدر جهان و دین پیش و کمان

گر منقضی خویش نبودی سخنم
با بحر کف او خبر بحر و اسم کان

نظم مدیح او نه باندازه من است
لیکن دوات نظم لآلی بریسمان

ای آفتاب ملک بسی روز تا بتاب
وی سایه خدای بسی سالها بمان

خالی مباد گلشن زیبای مجلست
زآواز بلبلان سخنگوی مدح خوان

تا بر درت بر سم بشارت همی زنند
دشمن بکوب تا چو دهل می‌کند فغان

گفتار در مدح خواجه شمس الدین نور قبره

ای حاصل ابد از تو زمان
طاعت بر سمند اقبال زین

آسمان در زیر پای همتت
بر زمین مالیده رخ فرقدین

از نقابت تا ثریا همچنان
گر ثریا تا ثری فرقت و بین

ای نهاده پای رفعت بر فلک
وی ربوده گوی عقل از عاقلین

کاخ کانجا مقصد بودی حیات
تا بیالودی خلقت متقین

در تو خوان گفت فخر اعلا منک
ور کسی گوید جز این بهتان مبین

ای کمال نیک مردان بر تو ختم
نیکنامی منتشر در خافقین

[illegible]
سرور آفاق شمس الدین بن

[illegible]

61

آنکه بیرون از ثنا و حد است
رنجند او ز من عیب و شین

خلق را پیشیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام بد گفت این

پنجه شیری نیارد کرد تیز
در هزاران بادیه دزد و لعین

تا نه پنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرف عین

هر که چندین منت از وی بر دل است
چون نگویم شکر او را شکر دین

تا که گردون بر زخشند اختران
تا که هستی بر نتابد سر [illegible]

جاودان بر بارگاه عیش باش
تا که گردون میرسد آواز طین

بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت بادا [illegible]

ابر رحمت بر تو بارد سالها
روح و راحت بر روانش [illegible]

تا هست نور در مشرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو [illegible]

تبارک الله از نقش [illegible] ماه معین
که نقش روی تو بستست چشم [illegible]

چنانکه در نظر [illegible] در صف [illegible]
[illegible] بوصف جلوه تو خود را آینه بین

[illegible] از فروغ نور آسمان [illegible]
چه جای ماه که خورشید [illegible]

خدای کل آدم سرشت و خلق [illegible]
[illegible]

ز ذوق [illegible] آدم که در بهشت [illegible]
بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت ز دید بوستان ارم
چنین صنم نبود در نگار خانه چین

[illegible]

حکایت

[illegible]

زهی بسایهٔ لطف تو خلق را آرام | خهی بقوت رای تو ملک را تمکین
گر اقتضای زمان روز بازپس گردد | بنات دهر نزاید بهتر از تو جنین
تو آن یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم | بر از تو تکیه نکردست هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامدادبگاه | که در فتوح او منتظم شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف | ضمان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب بایلخان دادست | تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود | خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای بسته مراد | بریده باد که پیوست و پای تنین
لئن هلکت بسبعین حجة و دنا | لا اقدرن علی واحد من السبعین
تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد | که غوص کردم و دستم نمیدهد به یمین
کمال و فضل ترا من بکردمی ترسیم | مگر کسی کند اسب سخن از زین بزین
ورای قدر شناسات صدر جهان | که ذکر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم | که رنگ و بوی نگرداندش شهور و سنین
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای | که پیش بود و ندادم بشوهر عنین
بریده و مبکنم ار رنگ صلتش در گوش | که بخت در خور حسنش نمیدهد کابین
ستایش سخن خویش کن بکن سعدی | که زشت خوب نگردد بجامهٔ رنگین
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی | که زهره داشت که دیبا برد بقسطنطین

[illegible]

حکایت

[illegible]

گمر در بهشتی بود که باز آورد | بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
زبسکه دیدهٔ مشتاق در تو حیرانست | زنخ و دست نگار از سر مسکین
گر این مقابله کردی در جهان آدم | چنانکه دعوی معجزه کند بسحر مبین
باب زر نتوان کشید چون تو الف | نسیم جان نتوان دید مثال نغز و شیرین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر | بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین
ز ترنجبین وصالم بده که شربت هجر | نمیکند خفقان فراق را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی | گزین طرف همه شوقست و اضطرار و حنین
ز آن رسید که با ما فزون نمی آید | مرا سری که حرامست پی تو بر بالین
میان خط و فصاحت فرقانیست | منت بلبر همی مرهم و حسود بکین
اگر تو دل مسکین من نمیخواهی | چه لازمست که جور و جفا کنی چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم | که بر زمانهٔ او جور نیست بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان | پناه دولت اسلام شمس دولت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای | مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او | چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای انور او | پلنگ با غنم نشینند بمورد و شاهین
ز ترس شحنهٔ عدلش بروز غایب قدس | دهان گرگ دریده و دهان شیر عرین
معین شرع و مطیع خدای ناصر خلق | برای روشن و فکر بلیغ و رای متین

[illegible]

گر میرود به عراق این بضاعت مزجاة | چنانکه زیره بکرمان برند و کاه بچین
ز نافهٔ ریحان من که یاد آورد | که خلق را ز لطف آرزد ز مشکین
چه لایق کسانست باد بهار | که در مقابله بلبلان کند طنین
گر انتشار کرده بود شعر من در آن مجلس | که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا | بعمر خویش نکرده است هرگز این تمکین
میان زمره شعرا از آنچه آخر | پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو سدسی که سواره شود به پنجه سال | برنج روز ببالاش بر کند تعیین
ز روزگار به پنجم جهان که شو آنگهست | بجایگاه پای خداوند روزگار چنین
بی یک حرکت از زمانه خورسندم | که روزگار بسر میشود بشدت و کین
دوای خسته دو چیز نگر کس بخند | مگر کسی که بفیضش بود بر و زنقین
سخن بلند کنم تا بر آسمان گوید | دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد | بعون ایزد و در چشم دشمنان تمکین
حزین و بسته حسودان دولتت بسال | ز گوش گوهر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد | برزمگاه در سپهر مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو | چنانکه پیش و فنیز زند خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود | بر آسمان شده از دشمنان دو روشین
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد | شهور او همه اردی بهشت و فروردین

64

تمام گشت و قرین شد این خجسته مکان | بفضل و منت پروردگار رحمانیان
همیشه صاحب این منزل مبارک را | تن درست و دل شاد باد و بخت جوان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین دو درگذری کل من علیها فان
ز خسروان مقدم چنین که می شنوم | وفای عهد نکردست کس بدین دوران
زمین و دیار بستان ربیع افراست | چو دست سپید بدست نجم طاقی بستان
حیات ماند و غنیمت شمر که باقی عمر | چو برف در سر کوهست و روی در نقصان
بپاش تخم عبادت حبیب من آنجاش | که در زمین وجودت نماند آب روان
سرای آخرت آباد کن بحسن عمل | که اعتماد بقا را نشاید این بنیان
بلن است و امکن بر دوام دولت عمر | که دولتی که ترا هست در بقا دیدان
کلید گنج سعادت نصیحت سعدیست | اگر قبول کنی گوی بردی از میدان

همیشه فرصت باد و ظفر و نصرت و فتح
تن درست و دل شاد باد و بخت جوان

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان | اگر تو باز بر آری حدیث من بزبان
بعیدست اگر تو بعهد باز آیی | بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان
تو آنکه چو غایب شوی ز دل بروی | تفاوتی نکند قرب دل ببعد مکان
قرار عشق بپای تو دست می ندهد | هم احتمال جفا به که صبر در هجران
محب صادق اگر عاشقش به تیر زند | محبتش نکند گذر که بر کند پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی | مرا ز تو نگسلم مهر و نگسلم پیمان
وصال دوست بجان کی میسرت گردد | بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان
کدام روز دگر جان بکار باز آید | که جان فشان نکنی روز وصل جانان
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد | که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان
ز دست دوست بنالیدن آدمی نکند | تو قدر دوست نداری که دوست [illegible]
گران مرغ صفت خویشتن بنازد | بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان
زمانه دو بهار است و عیش خواهد | که دور عیش چنان میرود که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند | درین قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد | که بر درخت زند باد نوبهار فغان
مهندسان طبیعت ز نامه غیب | هزار جامه بر آرند مختلف الوان
بکارگاه قضا بر درخت پوشانند | قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
بکلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند | هزار طبله عطار و تخت بازرگان
بهار میوه چو مولود نازپرورد است | که تا بموج دهان برنگیرد از پستان
ز آفتاب بحسرت کند ز سایه گزند | که بر چهار بهم متفق شود ارکان
اوان فصل اثر گذشت و خانگرام | زمان بر که آیت و صفه و ایوان
بساط عیش بنه از نزول عیش بنه | بزیر سایه رز در کنار سادروان
تو گر برقص نیایی بکشت جانوری | ازین سبب که درخت آمدست در جولان

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

ز بانگ و مشغله بلبلان عاشق مست | شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن | که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان
تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی | که بوستان بهاری و باغ لالستان
چگونه گویم از خط سبز و دهان شیرینت | بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان
بچند روز دگر کافتاب گرم شود | مفرحش بود سایبان و سایه بان
تو آفتاب زمانی بهیچ سایه مرو | مگر بسایه دستور مفخر ایران
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم | سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ روی پادشاه صدرنشین | علاء دولت و دین پادشاه صدرنشان
گروه دوان اکابر بحسب فرمانش | نهند سر بخط او پس نهند بر فرمان
اگر حسود تو رضیت کو برنگ سیر | که مرتبت بنه او ار صعد بیزدان
نیافتست چنین آفتاب در عالم | نگسترند چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس | فراخ پایه قدرش چه جای حصر و بیان
بر و محاسن اخلاق چون طبیب | در فنون فضایل چو او ز زمان
چو بر صحیفه املا روان شود قلمش | زبان طعن نهد بر فصاحت سحبان
چنان رمند و رمند اهل عرب از نظرش | که از مسیحا دجال و ز علی شیطان
بباز و تعش امروز حق نظر کردست | امید هست که فردا برحمت رضوان
کسان ذخیره و نیا نهند و غله و آب | هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

[illegible]

بزرگوارا شرح معالیت کردن / که فکر صعب از و منقطع شود حیران

بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره وار / ندید و نشنید تو چندانکه میکند دوران

که دیده نشد بجز یکبار در عالم / به عدل و عفو و کرم بسته وار داستان

خدایرا ز تو فضلی که بر جهان دارد / کدام شکر توان کرد در مقابل آن

خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست / حمایت تو بگویم عنایت سبحان

ز پاس تو عجب در بلاد فرس و عرب / که گرگ بر گلهٔ دیگر نباشدش عدوان

برو در خدا امیدت همیشه باد که هست / بدور عدل تو جز درخت بار گران

سپهر با تو برفعت برابری نکند / که شهریار شود مدعی بلا برهان

من این قصیده بپایان نمیتوانم برد / که شرح مکرمت را نرسد پایان

بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد / زبانم نمیزند از ننگ نی دل زبان

نخواستم دگر این بار عشوه بنمودن / ولیک می‌نتوان البته این طبع روان

درون خانه مزورت چو نقش باشند / باتفاق برون آید از دریچه دخان

حکایت

مرا گفت که برقع برافکن ای فتان / که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست / بشرم چون رخ پرداده میشود پنهان

بر سنهای نگارین چو در حدیث آیی / هزار دل بربایی بغبغب از زنخدان

دل از جفای تو گفتم بدلبری هستم / که بحسن تو ای دوستان مدادتان

لبان لعل تو با هر کرا حدیث آید / براستی که ز خجلت بیوفتد مرجان

اگر هزار جراحت کنی تو بر دل ریش / دوای زحمت آن دان درم آن

عوام خلق بانگشت میسمانیدم / من از تحیر انگشت فکر بر دندان

ز عشق جان ضعیفم بر نفس می‌آید / چو باد صبح که در گردش آورد ریحان

ز خلق گوی لطافت ربوده ای امروز / که دل بدست تو گویست در خم چوگان

چنانکه صاحب دولت علاء دولت و دین / بدست فتح و ظفر گوی برده از میدان

جمال عالم انسان و صدر اهل ادب / که صبح حسن ندیدست مثل او انسان

بروج قصر معالیش از آن رفیع ترست / که تیر وهم برو آید از کمان بکمان

من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم / که سعی و همه بالغ قدر وسع توان

چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد / ولی مبالغهٔ خویش میکند حسان

بضاعت من و باران علم و حکمت او / مثال قطره و دریاست دانه و عمان

سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید / که در حکومه بدریا برند و لعل بکان

اگر نه بنده‌نوازی ز لطف او بودی / کسی بیک شکر نفرستادی بخوزستان

متاع من که نه در خورد او بقیمت هست / حکیم را نشنیدی که چه رفع دیوان

ولیک با همه زلت امید مغفرتست / که تره نیز بود در موائد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد / مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل ادب و امن جان و رحمت خلق / که باد تا به قیامت بدو تو آبادان

٦٥

زوال منصب دنیا جز این نمی‌ارزد / میان اهل مروت که یاد دار فلان
برو و هیچ بنزد آنکه گرد کرد و نخورد / بخور ببخش به وی که می‌توانی نان
چو چیزی از تو بگیرد کسی فروغ نما / که روز فتح و شکست بخور و مهمان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی / که ابر کم بخشد بر زمین خشک باران
سخن دراز کشیدیم با عناد و قبول / که رحمت تو ببخشد هزار از عصیان
اگر سفینه شعرم روان شود عجب / که میر و بسم از شور دل طوفان
مرا که طبع سخن در هوس می‌آمد / ز هر که بیت که بارش توانگر فغان
تو گو وجودی من در میانه و رنگ / مگر بشرط اقبالت او قسم گران
دو چیز خواست از کردگار جلیل / دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار امر و صورت / که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین / تنت درست و امیدت روا و حکم روان
ز تابش تف ضاد ... بار خدای / ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه دار بر سر خلق / بزم حادثه بوم هفت نغان ویران
برین دو مصرع آخر چو ختم خواهم کرد / امید هست بر تحسین گوش پر احسان

دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب / وزین دو در گذری کل من علیها فان

صبح از مشرق برآمد با نور و تاب مبین / عقل و فهم خیره شد در صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد / کودکی گفت تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار / همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستین پوشیده کرده از بهار ... / میوه پنهان کرده چون خورشید ...
باد گلها را پریشان می‌کند هر صبحدم / پیه مشک از خاک و دیگر زعفران بر آستین
این نسیم باد شیراز است یا بوی چمن / یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند / گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرشت داری چو سعدی مهر ورزی دار / با چنین معشوق ...

یارب این دولت یار کی / یارب آن قد است یا سرو چمن
در همه کس دیده چشم بار / در چمن کس دیده سرو سیمتن
صحبت تا قیم چه باشد / سخت مهجور و حیم بیگانه مکن
گر دل ما داری اینک جان و دل / ور سر ما داری اینک مال و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست / بنده‌ایم اینک رسن و تیغ و کفن
من نگویم اینجا که ... / در نمی‌گنجد حدیث ما و من
عقل من پرواز گشت ... / چون ... شمعی در هزار انجمن
ای به وصلت جانها در جستجوی / وی ز هجرت سینه‌ها ...
وقت آن آمد که خاک مرده را / باز ریزد آب حیوان در دهن

پاره کرد اندر زلیخای صبا — سجده‌ام بر یوسف گل پیرهن
نطفه سیمین در اندام زمین — شاهد گل گشت و طفل یاسمن
ربع ریحانست یا بوی بهشت — خاک شیراز است یا مشک ختن
بارگاه زاهدان و هم نور — کارگاه صوفیان و هم سخن
ضعف میخواهی چه جای برگذار — فتنه میخواهی نقابی برفکن
تربت راحت گو بر ما مپوش — عافیت را پرده گو بر ما متن
تا سرا خوانم شنید از خاص و عام — سرزنش خواهم شنید از مرد و زن
برگذر تا تیره گردد سرو بن — درنگر تا خیره گردد نسترن
شاهدان جمعند ساقی گو بیا — عاشقان مستند مطرب گو بزن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید — صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه که راست زین همه شیرین ترات — خنده یا گفتار یا لب یا دهن
سخره عقلم چو صوفی گو بگفت — شهره شهرم چو غازی در رسن

گفتار در مدح زرکان	سعدیا گر عاشقی پای بکوب	خواتون صاحب
کرمان	عاشقا گر مفلسی دستی بزن	نور قبره

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
در مجلس پادشاه ندانم درین زمان — الا بزیر سایه چون همای تو
نوشیروان و حاتم طایی که بوده‌اند — هرگز نبوده‌اند بعدل و سخای تو
مشهور در نواحی و منشور در جهان — آوازه تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین — در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
اسلام در امان و ضمان سلامت است — از یمن همت و قدم پارسای تو
شکر مسافران که به آفاق میبرند — گر بر فلک رسد نرسد از عطای تو
خیر از جزای خیر تو کردن مقصرند — پروردگار خلق بداند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم — چندان اثر که همت کشورگشای تو
بختی نیست در همه عالم باتفاق — الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان — باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال — بنشین که چون تو کس ننشیند بجای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد — یا رب بخیر باد صباح و مسای تو
آن همت در جهان که نداری ازو گزیر — تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

یا رب رضای او تو بر آور بفضل خویش
گر او ز دوست نطلبد جز رضای تو

در بهشت گشاده بر جهان ناگاه — خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید بسته برآمد صباح خیر دمید — بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه
چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه — در آید از در امیدوار چشم براه
شمایلی که نیاید بیوسف در افهام — خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم | سر ملوک جهان نصر عباد الله
شهنشهی که فرزمین از فروغ طلعت او | منور است چنانکه آسمان ز طلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که بامدادی | بروی دولت بخشش در فرخ افکند نگاه
گر چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود | اسیر بند و بلای برادران در چاه
شب فراق نخواهد دل از فلک نالید | که روزهای چنین داد از پس شب تار
هر آنکه بر در بخشش خدای آشتی است | بعاقبت نرود نا امید از این درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد | که بعد از این همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد و چندانی | که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه
بگرد خیمه اسلام شقه بزنی | که کفر باز شود از بود چو پر کاه
مرا سعدی از انشا رحمت مدحت | نصیحت است بسمع قبول شاه بنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی | ثبات نعمت و امن و مزید دولت و جاه
گر اطاعت و انصاف و عفو و عدل آید | چو دست منتخب بر سرت نهاد کلاه
تو روشن آینه زاده در هند بری | عزیز من که از آهنیه در آینه آه
معلمان بر آموز زد سخن مشنو | که دیر سال نمانی بکام نیکو خواه
دعای دولت و توفیق باد و قرآن | خدای عالمیان نصیر باد و پناه

گفتار در نصیحت ملوک در مدح اتابک بو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

بنیاد خاک بر سر آبست از این سبب | خالی نباشد از خللی یا تزلزلی
این پنج روز مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس | هر بندی اوفتاده بجایی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند | بیرون از این دو لقمه روزی تناولی
آن گنجهای نعمت و خروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند ازو هنوز که بوده است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل | هر روز باز میروی پیش منزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دنیا چه کف کنی چو غرقت خرد تست | مرغ از جهت بار نشیند بمنزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمت است | امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز | از من چه باشی که بماند حلیلی
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل | ناچار آخرست بمیدان که اولی
خواهی که رستگار شوی استوار باش | تا چیست جوی انبوی بر تو دخیلی

حکایت

سوال

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بباب
مرا یک درم بود برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز / پس واجبست در همه کاری تأملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را / ورنی بسیرتش نشود حل مشکلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات / گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را / با گفت و گوی خلق بباید تحملی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش / باری که [illegible] افتاده در گلی
رستم بنیزه آن نکند اندرین مصاف / با دشمنان خویش که زالی بمغزلی
هرگز به پنج روزه حیات گذشتنی / خرم کسی شود مگر از موت غافلی
ای کاروان برفت و تو خوابی مقیم اند / ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درست بگویم تو نشنوی / بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز / حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند / دانی که پاستاره نرفتست جدولی
خاص از برای وسوسه دیو نفس را / شاید که این سخن بنویسی بهیکلی
جز کلمات پند خردمند نشنود / اینست تربیت که پریشان نکن دلی
امروز هرچه گفته باشم در غیب و حضور / بعد از تو در صیاد نباشم بمحفلی
این پادگر مکرمی که ببخشش نظیر نیست / مردم بخوان اگر دهشش نه بمقبلی
آن کیست بنده که نه داد آسمان / دادست مر ورا همه حسنی تماملی
نوین اعظم آنکه بهر مهر و قتل ورای / امروز در بسیط زمین دور مقبلی

[illegible]

حکایت

[illegible]

مرغ دگر چه زند دم زنم از عقل و طبع خویش / کس پیش آفتاب نکردست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین فارس / در شرق کیست او که ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال / زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد / تا در سرش ز عقل گذاری موکلی
تا بلبلان بنالد در آینه بامداد / هرگه که سر بر آورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد / سعدی دعای خیر تو گوید چو بلبلی

ایضا

نوبت اند ملوک اندرین سپنج سرای / کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چه دوستی کند ایام [illegible] / که یار با همه کس [illegible] جمله رای
چه پایه بر سر این ملک سروران شد / چو دور عمر بسر شد در آمد از پای
تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی / که دیگران بحسرت گذاشتند بجای
درم بجور ستانان زر بزینت ده / بنای خانه کنانند و بام قصر آرای
بعاقبت خبر آید که مرد ظالم مرد / بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای
بخور مجلسش از ناله‌های دود آمیز / عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس / بلند بانگ چه سود و میان تهی چو درای
دو خصلت اند نگهبان ملک و یاور دین / بگوش جان تو پند آدم ای [illegible]
یکی که گردن زور آوران بقهر بزن / یکی که در بیچارگان بلطف درآی

حکایت

[illegible]

به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک / تو بحر و بر گرفتی بعقل و همت و رای

چو همت چه حاجت بگرز مغفر کوب / چو دولت چه حاجت به تیر جوشن خای

بچشم عقل درین خلق پادشاهانند / که سایه بر سر ایشان فکنده چو همای

سماع مجلست آواز ختم قرآنست / نه بانگ مطرب و آواز چنگ و نالهٔ نای

عمل بیار که رختی سرای آخرت / نه عود سوز بکار آیدت نه عنبرسای

کف نیاز بدرگاه بی نیاز برآر / که دست فقر نه بندد خدای کارگشای

بداو فقه بر از آن لاجرم که درشکفت / که مار دست ندارد بقتل مارافسای

هر آنکسی که بآزار خلق فرماید / عدوی مملکت است او بکشتنش فرمای

بکام دل دشمن نشیند آن مغرور / گرش بشنوی سخن دشمنان دوست نمای

اگر توقع بخشایش خداییست / بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای

دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ بجوی / ولی بدست کنی زنگ خاطری بزدای

گرت بپایه در آسمان بحلق رسد / بهشت بردی و بر سایهٔ خدا آسای

نگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز / که ابر مشک فشانی و بحر گوهرزای

نگاه دار که نوشت عمر و نفزاید / پس این چه حاجت گفتن که تا بحشر بپای

ز فرط نعمت دنیا و آخرت طلبی / بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای

بروز حشر که فعل بدان و نیکان را / جزا دهند و بکیال نیک و بد پیمای

جریده که بنهد عفو باد و توبه قبول / سپید باد و خوشدل بعفو باد خدای

حکایت

حکایت

حکایت

باطلعه سر زده و باد گدیه تو بر خواهد / گر بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

وله ایضاً

بخرمی بخرام و بخیر و آبادی / که از صروف زمانت امان حق بادی

باتفاق همایون و طلعت میمون / در نشاط و برروی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را ببندد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که بندگان خدایش کند آزادی

بهشت اگرچه پر آراسته است از نعیم / جز آن متاع زمینی که خود فرستادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که گنج خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای بنده و لانست بلا گرداند / غم رعیت و درویش برده بشادی

خدای عزوجل از تو بنده خشنود است / و زان پدر که تو فرزند بر هنر زادی

ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

در مدح خواجه علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را / بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

شگفت نیست گر از طین بروید گل نسرین / همان که صورت آدم کند سلالهٔ طین را

حکیم بار خدایی که صورت گل خندان / درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان ختایی / ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع چهره نباتی / که در مشاهده عاجز کنند پیکر چین را

حکایت

کمان تکیه ترکان به تیر غمزه جادو / گشاده بر دل عشاق شست کمین را
هزار نافه رسید از هر کناره برآید / چو برگشند غلامان شاه حلقه زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاه و غضبان که کشند جبین را
مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآید / که از درم چمن افتاد و بلبلان حزین را
پارسائی مجلس کوی مطرب مونس / که دیر شد که قریبان ندیده اند قرین را
هزار دستان بر گل نغمه سرای چو عندلیب / دعای صاحب دولت علاء دولت و دین را
وزیر شرق و مغرب امیر کهف و ثبات / که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ امین را
جمال فضل و قوت کمال است و زارت / که ز دست شد ز مقربان گزین را
در آن حرم که نشسته چهار بالش حرمت / جز آستان نرسد خوابگاه صدر نشین را
چو شیر رایت او را صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را به منجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد / تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را
اگر رسیده بجای کلاه گوشه قدرت / که دست نیست برابر پایه آسمان برین را
گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید / چنان محب و مریدم گرفته ام همین را
مضاجع پدر انشا غریق باد بر رحمت / که چون تو عاقل و هشیار پرورید امین را

درستی بدو مصرع چنان لطیف نبندم / گر شاید اهل معانی که ورد خود کنید این را
بجز بحسن که دنیا هیچ کار نیاید / جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

بزن که قوت بازوی سلطنت داری / که دست همت یاران نمیدهد یاری
جهانگشای عدو بند و ملک بخش قوی / که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرفت شب بندی سر برآستان حق / گهی بروز امیر شدی جهانداری
بدولت تو جهان امن پشت زمین / که خلق در شکم مادر نپنداری
بزیر سایه عدل تو آسمان ز آب / مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق / چه نعمت است که بر بر و بحر میباری
مدیح شیوه درویش نیست تا گویم / مثال بحر محیطست و ابر آذاری
نکو همت که بفضل اکرام ممتازی / نکو همت که بعدل اکرام مختاری
وگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر / که بنده راه نصیحت و دوستی داری
بسعی کوش که تا که فراغت نبود / که سر بکاری اگر سر بدی بکاری
خدای یوسف صدیق را عزیز کرد / بخوب رویی لیکن بخوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جلال و نعمت / ولی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روز با شب آورده بر سر حریف / چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات / دعای نیمه شب و ناله شب زاری

خدای سلطنت در زمین و بنیادی | ز بهر آنکه در او چشم آخرت کاری
به نیک و بد چو بباید گذشت ازین جسر | که نام نیک بدست آوری نگهداری
پس از گذشتن عالم چو کوچ خواهد بود | روا است گر همه عالم گرفته انگاری
صراط راست که داند درین جهان فتن | کسی که خو کند اینجا براستی رفتاری
جهانستانی و لشکرکشی چه باید است | بکام رانی درویش در جهانداری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست | بزرگتر ملک و کمترینه بازاری
درین گدا تشنگی بخت بر خیزد | بران امیر حقش ببندد سالاری
ترا که رحمت و داد است و دین و شفقت | که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
همین سعادت از وجود بگرفتست | که همچو شیخ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراشته باد | بصورت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا ابقیات کسی نشان ندهد | بجز زبانه زنگی و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد | که این مبالغه دانم که عمر نشماری

ایضا
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

گر این خیال محقق شود به بیداری | که روی عزم همایون ازین طرف داری
خدایرا که تواند گزارد حق سپاس | یکی ز نعم که بشکر نعم شکر باری
بر دشمن بطالع هر آنچه نخواسته است | که دوست بر لطف آمدست و دلداری

تو پادشه که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از پای خویش نگذاری
وگر مرا هنری نیست یا کفایتیست | تو از مکارم اخلاق خویش پنداری
جماعتی شعرا این دروغ شیرینند | اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه شب | مگر خدای بگیرد براستی گفتاری
تو روی خستهٔ دلبند طبع من بگشای | که خاک پیش بیاورد و وام و بازاری
چو هر کسیش ز نیم ناقصی مدهم | خلیفه زاد و بحسن چرا کند خاری
برادرم بمروت فرو نمی آید | ببسته ام در دکان ز بار خریداری
مرا آب روی نخواهم برای نان دادن | که پیش طایفه‌ای مرگ به که بیماری
خدای هر دو جهانت جزای خیر دهاد | که هرچه داد بأضعاف او سزاواری
ترا که همت و اخلاق و فر و بخت اینست | بهرچه سعی کنی دولت دهد یاری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

در مدح اتابک سلجوقشاه

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند | که زیر بال همای بلند پروازند
بروزگار همایون خسرو عادل | که گرگ و میش بهم پیش او هم آوازند
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش | روان زنگله و بوبکر و سعد می نازند
خدایرا ز تو بر خلق نعمتیست عظیم | که زو بشکر و گر نعمتش بپردازند
سرای خصم تو گیتی و در کنار فلک | ز آسمان بسر خویشتن بیندازند

[illegible]

[illegible]	[illegible]
دعای ما و ثنا صالح قرب جانت باد	که اهل پارس بعهد تو اصلاح مختارند

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش

خدنگ درد فراق از درون سینه خلق
چنان گذشت که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده میگرید
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

که زینهار ز دنیا و مال غره مباش
بخواب رفت ضرورت گذاشت بیدارش

چو دور کاسه زرین بشربت مسموم
دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش

بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر
که آزموده بقلت خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
که قبض رحمت حق برد روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاده بر سر تربت کلاه دستارش

گرفت پشت همه و شکر پرور زمانه بنان
وفای عهد فرازد و بدهد دستارش

[illegible]

[illegible]

دگر شکوفه نخندد بباغ خانوردش
که خون همی رود از دیده های غمخوارش

اتابکا چه چشم عزیزان که بر بنا گوشت
بروز و روز مانند صفه بارش

چگونه غم نخورد در فراق درویشی
که غم فزوده شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود
میان خلق بماند به نیکی آثارش

نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
نماز نیم شبی و دعای اسحارش

گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش

کمال همت گرو بشهادت در حظیره قدس
قرین گور و قیامت بهشت کردارش

قضای حکم ازل بود و ختم روز عمل
دگر چه فایده تعداد و ذکر و تکرارش

ور ایک بگرید برادری ز غم دوست
اگرچه باز نگردد و گریه زارش

غمی رسید بر دوی ماند از تقدیر
که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش

همیشه راحت و غم بود و گر فراق رسول
بروزگار مهاجر رسید و انصارش

بخیل خانه گرو یافت حضرت قدسش
بگرد خیمه روحانیان فرود آرش

خدا دگر گشت بعفو رایکند بشرح دو
جهان خراب شود سهو و پندارش

همی درخت حدیقه که باشد اندر باغ
که بعد از آن متفرق شود اشجارش

چراغ را گرچه اخی از و فروز
فروزنده و باقی بماند انوارش

نه زنام ابوبکر نصر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابونصر نام بردارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین
که قائم است علاء دین و انصارش

[illegible]

۷۳

حکایت

خدایگان ملوک زمان مظفر دین | که قایم است بدو علما دین و اطهارش
بزرگوار خدایا بفر دولت [illegible] | دوام عمر ده و سلطانی پیاپیش
بنیکوی که چشم بد از [illegible] بیرسش | بر آستانه که زوار تا نگهدارش
که نقطه تا ممکن باشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب پرگارش

بجنت یار رود کی کنون [illegible] | ز بختیاری که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آخر شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن و سلامت بگوش آن گفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز برود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی | وفا نمیکند این سست مهر با داماد
نه خود سریر سلیمان بباد رفت و بس | که هر کجا که سریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود وگرنه زمین | همان ولایت کیخسرو است و پور قباد
شنیده ایم که با جلد و [illegible] | نگفته اند که هیچ کس جاودان استاد
چو اهل با همه زید و بو فاسد کرد | بجز آنکه گشته شد هیچ یک ایستاد
درین خلاف ندانم که ملک سیرت | و ما چو او که در ملک میکشد فریاد
زمانه آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم | سمی و قدر چنان کام دنیا و دار زاد

حکایت

حکایت

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد | که اعتماد بتقارات نیست درین بنیاد
اگر کسی بسفر ارمغان نیارد چشم | گدای خرمن اکرم آن بود مرداد
امید هست که روشن بود بروشن گور | که شمعدان مکارم نپیش نفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل | جزای خیر دهادش که داد خیر بداد
بکرد و باتن خود کرد هرچه کرد انصاف | همی قیاس مکن گر که کسی بیداد
کسان حکومت باطل کنند و پندارند | که حکم دایم و وقتی بلازم است نفاذ
هزار دولت سلطانی و خداوندی | غلام بندگی و گردن از کمند آزاد
گر آب دیده شیراز بیان میبود | بیکدگر بردی همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده اگر دشمن از ما یغیر | نکرده اند شناسندگان حق فریاد
اگر ز گلبن باد خزان بکشت درخت | بقای سرو روان باد و سایه شمشاد
هنوز روی سلامت بکشور است ترا | هنوز پشت سعادت به مذلت ولا
کلاه دولت و شوکت نه زور بازو رفت | بهفت ساله دهد دور گیتی از هفتاد
بخدمتش سر طاعت نهند خورد و بزرگ | در آن قبیله که خوردی بود بزرگ نهاد
ترا فزوده صبح دوم جهان بگرفت | حیات عمر او بسر آمد فزید عمر تو باد
کشایشت بود از قول بنده گوش بکنی | که هر که کار فرستاد این سخن جهان بگشاد
همان نصیحت جد و مرت کرد گفته ام بشنو | که مرد تا نم و گفت منت با دنیا

حکایت

٧٤

ولی خود طلب کن بپچند اگر خواهی | کشاها بود دست فقیران فلک آباد

فی مرثیه اتابک المرحوم سعد بن ابوبکر طاب ثراه

به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش | که تندباد اجل بیدریغ برکندش
بدوستی جهان بر که اعتماد کند | که شوخ دیده نظر با کسیست هر چندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار | بدان حیات که زیر حیات خورسندش
ز نسل سعد ابی نصر سعد بن زنگی | که رحمت است بر ایشان امید و فرزندش
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست | بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک | درخت دولت ترنج آور برومندش
یکی دعای تو گفتم دگر دعای خداوند | یکی بگویم اگر ناگفتنیست بپسندش
هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد | نگاه دار زر و اسب هیچ او بندش

وله فی المراثی

وجود عاریتی دل درو نشاید بست | همانکه همدم جان بود و دل ازو بگسست
اگر چو ابر ارواح درگذشت ز غم | همی به عالم علوی رود ز عالم پست
بر آب دیده مهجور رسم ملامت نیست | که شوق می‌بستاند زمام عقل از دست
درخت سبز نبینی عجب در باغ | که چون ز زور روش آب شاخ ور بشکست
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی | که بامداد رقیبان توان در و پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | بر آب باده مرواست هر که خاطر بست

حکایت

چو لشکری که بکوشش آمدش ز اردبیل | که خیمه برکن و خرمن هنوز ناکشتست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را | به زور دست طبیعت کشید تیر از شست
گر انگبین بدهت روزگار غره مباش | که باز در دهنت همچنان کند انگشت
خدای عزوجل قبض روح بنده خویش | تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان چو جای غرور است و دیو نفس عدو | عفا الله ار که بیکبار رو بی گناه ازو رست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم | از آن کمند نشاید به شیر مردی جست
بغصه وارثش خستن چه سود سر در پیش | دریغ بیهده خوردن بدان ورش پیوست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | ترا که سایه بو بکر سعد زنگی هست

وله

عزیزان را دل از بهر تو خونست | دل خویشان ندانم اندرون چونست
فغان گریه چون نشاید گرفتن | که از دست شکیبایی برونست
مگر شاهنشه اندر قلب لشکر | نمی‌آید که لشکر سرنگونست
وگر سبزی نروید بر لب جوی | که باران قطره سیلاب خونست
وگر خون سیاووشان بگرید | که آب چشمها عناب گونست
نه اکنون است بر ما جور ایام | که از دوران آدم تا کنونست
شکیبایی مجو از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم | نشاید کرد و دریا هم سکونست

٧٦

که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار	زمانه مادری بی‌مهر دونست

ندانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش به خونست

بزرگان چشم و دل در انتظارند	عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان زر و گوهر می‌فشانند	کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
ملک خوان و میاق و بر قرار	بر خواران نازی بر سوار رند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر	به دیوان شهنشاهی در آرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان	که مروارید بر تاجش نثارند
زمین گفتی بهشتی خوش که داریم	از این پس آسمان گفت ارکه دارند
امید تاج و تخت خسروی بود	از ایشان فلک تا بر تنش در آرند
چو شد پاکیزه رویان حرم را	که بر سر گاه و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه و روی	که مردم تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز	نمی‌شاید که فریادی ندارند
نمی‌شاید که مهجوران بگریند	روا باشد که مظلومان بزارند

ندانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش به خونست

برفت آن گلبن خرم به باد	دریغی ماند و فریادی و وایی

زمانی چشم حسرت پیش بگشای	گرش سیلاب خون از دیده نامد
چه شاید گفت دوران زمان را	بخواهد پرورید آنچه زاید
بنازد گردش گیتی دگر بار	چنان صاحب دلی فرخ نهادی
خردمندان پیشین راست گفتند	مراد و کامرانی نادر افتد
نبودی دیده کام تا دیده‌ای	چنین آتش که در عالم فتادی
گمو خوابان تصور کرده بودند	که آمد پشت دولت را عمادی
نه گردون کشتی آدم آنست	که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روزگار درختان مرد را	که کمتر تا بهار و میوه دادی
گر از چشم بدان اندر کمین بود	بر دار از بوستانش شهد بادی

ندانم حدیث نامه چونست
همی بینم که عنوانش به خونست

پس از مرگ جوانان گل مروید	پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر روزگار صحبت دوست	خداوندش چنین قیمت مداناد
به حسرت در زمین رفت آن گل نو	صبا بر استخوانش گل دماناد
به تلخی رفت از دنیای شیرین	زلال لطف در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر	خداوندش به جنت در رساناد
در آن عالم خدای از عالم غیب	نثار رحمتش بر سر فشاناد

حکایت

هرکس دل نهد به دنیا درد | خدا این نعیم به ایشان سپارد
در آن گیتی مظفر شاه عادل | محمد نام بردارش بپاید
روان سعد را با خاک بوبکر | به روح و روح و ریحان تازه دارد
به کام دوستان بخت پیروز | بسی دوران دیگر بگذراند

فی مرثیه عزالدین احمد سیف الدین [illegible]

دردی به دل رسید که آرام جان برفت | وز هرچه در جهان به دریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید به های های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرد درخت بلند ناز | تا کی به حسرت از نظر باغبان برفت
گیتی به در چو خون سیاوش بخورد | خون سیاوشان ز دو چشمش بهان برفت
ده دل از آن بچه بباید که دود خلق | هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتش نخست من کس با جنس سوخت | زنهار از آتشی که به چرخش زبان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نخاست | بر بام ما که گریه خونین روان برفت
تلخ است شربت غم هجران و تلختر | بر سر داغ حسرت جوان برفت
چندان بخفت خوش که براحت برستی | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
بیچاره مادرم دل خونین سیاه شد | کان سرو نوبرآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه | وه این چه تیشه بود که در استخوان برفت
هیهات سرزنش بجنبد در وسندا | گز دل نشان [illegible] که دو ان نشان برفت

چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم | برق جهنده چون برود همچنان برفت
لیکن هجوم قهر اجل را علاج نیست | بسیار از این ورق که به باد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر | او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران | جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت
دانند عاقلان به حقیقت که مرغ روح | وقتی خلاص یافت که از خاکدان برفت
زنهار از این شب تاریک باد اگر | گر توشه برنیامد و از ناقلان برفت
زخمی چنان نبود که هرگز توان نهاد | داروی جان چه فایده دارد چو جان
با شرح غم تمام بگفتیم و همچنان | از صد یکی نبود که آن بر زبان برفت
سعدی بجنبد بار فراق احتمال داشت | این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدای بود قرانی که از سپهر | بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت
عمرت دراز باد که بر قتل تیک او | وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی ذکر واقعة البغداد و فی مرثیة المستعصم

آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ | ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار | در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

یارب این رکن مسلمانی بامن آباد دار / در پناه شاه عادل پادشاه ملک و دین
خسرو صاحب قران غوث زمان بو بکر سعد / آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او / زیر دستان از تحکمش شاید در حصن حصین
لاجرم در بر و بحرش داعیان اند ای امیر / ای هزاران آفرین بر جان او از جان آفرین
روزگارت باسعادت باد و سعدی مدح گوی / رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

ایضا له فی وداع رمضان المبارک

برگ تحویل میکند رمضان / بار تودیع بر دل اخوان
یار ناسیر دیده از در رفت / دیر ننشست نازنین مهمان
غنم الجیش صحبة الاحباب / فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی برپیچید / وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر / محفل ذکر و مجلس قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید / در بهار از فراق وقت خزان
گفتم اندر بر که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ور نه هر سال گل دهد بستان
بر وزه صبر بار دیده بود / تیر ماه و بهار و تابستان

۷۸

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس / تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نشاید چشم داشت / قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست زین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک / میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهودست و بی‌حاصل بود شستن بآب / آدمی را حسرت از دل آب را داغ از جبین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست / کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و کوی مرحمت / مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که باشد روز داد و رستخیز / وز لحد با زخم خون آلود برخیزد دفین
بر زمین خاک لحدشان توتیای چشم حور / روز محشر خونشان گلگونه رخسار عین
قالب مجروح اگر بر خاک و خون گردید گشت / روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
چرخ گردون بر زمین گویی و سنگ آسیاست / در میان مهره در روز و شب ابدال مردم طحین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد / کاسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل / چون قضا آمد نماند قوت رای رزین
تجربه بی فایده‌ست آنرا که برگردید بخت / حمله آوردن چه سود آنگه که برگردد زمین

تا گرد در منزل حیات بود | سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان آدمی بخورد | گر شود خاک و آدمی گیاهان
هر دم از دور کار ما چو رود | گر گریزیم همچو برق یمان
کوه و کوه گر جزو جزو بر نیزند | متلاشی شود بدور زمان
تا حیات کرد دیگر آب حیات | باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو ماند | ملک الموت واقف و شیطان
کار جان بستیس اهل الاسلام | تو نگهدار جوهر ایمان

تمت المقطعات والمراثی بعون الله تعالی
وحسن توفیقه والصلوة والسلام علی

ای زلف تو چنبر کمندی | بخشست گره چشم بدی
مخرام به باغ صفت مبادا | کز چشم بدت رسد گزندی
یا چهره بپوش یا بسوزان | بر روی چو آتش سپندی
دیوانه عشقت ای پریروی | عاقل نشود به هیچ پندی

تلخ است دهان عیشم از صبر | ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو به عاشقت چه باشی | زیباست ولی نه هر بلندی
اگر بیم به امید و دشنام | بر گریه زنند ریشخندی
ای کاج ز در در آمدی چست | تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت | باری سوی ما نظر فکندی
یک چند به خیره عمر بگذشت | من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت | از من دل آصبر و یار برگشت
برگشتنش ضرورت بود | آن شوخ به بخت یار برگشت
پرورده بدم به روزگارش | او نیز چو روزگار برگشت
غم نیست چو بودی از ثوابت | آن روز که فلک ز ما برگشت
رحمت کن اگر شکسته را | صبر از دل اگر چو یار برگشت
هر شب ز ابر بر ریزیگی | سرکوفته چو مار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد | آنکس که هم از کنار برگشت
من ساکن خاک پای عشقم | نتوانم ازین دیار برگشت
بیچاره کسیست چاره عشق | وا ماند کسم چو کار برگشت

۷۹

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر بینداخت — وز روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید وی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر بینداخت
نفروخت غم تو روشنائی — آن را که چو شمع سر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی — تا جان چو پیاده در نینداخت
بازی نکنم که در مصافی — در باخت سر و سپر بینداخت
جان داد و درون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم که ای چو من جان — از بهر تو در خطر بینداخت
گفتا که به تیر چشم مستم — صید از تو ضعیف تر بینداخت
با آنکه همه نظر ندارم — روزی سوی ما نظر بینداخت
نومید نیم که چشم لطفی — بر من فکند و گر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

هر کو که بجاست شغل زو نیست — دست خوش و ز کار دور نیست
بر خواندن شوخ غافلان — بر چهره دو دانه سرشکش نیست
گو از نظری بخوانم گفت — خوش حاکمی آخرت چو نیست

حکایت

گفتم ز تو کی برآید این دود — گفتا آتش غم در اندرونست
عاقل داند که ناله زار — از سوزش سینه برونست
تسلیم قضا شوم که زین بند — کس را به خلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم — کارام دل از یکی برون نیست
گر کشته و گر معاف دارد — در قبضه او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم — سیماب که یک دمش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و لیکن اکنون نیست
جان بر سر روی یار کردم — گفتم کرمش وفات چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که به لب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو ما ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فشان خیزان — یک بار بسوزد او رهانم
گر لطف کنی بجای ایشم — ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
گر تیغ کشی بدرم ایش — یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم — وا وصاف تو پیش کس نخوانم

حکایت

حکایت

[illegible]

با درد تو یاوری ندارم	وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر	من کشته سر بر آستانم
چون مرغ تو نمی‌توان پریدن	بر زان بود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آن کیست که گلستان بناگوش	یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منی بود تمنیت	با قامت چون توئی در آغوش
من مرده زیر دام کله دار	زان سر که شنیده‌ام قبا پوش
زان رفتن و آمدن چه گویم	کآید و صبر و دم من از هوش
روزی همی بخند و مقابش	پندم ده کی بگفت خاموش
خاطر به زهد و توبه میرفت	عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یاد آنچنانم	کم هستی خویشتن فراموش
یاران نصیحتم چه گویند	بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من آنچنین در آتش	عیبم مکنی اگر بر آرم جوش
از طلبت بجان بگردم	وانکه بجز ره تو از کوشش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

حکایت

[illegible]

[illegible]

باری بگذر که در فراقت	خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ	گوئی شکر است در مذاقت
در کشتن خویشتن نگه کن	باری که گر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و جمعی	پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم	تا خیمه زنیم در وثاقت
ما اختر صبح باو لیکن	عینی نظری و ما محاقت
بس دیده که شد در آستانت	دریا و نمی‌رسد به ساقت
تو مست شراب خواب بارا	هیچ آبا گشت در وثاقت
نه قدرت با تو بودنم هست	نی طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم بگفتم	عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام	زان روز که با غمت بخفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس	کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره‌ای زالماس	دردم که به کوه بر به سنگ سفتم
گر گفته شوم عجب مدارید	من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر بدر درین میانم انداخت	هر چند کناره می‌گرفتم

۸۱

حکایت

[illegible]

دی بر سر کوی دوست لختی | خاک قدمش بدیده رفتم
نخوارترم ز خاک بگذاشت | تا در قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم | صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت به کبر و ناز می‌گفت | با ما بچکی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جدایت چاک
پیش تو به اضع است کوبی | افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد | خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان بریدن هیهات | کس با تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده | تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو به هیچ کس ندارم | امید و ز کس نیایدم باک
دردا ز قبل تو عین تریاق | زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز | هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل | موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس از این نخل که وصفش | دل می‌ندهد بدست ادراک
گر دار چه بیس هوا بگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند | می‌بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بر بود جمالت ای مه نو | از ماه و شب چهارده ضو
چون میشکنی کبوطاول | گر جلوه کنان روی چنین رو
گر لاف زنی که من صبورم | بعد از تو حکایتیست مشنو
دستی بحکمت نهاده بر دل | چشمی بتپ فتاده در گو
یا از در عاشقان بروی | یا از دل طالبان برون رو
یا سلف مجتبی و نفیسی | ای فدیکت مخضرا لسو
بازین جور و حکمت عرض بیت | شب یا روز جور ما کشی و رو
با من چو جوی نیرد معشوق | گر رفت حدیث من بیک جو
گفتم که هنم مپیس که زو بی | یا که شوم بخلعتی نو
در سایه شاه آسمان قدر | مطلعت آفتاب پرتو
وز لفظ من این حدیث شیرین | گر می نرسد بگوش خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای سرو بلند قامت دوست | وه وه که شمایلت چه نیکوست

در پای لطافت تو میراد / هر سرو روان که بر لب جوست
نازک بدنی که می نگنجد / در زیر قبا چو غنچه در پوست
مه پاره اگر به بام آید / که فرق کند که ماه یا اوست
آن خرمن گل نه گل که باغ است / نه باغ ارم که باغ مینوست
آن گوی معنبر است در جیب / یا بوی دهان عنبرین بوست
در حلقهٔ صولجان زلفش / بیچاره دلم فتاده چون گوست
می سوزد و همچنان هوادار / می میرد و همچنان دعاگوست
خون دل عاشقان مشتاق / در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین / آخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند / کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت دلان سست پیمان / این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند / بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود به هیچ مطلوب / خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست / همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه نزاد است / مادر بجمال چون تو فرزند

عشق آمد و رسم عقل برداشت / شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دوست نصیحت رفیقان / واندوه فراق کوه الوند
من نیستم از کسی که گر هست / از دوست بیاید و دست خرسند
این جور که می‌بریم تا کی / وین عشوه که میدهیم تا چند
چون مرغ بسوی دانه از دام / چون کبک ببوی بسته در بند
افتادم و مصلحت چنین بود / پا بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش از اینم / باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنبالهٔ کار خویش گیرم

۸۳

امروز جهان نگیرد کس / در شهر تو نیکی دگر بس
در دام تو عاشقان گرفتار / در بند تو دوستان محبس
یا محرمتی بناز خندد / من حسرتها الیه تقتبس
استقبله و ان تولّی / استأنسه و ان تعبّس
صبحی که مشام جان مشتاق / خوش بوی کند از او تنفس
اندام تو خود حریر چین است / دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم / در وصف شمایل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن / ترسم ننهی تو پای بر خس

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام
برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی
برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست
هر آنکس که این هر دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت
پریشان دل و خاطر آشفته یافت

آخر برکات تن درستی / فرزند و دل لنگ تکان رس
ای صاحب جنس در وفا کوش / کین جنس فا نگرد و با کس
من بعد چنین مکن که پیش / ورنه بجدا کرسی زین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد / بس فتنه که با سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان / خود را بهلاک می سپارد
فریاد ز دست نفس فریاد / زان است که نقش می نگارد
هر جا که مولّهی چو فرهاد / شیرین صفتی بر و بکارد
کس با مجاهدت بچند / تا چشم مشاهدت نگارد
تا دیده عاشقان بسوزد / آنچه مجازی می شمارد
عیبش بکند هوشمندان / گر سوخته خرمنی برآرد
خاری چه بود ببای مشتاق / تیغش بزند که سر نخارد
حاجت بدر کسیت ما را / کو حاجت کس نمی گذارد
گو بند برو زبنش خویش / من می روم او نمی گذارد
مرغ و نه باخت یار خویشم / گر دست زدامنم بدارد
بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم

ای دل بهزار عهد کردی / کاندر طلب هوا نگردی
کس را چه کند تو خویشتن را / بر تیغ زدی و زخم خوردی
دیدی که چگونه حاصل آمد / از دعوی عشق روی زردی
یا دل نهی بجور و بیداد / یا قصه عشق در نوردی
ای نسیم تیارو گیسو / از فکر سرم سپید کردی
بسیار سیه سفید کرد است / دوران سپهر لاجوردی
صلح است میان کفر و اسلام / با ما تو هنوز در نبردی
سر پیش کمان کمی که گردیم / اقرار به بندگی و خوردی
با درد تو ام خوش است زیرا / هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات / دل موضع صبر بود بردی
هم چاره تحمل است و تسلیم / ورنه بکدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من / در پای کشان ز کبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش / در پیش بحسرت از تغابن
ای قبله دوستان مشتاق / گر بهمه ای یکی که با من
بار کسی که جان شیرین / در پای تو ریزد او و لا من

[illegible]

گفتم که گرم شکایت بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
کین بخت ولی الست مهری | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | گر بانگ برآرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمی‌کنم رها من
جز وصل توام حرام بادا | حاجت که بخواهم از خدا من
گو بنده ز دو نظر چه خیزد | پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یاری | بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت‌نمای آل آدم
احیای روان مردگان را | بوی نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرینها | بر جسم شریف اسم اعظم
محبوب منی چو دیده راست | ای سرو روان ابروی خم
دستان که تو داری ای پری‌زاد | بس دل ببری به کف معصم
تنها نه منم اسیر عشقت | خلقی متعشقند و من هم
شیرین جهان تویی به تحقیق | بگذار حدیث ما تقدم
خوبی مسلم است ما را | صبر از تو نمی‌شود مسلم

[illegible]

حکایت

[illegible]

تو عهد و وفای خود شکستی | در جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند | دور از تو به انتظار مرهم
پی ما تو به سر بری همه عمر | من بی تو گمان برم که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام | با حسن وجود آن گل‌اندام
انگشت‌نمای خلق بودیم | مانند هلال از این سر بام
بر ما همه عیبها بگفتند | یا قوم الی متی و حتّام
ما خود زده‌ایم جام بر سنگ | دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی به سوی ما کن | ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا | پختیم و هنوز کار ما خام
در حال اسیر عشق حیرت | تا خود بکجا رسد سرانجام
دور از تو شکیب چند باشد | ممکن نه و بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی | می‌پیچم و سخت می‌شود دام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک | ما اطیب فاک جل باریک

[illegible]

۸۵

از روی تو ماه آسمان زا / شرم آمد و شد هلال باریک
از بهر خدا که مالکان جور / چندین مکشید بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند / ترک تو بریخت خون تاجیک
وای که چو شب گذشت بر من / لایات مثلها اعادیک
با هیچ کسم حیات باشد / هم روز شود و شب تاریک
فی الظلمة صبر و آه دایم / کم تذکرونی و کم اذاریک
یاری بسبب لطفک / والله قتلتنی بهاتیک
در داکه بخیره عمر بگذشت / ای دل تو مرا فکنده اریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بیزار ز طلب تو در سرم نیست / بعد از تو بخاطر اندرم نیست
ره می ندهی که پیشت آیم / وز پیش تو ره که بگذرم نیست
من مرغ زبون دام انسم / هر چند که میکشی پرم نیست
گر چون تو پری در آدمی زاد / گویند که هست باورم نیست
مهر از همه خلق بر گرفتم / جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابی / میکوشم و بخت یاورم نیست
قسمی که مرا نیافریدند / گر جهد کنم میسرم نیست

ای کاج مرا نظر نبودی / چون خط نظر برابرم نیست
مکرم همه جهان بگردد / وز کوشه صبر بهترم نیست
باتخت جدل نمیتوان کرد / اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا / برخیز و بیا بسوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد / هر جا که گذشت خاست غوغا
صاحب نظری که دید رویش / دیوانه عشق گشت و رسوا
دانا نکند قبول هرگز / دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارد / من در پی تو چه ام کنار دریا
از جور رقیب تو ننالم / خارست و گلست و بار خرما
گفتن مکر حسود با تو / زنهار مرو ازین پس [illegible]
من نیز اگر چه ناشکیبم / روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی / بادام دو چشمت الهی نی
جز موی تو میل کمرم نی / جز در رخ تو مرا نظر نی

خوبان جهان درخت پیوند | مثل تو نیابکی دگر نیست
پیران جهان نشان نداوند | چون تو دگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در | چون قد خوش تو یک شجر نیست
چندین بشجر وفا نشاندم | وز وصل تو ذره ثمری نی
آوازه من ز عرش بگذشت | وز درد دلم ترا خبر نی
وز رفتن من غمت نباشد | وز آمدن تو خود اثر نی
باز آییم اگر دهی اجازت | ای صاحب جان من دگرنی

بنشینم و بر سرش بگیرم
دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند | بس عهد که بشکنند و سوگند
بر جان نحیف ضعیف آرزومند | زین بیش جفا و جور مپسند
من چون تو دگر ندیده ام خوب | منظور جهانیان و محبوب
دیگر زو هیچ مطلوب | خاطر که گرفت با تو پیوند
دور از تو فراغ خفتنم نیست | پیش تو زبان گفتنم نیست
وز پیش تو راه رفتنم نیست | هیهات رکس از براق بند
ما را هوس تو گشت یکسو | پروانه بجهد و شمع یکسو
عشق آمد و خیمه عقل بر دو | شوق آمد و بیخ صبر برکند

دوران تو تا دراز شاد است | در هیچ زمانه نزاد است
گر چشم تو چراغ دیده است | این چشم خدا کجا نهاده است
ای چشم و چراغ دیده بی | خون ریختنم چه میکنی بی
این جور که میبرم تا کی | وین صبر که میکنیم تا چند
هر لحظه بسر برآیدم دود | فریاد و جزع نمی کند سود
افتادم و مصلحت چنین بود | پیمانه گیرد آدمی پند
دل رفت و صبر و طاقت از دست | سیل آمد و ره نمیتوان بست
من نیستم از کسی که رست | از دیده دوست بیاد و دوستی بند
مهر تو نگار سر و قامت | بر من رقم است تا قیامت
باد است بگوش من ملامت | انده و فراق کوه الوند
دل در طلب تو رفته دیدم | جان نیز طمع کنی ببخشیم
مستوجب این و بیش از اینم | باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و بر سرش بگیرم
دنباله کار خویش گیرم
تمت از ترجیعات والحمد
اولا و آخرا
۱۲

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخره صما

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانه خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

بار خدایا مهیمنی و مدبر — از همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم شکر حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا می کند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب نعمت فردا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ور نه کمال تو وهم کی رسد آنجا

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد

وعده دیدار هر کسی بقیامت — لیله اسرای شب وصال محمد

عرصه دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر جمال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد

زان همه پیرایه بست جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور نتابد مگر جمال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد
سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را

گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی
دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را

گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم
تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را

خنک آن درد که یارم بعیادت بسر آید
دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را

باور از مات نباشد تو در آیینه نگه کن
تا ببینی که چه بودست گرفتار بلا را

از سر زلف عروسان چمن دست بدارد
بسر زلف تو گر دست بود باد صبا را

آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت
که سراپای بسوزند من بی سر و پا را

چشم کوته نظران بر ورق صورت خوبان
خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را

همه را دیده برویت نگرانست ولیکن
خودپرستان نشناسند ز حقیقت هوا را

بر انگشت تحیر بگزد عقل ز دندان
چو تأمل کند این صورت انگشت نما را

مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند
بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را

انا لا هم سکران و فی الحب حبیبی
یا صباح رکن انام الوجه بکا را

بوی گل و بانگ مرغ برخاست
ایام نشاط و روز صحراست

فراش خزان ورق بیفشاند
نقاش ازل صبا بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست
هر جا که تویی تفرج آنجاست

گویند نظر بروی خوبان
چون آب در آبگینه پیداست

چشم چپ خویشتن برآرم
تا دیده نبیند بجز راست

هر آدمیی که مهر مهرت
در وی نگرفت سنگ خاراست

روزی تر و خشک من بسوزد
آتش که بزیر دیگ سوداست

نالیدن بی‌حساب سعدی
گویند خلاف رای داناست

از ورطه ما خبر ندارد
آسوده که بر کنار دریاست

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود
با حریفی دو که دایم نتوان تنها بود

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
وان همه صورت زیبا که بر آن دیبا بود

فارس در سایه اقبال اتابک ایمن
لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

شکر باید که زمانی بتنعم بگذشت
گر سراپاش چو بالا سر خود در جان بود

حلم الله که شقایق نه بر آن لطف دمید
زیر آن بوی و صنوبر نه بر آن بالا بود

فتنه ساحریش در دهن شورانگیز
نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من رانده نه کرت باید نو هلاکت
یا رب آن پیکر مه روی ملک سیما بود

دل سعدی بجهانی بهمی غارت کرد
همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا

٨٩

قافلهٔ شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر به سر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد / نیک نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا بگریبان نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلب راحتست / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق تو دم میزنم / روز دگر میشنوم در بلا
قصهٔ دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد نفس آشنا
گر برسد نالهٔ سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را

۹۰

بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جو / چرا نظر نکنی یار سروبالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه میکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشق دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانهٔ خال سیاه را
من سرو را قبا نشنیدم که در برست / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت برآورند / عذرش هزار عذر بگوید گناه را
یوسف شنیده‌ای که بچاهی اسیر شد / اینک ببین که بر زنخ آورد چاه را
بر دوستان خویش قدم میکند چنانکه / سلطان نگه کند بتجبر سپاه را
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین / حیفست اگر بدیده نروبند راه را
من صبر بیش ازین نتوانم ز روی او / چند احتمال کوه توان کرد کاه را

[illegible]

ای خواجه [illegible] / چیزی مکن که در دل [illegible] آه را

سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتر ز شعر گفته بشوی و دگر مگوی / الا دعای دولت سلجوقشاه را

یا رب دوام عمر ده این شه که قهر و لطف / بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را

وندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ / فراش او طناب در بارگاه را

امشب سبکتر می‌زنند این طبل بی‌هنگام را / یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را

یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد / ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را

هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را

گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می‌دهی / جز سر نمی‌دانم نهادن عذر این اقدام را

چون بخت نیک انجام را با ما به کلی صلح شد / بگذار تا جان می‌دهد بدگوی بدفرجام را

سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت‌پرستی می‌کنیم آنگه چنین اصنام را

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق‌فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی‌نام را

هر ساعت از نو قبله‌ای با بت‌پرستی می‌رود / توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را

می با جوانان خوردنم باری تمنا می‌کند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را

گر [illegible] یکبارگی قطعی بود مردم شود / [illegible] بهترین نیکی کند انجام را

[illegible]

[illegible]

زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می‌کشد / کز بوستان باد سحر خوش می‌دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی / باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را

جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را

دلبندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل / نی نی دلارامش مگو کز دل ببرد آرام را

دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش / جایی که سلطان خیمه زد غوغا نباشد عام را

باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد / با پختگان گو این سخن سوزش نباشد خام را

سعدی ملامت نشنود ور جان در این سر می‌رود / صوفی گران جانی ببر ساقی بیاور جام را

تفاوتی نکند قدر پادشایی را / که التفات کند کمترین گدایی را

به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد / که در به روی ببندند آشنایی را

مگر حلال نباشد که بندگان ملوک / ز خیل خانه برانند بی‌نوایی را

همی سلامت نفس آرزو کند همه کس / خلاف من که به جان می‌خرم بلایی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر / به سر نکوفته باشد در سرایی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد / که از حضور تو خوشتر ندید جایی را

سری به صحبت بیچارگان فرود آور / همین قدر که ببوسند خاک پایی را

قبای خوشتر از این در بدن تواند بود / بدن نخیزد از این خوبتر قبایی را

اگر تو روی بپوشی بدین لطافت و حسن / دگر نبینی در پارس پارسایی را

[illegible]

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش | که پشه بر نزند سنگ آسیایی را
وگر بدست نیاید چو من وفاداری | که ترک می نزند عهد چو تو قاتلی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
که محتمل که اجابت کند دعایی را

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را | چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را
سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند | عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت | سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن | تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی | تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم | همه را دیده نباشد که ببیند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب | گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آیا که درین درد بخواهم مردن | که محالست که حاصل کنم این درمان را
پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندم | غایت جهل بود مشت زدن سندان را

سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات
ناگزیرست که گویی برو ایمان را

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را | تا بهر نوعی که باشد بگذرانم روز را
شب همه شب انتظار صبح رویی میکشم | کان صباحت نیست این صبح جهان افروز را
وه که گر من باز بینم چهر مهر افروز او | تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زنم | جان سپر کردند مردان ناوک دلدوز را
کامجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست | بر زمستان صبر باید طالب نوروز را
عاشقان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند | این کرامت نیست جز مجنون خرمن سوز را
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم | ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فریاد خود مگر که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در نقش ما چنانکه | هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما
با چون خودی برافکن اگر پنجه میکنی | ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک | مردم بشرع می‌نکشد ترک مست ما
شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد | باشد که توبه بشکند ترک مست ما

سعدی نگفت بدرخت بلند او
نادر توان رسید به بالای پست ما

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می صافی در آبگینهٔ روشن | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هرکه دمی با تو بود یا قدمی رفت | از تو نباشد بهیچ روی شکیبا

صید پابسته از کمند نجهد | ما همه صیدیم و در کمند تو عمدا
طالب آن سنگدل که مهر تو بجای | گر بکشندش نمی‌رود دگر جا
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس | درد احبا نمی‌برم به اطبا
بر رخ جانانت شوم که شمع افق را | پیش تو میرد چراغدان ثریا
گر به شکرخنده آستین نفشانی | هر مگسی طوطی شوند شکرخا
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند | مدعیانش طمع کنند به حلوا

مرد تماشای باغ حسن تو سعدیست
دست فرومایگان برند به یغما

[illegible] ساقی بیار آن آب را | اول مرا سیراب کن وانگه بده اصحاب را
من گر چه چشم از خواب خوش برمی‌نکردم سالها | روز فراق دوستان شب خوش بگفتم خواب را
هر پارسا را کان صنم در پیش خاطر بگذرد | چشمش به ابرو افکند باطل کند محراب را
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او | آواز مطرب در سرا زحمت بود بواب را
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن | گر وی کمان ابرو کشد ...
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ کس | ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را
وقتی در آبی تا میان دستی و پایی می‌زدم | اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را
امروز حالی غرقه‌ام تا بر کناری اوفتم | آنگه حکایت گویمت درد دل غرقاب را
گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی | کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را

سعدی چو جورش می‌کشی نزدیک او دیگر میا | من می‌روم ای بی‌بصر او می‌کشد قلاب را

شب فراق نخواهم دواج دیبا را | که شب دراز بود خوابگاه تنها را
ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند | که احتمال نماندست ناشکیبا را
گرش ببینی و دست از ترنج بشناسی | روا بود که ملامت کنی زلیخا را
غلام سیمبرانم که وقت دل بردن | بلطف در سخن آرند سنگ خارا را
چنین جوان که تویی برقعی فرو آویز | وگرنه دل برود پیر پارسا را
تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو | ببرد قیمت سرو بلند بالا را
دگر به هرچه تو گویی مخالفت نکنم | که بی تو عیش میسر نمی‌شود ما را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز | نظر به روی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق | معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل شهری به غمزه بربایی | که بندگان بنی سعد خوان یغما را

درین روش که تویی بر هزار چون سعدی
جفا و جور توانی ولی مکن یارا

وقتی دل سودایی می‌رفت به بستانها | بی‌خویشتنم کردی بوی گل و ریحانها
گه نعره زدی بلبل گه جامه دریدی گل | با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو در دلها وی مهر تو بر لبها | وی شور تو در سرها وی سر تو در جانها

۹

۹۴

تا عهد تو دربستم عهد همه بشکستم | بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن | کوته نظری باشد رفتن بگلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد | باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید | چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها
هر تیر که در کیشست گر بر دل ریش آید | ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو | باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش | میگویم و بعد از من گویند بدورانها

رفتی و صد هزار دلت دست در رکیب | ای جان اهل دل که تواند ز تو شکیب
گویی که احتمال کند مدت فراق | آزار کی کشیدن و طاقت رقیب
تو همچو آفتاب برایی و گر ز کوه | با جمله دیده بر ره و انگشت در جبیب
از دست قاصدی که کتابت بمن دهد | در پای قاصد افتم و بر سر نهم کتیب
چون ما گریان ز دل روی کرده خون | گه در میان جامه و از دیده در جیب
ای بید منفعل شده خلق از انتظار | از بسکه بر ریزیت آیین کند و ریب
ای طلعت خجسته که بر بخت فی الله | کاقبال دوست بود و در فراق
همراه است خاطر سعدی بحکم آنکه | خلق خوشت پوکند سعدیت و هر
تا دید حضرت خاطرت با دمغان | هر بامداد و شب که نهی پای در رکاب

آن دولت که عاشق تو وقت صباست | گر لایقی به نبود در نجف بد طلب است
جنبش سرو ندانی تو که از باد صباست | نه که از ناله مرغان چمن در طربست
هم کس را تو این میل نباشد که تراست | کافتابی تو و کوته نظر در شب است
خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد | گرچه نه باز دراز است ره طلب است
هر قضایی سببی دارد و من در غم تو | اعظم میکند دوری و فراقم سبب است
سخن دشمن بیگانه نمی‌یارم گفت | که از دوست بدشمن طریق ادبست
لیکن این حال محال است که پنهان ماند | تو زر و عیب زری با دو سعدی قلبت

بی تو حرام است بخلوت نشست | حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خوش درگذشت | وین چه نمک بود که ریشم بخست
ما بتو یکباره مقید شدیم | مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر دریغا که برایی گریخت | عقل دریغا که بکنجی نشست
هر که شنیدم که بتیر ملامت | وانکه در آرام نگنجد بخست
بار ملامت نتوانم کشید | عهد محبت نتوانم شکست
وین مثل خوب که در ماه نخست | پیش وجودت نتوان گفت هست
هر که ازین راه بمعنی برد | سجده نکند صورت سنگین پرست

حکایت

حکایت

حکایت

۹۶

مستی خرش بکند آرزو | هر که چو سعدی شود از خدمت

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت | گوی از همه خوبان ببربودی بلطافت
ای سرو خرامان گذری کن از در رحمت | وی ماه درافشان نظری از سر رافت
ای صورت دیبای خطائی بنکوئی | وی قطره باران بهاری بلطافت
هر سنگ وجودی که بشوخی بگرفتی | سلطان خیالش بنیازی بخلافت
گویند برو دوری کن از یار صبوری | در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
با قد تو زیبا بود سرو بنسبت | با روی تو نیکو بود ماه بنسبت
آنرا که دلارام دهد وعده کشتن | باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت
سد شهر و شه دشمن نتهد طالب مقصود | تا بو که یکی دوست بپای در بضیافت
سعدی مترس از وی ولا در نظر عیان | بگذار که روزی بکشندت بظرافت

سعدی چو گرفتار شدی تن بقضا ده
دریا در و مرجان بود و هول و مخافت

ای که تو داری قیامت ز قامت | وان تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد | روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر | هر نفسی می خورم هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده ام بغرامت

سرو خرامان چو قد معتدلت نیست | این همه وصفش که می کنند تباهست
خیم مسافر که بر جمال تو افتاد | عزم رحیلش بدل شود باقامت
اهل زقیقین در تو خیره و بالله | گر بروی در حساب گاه قیامت

ای همه تحقیق نامرادی سعدی
چون تو پسندی سعادتست و کرامت

آن ماه دو هفته در نقابست | یا حوری دست در خضابست
آن وسمه برابروان دلبند | چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهره شهر و فتنه خیل | فی منظرک النهار واللیل
هر کو نکند بصورتت میل | در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیر و ما اسیریم | گرچه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم | دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت یارا | زاندازه بدر مبر جفا را
باز آی که از غم تو ما را | چشمی و هزار قطره آبست
ای از روی لب پدید دردم | افزار به بندگیت کردم
دانا که من از تو بر نگردم | چندانکه جفا کنی صوابست
ای روی تو از بهشت بابی | دل بر نمک لبت کبابست
گفتم که زنم بر آتش آبی | این آتش دل نه جای آبست

غافلند از زندگی مستان خواب | زندگانی چیست مستی از شراب
تا نپنداری شراب از کمترست | خانه آباد دل مقبل از وی خراب
از شراب عشق جانم مست شد | کالبد عقل بی سر و شراب آب
قرب خواهی کرد دل از خار مسیح | تا بکی خواهی سر از در عتاب
تا نپاشی تخم طاعت و صدق | بر نگیری باغ چون و کنج یاب
چشمه حیوان به تاریکی درست | لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب
هر که دایم حلقه بر سندان زند | تا کشش روزی بیابد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسد
ذره بنشستن کی برآید آفتاب

ما را همه شب نمی‌برد خواب | ای خفته روزگار دریاب
در بادیه تشنگان بمردند | وز حله بکوفه می‌برد آب
ای سخت کمان سست پیمان | این بود وفای عهد اصحاب
خارست بزیر پهلوانم | بی روی تو خوابگاه سنجاب
ای دیده عاشقان برویت | چون روی مجاوران بمحراب
من تن بقضای عشق دادم | پیرانه سر آمدم بکتاب
زهر از کف دست نازنینان | در حلق چنان بود که جلاب
دیوانه کوی خوبرویان | دردش نکند جفای بواب

ای سرو روان و گلبن نو | بطلعت آفتاب پرتو
بنشین و دمی بگوی و بشنو | شبهای چنین نه جای خوابست
ای گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمی‌شوی ز مردم

ابنای زمان شغال گندم
وین دور فلک چو آسیابست

از هر چه میرود سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر غایب شنیده | من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد چو در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منورست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان | باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی | وین دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
شبها که بی تو ام شب گورست در خیال | ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت میسرست

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سرست

اتفاقم بسر کوی کسی افتادست | که درو بار درین کوی بسی افتادست

حکایت

[illegible]

سعدی نتوان بهیچ کشتن الا بفراق روی احباب

ماه رویا روی خوب از من متاب بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی این نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر نیمه در آتشم نیمی در آب

ناوکش را جان درویشان هدف ناخنش را خون مسکینان خضاب

او سخن میگوید و دل میبرد او نمک میریزد و جانها کباب

هر که باز آید ز در پندارم اوست تشنه مسکین آب پندارد سراب

حیف باشد بر چنان تن پیرهن ظلم باشد بر چنان صورت نقاب

خوی بدامان از بناگوشش بگیر تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب

فتنه باشد شاهدی برخاسته سرگران از خواب سرمست از شراب

بامدادان تا بشب رویت مپوش تا بپوشانی جمال آفتاب

سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ گوشمالت خورد باید چون رباب

آن نه زلفست و بناگوش که روزست و شبست وان نه بالای صنوبر که درخت رطبست

آن دهانیست که در وهم سخندان آید مگر اندر سخن آیی و بدانم که لبست

آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت عجب از سوختگی نیست که خامی عجبست

[illegible]

امشب براستی شب ما روز روشنست عید وصال دوست علی رغم دشمنست

باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر چشمم که در سرست و روانم که در تنست

گردن نهم بخدمت و گوشش نهم بقول تا خاطرم معلق آن گوش و گردنست

ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

دور از تو در جهان فراخم مجال نیست عالم بچشم تنگدلان چشم سوزنست

شیرین بپرویز و زنخدان بی رقیب وانگه شکر دهان نمکین بپیرزنست

جور رقیب و سرزنش اهل روزگار با من همان حکایت گاو و دهل زنست

با ذات شاه راحت آید بر این نگار کالاش ابهاز راول سعدی نی نی

قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق هرچ آن بآبگینه بپوشی مبینست

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان وی مرغ آشنا مگرت نامه در برست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست یا کاروان صبح که گیتی منورست

ای قاصد از کدام زمینی که مشکبوی وین نامه در چه داشت که عنوانش معطرست

بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبرست

بازآی حلقه بر در رندان شوق زن کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

۹۷

[illegible]

باز آی کز فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

وانگه چو می‌گذرانیم روزگار
روزی که بی تو می‌گذرد روز محشر است

گفتیم عشق را بصبوری دوا کنیم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابر است

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما کار دفتر است

همچون درخت بادیه سعدی ببرق شوق
سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

آری خوش است وقت عزیزان به بوی عود
وز سوز غافلند که در جان مجمر است

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاق افتد بگو
آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست

بارها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

خبرها برسانید بمرغان چمن
که هم آواز شما در قفسی افتادست

بدلارام بگو ای نفس باد صبا
کار ما همچو سحر با نفسی افتادست

لب شیرین چه توان گفت بر و خال سیاه
انگبینی است که در وی مگسی افتادست

هرکس هوس با جفتی بکند
مگر آنکس که بدام هوسی افتادست

سعدیا حال پراگنده گو آنجا نرسد
کز همه عمر بکام کسی افتادست

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت
زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم
باشد که نظر باشد گردد ز بر خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد
هم در تو گریزم من دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت
وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بنامیزم با مار سر زلفت
بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

هر روی که بنشاند خورشید خجل گردد
گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه بپوشانی غفلت بر اصحاب
ور زانکه بسوزانی حکمت بر املاکت

خونم همه گر ریزی از کس نبود بیمت
جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی از کس نبود بیمت
غم رد دل سعدی بادا و طربناکت

این خط شریف از آن نبشتست
وین نقل حدیث از آن حکایت

آن بوی عبیر آشنا نیست	از ساحت یار مهربانست
مهر از سر نامه برگرفتم	گویی که سر گلابدانست
قاصد مگر آهوی ختن بود	کش نافهٔ مشک در میانست
این خود چه عبارت لطیفست	وین خود چه کفایت و بیانست
معلوم شد این حدیث شیرین	از منطق آن شکرفشانست
روزی برود روان سعدی	کین عیش نه عیش جاودانست

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روانست

یار زیبا گر هزارش وحشت از ما بر دلست	بامدادان روی او دیدن صباح مقبلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان	چون ملک محبوس در زندان چاه بابلست
پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی	باز میگویم که هر دعوی که کردم باطلست
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتلست	چون ز دست دوست میگیری شفای عاجلست
من قدم بیرون نمییارم نهاد از کوی دوست	دوستان معذور داریدم که پایم در گلست
آنکه میگوید نظر بر صورت خوبان خطاست	آن خود این صورت نمیبیند ز معنی غافلست
ساربان آهسته رو کارام جان در محملست	چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دلست
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست	همچنانش در میان جان شیرین منزلست
سعدیا سهل است اگر با هر کسی گفتی و دیدی	لیکن چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

این تویی یا سرو بستانی برفتار آمدست	یا ملک در صورت مردم بگفتار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار	باز میبینم که در عالم پدیدار آمدست
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان	دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار	گر بجانی میدهد اینک خریدار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد	هرچه میبینم بچشمم نقش دیوار آمدست
تا نپنداری که بعد از چشم خوابآلود تو	تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمدست
میکرد در خانه نشینم اسیر و دامنم	خاطرم با رفتن کنجی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش میکنی	من همی گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را	مرده میبینی که در عالم دگربار آمدست
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان	با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست

سعدیا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور از یار بر یار آمدست

این باد بهار بوستانست	یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین	گویی خط روی دلستانست
ای مرغ بدام دل گرفتار	باز آی که وقت آشیانست
شبها من و شمع در گدازیم	هیهات که سوز من نهانست
گوشم همه روز از انتظار	بر راه و نظر بر آستانست

[illegible]

ور بانگ موذنی برآید / گویم که درای کاروان است

با این همه دشمنی که کردی / بازآی که دوستی همان است

با قوت بازوی شفقت / سرپنجه صبر ناتوان است

پیرایه دوستان دمساز / تعویذ میان جسم و جان است

نالیدن دردناک سعدی / بر دعوی دوستی بیان است

آتش به نی قلم درافتاد / وین چیز که میرود دخان است

غزل

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست / یا دیده و بعد از تو به رویی نگریدست

گر مدعیان نقش ببینند پری را / دانند که دیوانه چرا جامه دریدست

آن کیست که پیرامن خورشید جمالش / از مشک سیه دایره نیمه کشیدست

ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید / فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست

رحمت نکند بر دل بیچاره فرهاد / آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست

از دست کمان مهره ابروی تو در شهر / دل نیست که در برج کبوتر نطپیدست

در وهم نیاید که چه مطبوع لطیفی / پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیدست

سر قلم قدرت بیچون الهی / در روی تو چون روی در آیینه پدیدست

ما از تو نداریم بغیر از تو تمنا / حلوا بکسی ده که محبت نچشیدست

با این همه باران بلا بر سر سعدی / نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیدست

[illegible]

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن / من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

آن را که میسر نشود صبر و قناعت / باید که ببندد در خلوت و طاعت

چون دوست گرفتی چه غم از ... / کو طبل ملامت بزن و کوس شناعت

گر خود همه بیداد کند هیچ مگویید / تعذیب دلارام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی بقناعت بشکیبم / امکان شکیب از تو محالست بساعت

گر سنگ زند روی تو بازار پری را / نقاش ببندد در دکان صناعت

دریاب دمی صحبت یاری که دگربار / چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت

لیکن چه توان کرد که قوت نشود گرد / با گردش ایام به بازوی شجاعت

دل بر دوست فرو شد و جان در طلب دوست / با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت / بیرون نرود گویی کافتاد به میدانت

روز همه برگردد از کوکب شب یارا / سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت

جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید / چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت

دیوار سرایت را نقاش نمی باید / تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت

هرچند نمیسوزد بر من دل سنگینت / گویی دل من سنگیست بر چاه زنخدانت

جان قیمتی آسانست اندر نظر لیکن / ایمانش نمی بینم شایسته قربانت

[illegible]

١٠٥

این بادیه هجران تا عشق حرم باشد	عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن	زانگه که در افتادم با قامت فتانت
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری	پیش قدمت مردن به زانکه به هجرانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود دیگر	سعدی که چو جان دارد با دوست سر [illegible]

بسیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیدست
این تشنه که میرد در چشمه حیوانت

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیدست	وز باغ لطافت گل رویت که چیدست
نیکوتر ازین میوه که داند همه عمر	شیرینتر ازین خربزه هرگز که بریدست
ای خضر حلالت نکنم چشمه حیوان	دانی که سکندر به چه زحمت طلبیدست
تو خود کسی رنجه یا می لعل است	یا قوت سیاه است که بر جا بچکیدست
با جمله در آمیزی و از ما بگریزی	جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیدست
سنگ است که دیوار [illegible]	تا هیچکس این گوی نگوئی که خریدست
بسیار توقف نکند میوه پربار	چون عام بدانست که شیرین برسیدست
گل نیز در آن هفته دهن باز نکردی	امروز نسیم سحرش پرده دریدست
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی	کشتی رود امروز که در جسر بریدست
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار	ما را پس ازین کوزه که بیگانه مکیدست
سعدی [illegible] میوه بتاراج برفت	صد جای دگر هست و شیرین برسیدست

۱۰۱

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست	که زندگانی او در هلاک بودن اوست
مرا وفا و جفای تو پیش یکسانست	که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست
مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست	دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست
هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست	علی الخصوص که از دست یار زیبا خوست
بخواب دوش چنان دیدمی که در بغلش	گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست
دلم ز دست ببرد سرو بالایی	خلاف عادت این سرو و کاو بر لب جوست
چو گوی در همه عالم بجان بگردیدم	ز دست عشق چو چوگان هنوز در تک و پوست
جماعتی همه آب چشم پروردند	که گنده رو نیفتند کاتش در پوست

ز دوستت که توپینی مرا و خود خواهم
مراد خاطر سعدی مراد خاطر دوست

بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح	تا دل مرده مگر زنده کنی کین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل	آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
بحلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست	به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد	خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد	ساقیا باده بده شادی آن کین غم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست	که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

حکایت

سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ گل / دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

پای سرو بوستانی در گل است / سرو ما را پای معنی در دل است

هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد / طالعش میمون و فالش مقبل است

نیکخواهانم نصیحت می‌کنند / خشت بر دریا زدن بی‌حاصل است

ای برادر ما بگرداب اندریم / وانکه شنعت میزند بر ساحل است

شوق را بر صبر قوت غالب است / عقل را با عشق دعوی باطل است

نسبت عاشق بغفلت میکنند / وانکه معشوقی ندارد غافل است

بذل جاه و ترک نام و ننگ را / در طریق عشق اول منزل است

دیده باشی تشنه مستعجل بآب / جان بجانان همچنان مستعجل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست / سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست / جان بیاساید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان / خلق مجنونند و مجنون عاقل است

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست / صورتی هرگز ندیدم کین همه معنی دروست

گر خیال اندیشند باری چون توی / یا بهوای دوستی ورزند باری چون تو دوست

خاک پایش به خواهم داد آبم گو ببر / کابروی مهربانان پیش معشوقی آب جوست

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تیرباران بلا صوفی گرفتار نظر / مدعی گوید سکوی عاشق از جسم نکوست

هر که را سودای گنج آمد تو دست از دوست دار / کانچنان شد دیده هر بینش که گنجی در دروست

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن / عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

پاکزیست صباحت و دوستی دارد / بشرط آنکه نگویم آنچه رفت حکایت

بریدم یکی شده بودم که گر ز عشق بگردم / قفای دوست درآمد و چشم من در آیت

ملامت من مسکین کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حد است و حسن تا بچه غایت

حیات دست تو خوشتر ملال جان گرامی / هزار بار گرفتن بدیگری حکایت

ز حسن تو گشته رد تو و بجز تسلیم دو / گر چشم بستی ضعیفانست بی چراغ هدایت

مه جانی که بگیرد دم اگر درست نباشد / فراق روی تو ما را بس است حد جنایت

بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت

بهیچ صورتی اندر نباشد این معنی / بهیچ صورتی اندر نباشد این آیت

کمال حسن وجودت بهیچ راست نیاید / گر در وی از سخنانش در و نگر آیت

مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان / هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است / پیر نگردد که در بهشت برین است

آینه در پیش آفتاب نهادست / بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

دیگر ازین جانبم نماز نباشد / گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند / عشق نخواهد شد که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست / گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبوریم / گر نفسی می‌زنیم بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت / بانگ برآمد که غارت دل و دین است

گو زر و سیم مباش و نعمت و اسباب / روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد / زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس که راه پیش تو دانست / گر ره دیگر رود ضلال مبین است

بنده وار آمدم به زنهارت / که ندارم سلاح پیکارت

متفق می‌شوم که دل ندهم / معتقد می‌شوم دگربارت

مشتری را بهای روی تو نیست / من بدین مفلسی خریدارت

غیرتم هست و اقتدارم نیست / که بپوشم ز چشم اغیارت

گر چه بیطاقتم چو مور ضعیف / می‌کشم نفس و می‌کشم بارت

بجان ار کمند پیچیدیم / کو مخلص شوم گرفتارت

من هم اول که دیدمت گفتم / حذر از چشم مست خونخوارت

تو ملولی و دوستان مشتاق / تو گریزان و ما طلبکارت

دیده شاید که بی تو برنکنند / تا نبیند فراق دیدارت

چشم سعدی بخواب بیند خواب / که ببستی بچشم بیمارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود / چه غم از گفتهای بیدارست

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست / بوسی بکام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشتهٔ شمشیر عشق چیست / سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

در ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید / شوری که در میان من است و میان دوست

خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت / خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست

دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند / وان هم برای آنکه کنم جان فشان دوست

روزی بپای مرکب تازی درافتمش / گر برود بناز بپیچم عنان دوست

هیهات کام من که برآید درین طلب / باشد که نام من برود بر زبان دوست

چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست / در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست

بر خویشتن همی‌نهم این شوق تا بخاک / وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست

فریاد مردمان همه از دست دشمن است / فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

تن آدمی شریفست بجان آدمیت / نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی بچشمست و دهان و گوش و بینی / چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

خور و خواب و خشم و شهوت شغبست و جهل و ظلمت / حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ دانیم / که همین سخن بگوید بزبان آدمیت

مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی / که فرشته ره ندارد بمکان آدمیت

اگر این درنده خویی ز طبیعتت بمیرد / همه عمر زنده باشی بروان آدمیت

طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت / بدرآی تا ببینی طیران آدمیت

بحقیقت آدمی شو ز خویشتن که سعدی / هم از آدمی شنیدست بیان آدمیت

چشمت خوشست و بر اثر خواب خوشترست / طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی / کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم / حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان / امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست

زانسوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف / رفتن بروی آتشم از آب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست / کیمخت خار بستر سنجاب خوشترست

ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله زار / با من مگو که چشم بر احباب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان مدعی / از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود / خلوت خوشست و صحبت احباب خوشترست

هر باب از این کتاب نگارین که برکنی / همچون بهشت گویی از آن باب خوشترست

جان من ای دوست فدای تن و جانت / مویی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرینتر از این لب نشنیدم که سخن گفت / تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز / باشد که تفرج کنم از دست و کمانت

گر راه بگردانی و گر روی بپوشی / من می‌نگرم گوشه چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت / بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه هنر دارد تو که در وصف نیاید / بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت

گر عیب کنندم که چرا از عشق تو ما را / معذور بدارند چو بینند عیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی / سودی بکسی بخش که آخر چه زیانت

بازآی که در دیده بماندست خیالت / بنشین که بکلی نظر رفت نشانت

بسیار بماند ولی از دست ... / از جان متقی دارم و هم بر حق جانت

دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم / خرم تن سعدی که برآمد بزبانت

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت / ضرورتست چو گوی احتمال چوگانت

براستی که نخواهم بریدن از تو امید / بدوستی که نخواهم شکست پیمانت

١٠٤

اگر ملالت بپسندی و گر جفا خواهی / بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آیی / بجملة الجسم خویشتن قربانت

مه دو هفته ندارد فروغ چندانی / که آفتاب که می‌تابد از گریبانت

اگر ز سرو که طوبه در آمدی بسماع / خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت

نظر بروی تو صاحب دلی نیندازد / که پیرهن نکند چشمهای فتانت

غلام همت رندان پاکبازم / نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت

بیاد گر همه در گردن گنهیست یاد / دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بحکایات که گر سر فدا کند سعدی / مقصرست هنوز از ادای احسانت

جان ندارد هر که جانانیش نیست / تنگ عیش است آنکه بستانیش نیست

هر که را صورت نبندد سر عشق / صورتی دارد ولی جانیش نیست

گر دلی داری بدلبندی سپار / ضایع آن کشور که سلطانیش نیست

کامران آن دل که محبوبیش هست / نیکبخت آن سر که سامانیش نیست

عارفان درویش صاحب دولتند / پادشا خوانند اگر نانیش نیست

هر که را با ماه رویی سر خوشست / دولتی دارد که پایانیش نیست

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق / گفت معزول است و فرمانیش نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست / گرچه بیش از صبر درمانیش نیست

خانه زندانست و تنهایی ضلال / هر که چون سعدی گلستانیش نیست

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست / که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست

دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد / خلیل من همه بتهای آزری بشکست

مجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال / در سرای نشاید بر آشنایان بست

غلام مطلعه هر کجا گرفتارست / مرا که همدم تو تا زنده‌ام نخواهم جست

غلام همت آنم که پای بند یکیست / بجانبی متعلق شد از هزار برست

مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت / اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست

نماز شام قیامت بهوش باز آید / کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول / معاشران زمی و عارفان ز ساقی مست

اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی / چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

برادران و بزرگان نصیحتم مکنید / که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی / که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوشست نام تو بردن ولی دریغ بود / درین سخن که بخواهند برد دست بدست

چو من گدای بکیهان سلطنتی نیست / مجموع تر از ملک رضا ملکی نیست

گر منزلتیست کسی را بآن مرآتست / کاندر نظر هیچ کسش منزلتی نیست

۱۰۵

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی | تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست
پوشیده و کس نیست فردای قیامت | کامروز برهنه است و در روز عماریست
آنکس که در او معرفتی هست کدامست | آنست که هیچش کشش معرفتی نیست
سنگی و گیاهی که در او خاصیتی هست | به ز آدمیی زان که در او منفعتی نیست
درویش تو و مصلحت خویش چه داند | خوش باش که غیرت که بی مصلحتی نیست
آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست | فریاد که بر حال منش مرحمتی نیست
آن عاشق مجروح ندیدی که چه گفتست | هر خون که دلارام بریزد دیتی نیست

راه ادب آنست که سعدی بتو گفتست
گر گوش نداری به از این تربیتی نیست

دوستتر از ایام عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند و صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
تا نسوزانی نیاید بوی عود | پخته داند کین سخن با خام نیست
کام هر جوینده را آخر بجست | عارفان را منتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست
سرو را با جمله زیبایی که هست | پیش اندام تو هیچ اندام نیست
مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کجا داند که دردآشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد | ور نه بانگ صبح بی هنگام نیست

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خوش میروی به تنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
آیینه‌ای طلب کن تا روی خویش بینی | وز حسن خود بماند انگشت در دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزمی درست باید تا بگسلد عنانت
ای گلبن خرامان در بوستان نگه کن | تا بگذرد نسیمی بر ناز بوستانت
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق | در راه دوست میرد چون من بر آستانت
رخساره‌ای ظلم تاراج عشق کردی | ای دزد آشکارا میبینم از نهانت
بردم کمند زلفت صیدی که برگیرد | پیکان غمزه در دل ابروی چون کمانت
دانی چرا نجستم تو پادشاه حسنی | خصمی حرام باشد بر چشم پاسبانت
مرآب زندگانی بعد از تو مینخواهم | بگذار تا بمیرم در خاک آستانت
در فتنه زمانم وین دوستان که دارم | عیبش کننده وز فتنه زمانت

سعدی چو دوست داری آزاد باش و فارغ
وز دشمنی بپرهیز وز هر که در جهانت

حکایت

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

خوش می‌رود آن پسر که برخاست
سرویست چنین که می‌رود راست

ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام
گویند که هست زیر و بالاست

ای آتش خرمن عزیزان
بنشین که هزار فتنه برخاست

بی جرم بکش که بنده مملوک
پی شرع ببر که خواجه مولاست

در دیده کشم که درد دارست
خار است بخورم که خار خرماست

انگشت نمای خلق بودن
زشت است ولیکن با تو زیباست

باید که سلامت تو باشد
سهل است ملامتی که برماست

جان در قدم تو ریخت سعدی
وین منزلت از خدای می‌خواست

خواهی که دگر حیات یابم
یکبار بگو که کشته ماست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست
طاقت بار فراق این همه ایامم نیست

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
سر موئی به غلط در همه اندامم نیست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود
چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن
بامدادت که ببینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم
به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

[illegible]

١٠٧

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم
بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست

بجدائی و بسر و پای تو کز دوستیت
خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

تا زنخدان تو چوگان که کافر نکند
در جهودم به شب بهره ز اسلامم نیست

دوست دارم اگرم لطف کنی ور نکنی
به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد
اگر گوید که دلم هست و دلارامم نیست

دوشم آن سنگدل پریشان داشت
باز دل برده دست بر جان داشت

دیده در می‌فشاند در دامن
گوییا آستین پر از مرجان داشت

اندرونم ز شوق می‌سوزد
ور بنالیدمی چه درمان داشت

من نه پنداشتم که روز شود
تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند
باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا
همچو من دست در گریبان داشت

گرنه تنها منم ربوده عشق
هر گلی بلبلی سحرخوان داشت

رازم از پرده برملا افتاد
چند شاید به صبر پنهان داشت

سعدیا ترک جان بباید گفت
که یکی دل دو دوست نتوان داشت

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست
از خانه برون آمد و بازار بیاراست

[illegible]

در دوم بخنده که چه شیرین دهن بلند	در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست
صبر و دل و دین میببرد و طاقت آرام	از زخم پدیدست که بازوش تواناست
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد	تا صنع خدا می‌نگرد از چپ و از راست
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون	از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست
دنیا بچه کار آید و فردوس چه باشد	مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست
فریاد من از دست غمت عیب نباشد	کین درد نپندارم از آن من تنهاست
با جور و جفای تو چه گویم چه سازم	چون مرد و پیادار بود چاره مداراست
از روی شما صبر نه صبر است که زهر است	وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری	عیشست ولی تا ز برای که مهیاست
گر خون من و جمله عالم تو بریزی	اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد
ور سر بنهد ور ننهد دست تو بالاست

دیدار تو حل مشکلاتست	صبر از تو خلاف ممکناتست
دیباچه صورت بدیعت	عنوان کمال حسن ذاتست
لبهای تو خضر اگر بدیدی	گفتی لب چشمه حیاتست
بر کوزه آب نه دهانرا	بردار که کوزه نباتست
ترسم تو بسحر غمزه یکروز	دعوی بکنی که معجزاتست
زهر از قبل تو نوشدارو است	فحش از دهن تو طیباتست
عهد تو و توبه من از عشق	می‌بینم و هر دو بی ثباتست
ما خود چو تو صورتی ندیدیم	در شهر که مبطل صلاتست
آخر نگهی بسوی ما کن	کین دولت حسن را زکاتست
چون تشنه بسوخت در بیابان	چه فایده گر جهان فراتست

سعدی غم نیستی ندارد
جان دادن عاشقان نجاتست

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگست	ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگست
برادران طریقت نصیحتم مکنید	که توبه در ره عشق آبگینه و سنگست
اگر بخفیه نمی‌بایدم شراب و سماع	مرا که چشم بساقی و گوش بر چنگست
چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم	که نیکنامی در دین عاشقان ننگست
بیادگار کسی این نسیم صبا	گرفته‌ایم چه حاصل که باد در چنگست
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام	بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست
بکن چنانکه توانی که بی مشاهده‌ات	فراخنای جهان بر وجود ما تنگست

ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق
سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگست

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت	تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

۱۰۸

چو من یگانه نباشد که تو هم صورت خویشی
گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد
تا نباید که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت

بارها گفته‌ام این روی به هر کس منمای
تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت

باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست
نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو می‌باید داد
تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موی سرت

هم از آنی که رخ از کس نپیچد سعدی
زخم شمشیر غمت خواهد بر جگرت

دل نماندست که گوی خم چوگان تو نیست
خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست

تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
هیچ مجموع ندیدیم که پریشان تو نیست

در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست

آن چه عیبست که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست

آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر خیالست که در چاه زنخدان تو نیست

از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق
وان کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست

... عجب از همه امکان فراغ
بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی ازین خار که در پای منست
یا چه غم داری ازین درد که در جان تو نیست

دردم از حسرت دیدار تو بردم بر خلق
غالب آنست که مرا چاره ز درمان تو نیست

آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی
که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست

گر برانی نکشد بنده که فرمان نبرد
ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیهات
بلکه حیفست بر آن کس که بزندان تو نیست

درد عشق از تندرستی خوشترست
ملک درویشی ز هستی خوشترست

عقل بهتر می‌نهد از کاینات
عارفان گویند مستی خوشترست

خود پرستی خیزد از دنیا و جاه
نیستی و حق پرستی خوشترست

چون گرانباران به سختی می‌روند
هم سبکباری و چستی خوشترست

سعدیا چون دولت و فرمان نماند
می‌نماند تنگدستی خوشترست

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست
از گل و لاله گزیرست و ز گلرویان نیست

دل گم کرده در این شهر نمی‌جویم
هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست

آن پریزاده مه پاره که دلبند منست
کس ندانم که بجان طالب و پویان نیست

ساربانا خبر دوست بیاور که مرا
خبر از دشمن اندیشه بدگویان نیست

مرد باید که جفا بیند و دم نزند
نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

حکایت

حکایت

۱۰۹

چه سعدی گنه ای خواجه اگر آزردی
کاه دولت که میلش بر پروین نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت
ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت

از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد
با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت

کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل
شحنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت

نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود
تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت

دیده‌ام می‌جست و گفتندم نبینی روی دوست
خود در افشان بود چشمم کاندرو سیماب داشت

زآسمان آغاز کار من نه شیرین بود
ی کمان بردم که زهرآلود زهرآب داشت

سعدی این مشکل ز اقبال ...
اول آخر در صبوری ... داشت

روز وصلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست

طاقت سر بریدنم باشد
وز حبیبم سر بریدن نیست

مطرب از دست من بجان آمد
که مرا طاقت شنیدن نیست

دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

با خداوندگار می‌افتادم
کش سر بنده پروریدن نیست

دست از خون عاشقان داری
حاجت تیغ برکشیدن نیست

گفتم ای بوستان روحانی
دیدن میوه چون گزیدن نیست

گفت سعدی خیال خیره مبند
سیب سیمین برای چیدن نیست

ز من مپرس که از دست او دلت چونست
از او بپرس که انگشتهاش در خونست

وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر
که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند
فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنونست

خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی
که بامداد بروی تو فال میمونست

چنین شمایل موزون و قد خوش که تراست
بترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت زیاده برگردد
مرا هر آنچه تو گویی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زده است می مخورید
پیاله چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد
از آب دیده تو گویی کنار جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
روی تو بازار آفتاب شکستست

شمع فلک با هزار مشعل انجم
پیش وجودت چراغ بازنشستست

توبه کند مردم از گناه بشعبان
در رمضان نیز چشمهای تو مستست

با همه زورآوری که مردم شیریست
مرد خدا نیم که از کمند تو جستست

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

ای یکی از دوستان بر سر کوست   وان دگر از عاشقان بر بر کوست
دیده بر پیرهن حکایت مجنون   دیده ندارد که دل بمهر تو بست
وصل طلب داشتن ز دامن معشوق   پیش کسی کو گشاد انتقام ببست
با تو چو روحانی تعلق خاطر   هر که ندارد دو دیده نقش پرست
منکر سعدی که ذوق عشق ندارد   نیشکرش در دهان تلخ کند است

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست   که زنده ابد است آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی چو در سماع آید   چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ منظور نظر دارد   بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر   که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست
نمی‌رود که کمندش همی برد مشتاق   چه جای پند نصیحت کنان بیهوده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده‌ام چنین   ز دیده پرس که چوگان از او مپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را   روا است که همه بر کسی حکم که اوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر   کدام غالیه را پیش خاکپای تو بوست
لبی که گفت خداوند عقل نشنیدیم   که دل بغمزه خوبان نه دو که سنگ و سبوست
هزار دشمنی ار بر سر نه سعدی   بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
آب دیده خونین نوشته صورت حال   نظر بصفحه دل کن که نقش بر تو است

[illegible]

شراب از دست خوبان سلسبیل است   اگر خود خون میخواران سبیل است
ندانم رطب را چاشنی چیست   همی دانم که خرما بر نخیل است
سرانگشتان مخضب دلفریبش   نه در حنا که در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید   که ما را بند بر پای رحیل است
هر آن شب کز فراق روی لیلی   که بر مجنون رود لیلی طویل است
کمندش می‌دواند پای مشتاق   چه بار از پرسه چند میل است
نه وهم است آن بلند نخل است   نه سرو است آنکه بالای جمیل است
چو مور افتان و خیزان رفت باید   وگر خود ره بزیر پای پیل است
چنین جایی که هستی بر فشانند   محب ار سر نپاشد بخیل است
زمانی که طاقت آید شماریم   وزین آن که بصبح آمد جمیل است
سخن پیدا بود کز عشق سعدی   سخن عشق است و باقی قال و قیل است

شب دراز نداند که تا سحر چند است   مگر کسی که به بند ان عشق دربند است
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم   کدام سرو ببالای دوست مانند است
پیام ما که رساند بیار مهرگسل   که برشکستی و ما را هنوز پیوند است
قسم بجان تو گفتن طریق عزت نیست   بخاک پای تو کان هم عظیم سوگند است
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل   هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

[illegible]

بیا که بر سر کویت بساط چهره دست | بجای خاک که در زیر پات افکندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست | بلای عشق تو بنیاد صبر برکندست
عجب در آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی | بزیر هر خم مویت دلی پراکندست
اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی | گمان برند که پیراهنت گل آکندست
ز دست رفته نه تنها منم درین سودا | چه دستها که ز دست تو بر خداوندست
فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست | بیا و بر دل من بین که کوه الوندست

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسندست

مجالی که برکنم دیده و بر دوختنم هست | بر در آسمان نعم حلقه آن هست
سر بسر لطفت بنده فرو نیاورد | گر تو آنکه مرا رسد نوبتی از کرمت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنها بود | چونکه پس پرده میرود دین همه در لبت
گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن | تا شب روزوار شود روز بر تو ماتمت
خلق خرابی هر کسی بر در کبریائیت | عرضه کسی دهند و ما قصه مسکنت
سر ننهند بندگان بر خط پادشاه اگر | سر بنهد به بندگی بر خط پارسائیت
وقتی اگر برانیم بنده و دوزخم مکن | کاتش آن فرو کند گریه ام از ندامت

راه تو نیست سعدیا کم زنی و مجردی
تا بخیال در بود و بری و پارسائیت

صبحدم بوی صحرا برد خاک از کوی دوست | بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
یار اگر با ما بسازد دولتی باشد عظیم | ور نسازد میباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد | ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند | بس پریشانی بباید بردنش چون موی دوست
دیگران را عیب کردند ار زمن دوست | روزه داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست
هر کسی بیخویشتن جولان عشقی میکند | تا بچوگان که در خواهد فتادن گوی دوست
دشمنم را بد نمیخواهم که آن بدبخت را | این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست
هر کسی را دل بصحرایی و باغی میرود | هر کس از سویی برفته و عاشق از سوی دوست

کاغ داری باغ و بستان را که تحسین میکنند
بلبلی بودی چو سعدی تا بگفتی چون روی دوست

عشق ورزیدم و عقلم ملامت برخواست | هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست
هر که با شاهد گلروی بخلوت بنشست | نتواند ز سر راه ملامت برخاست
که شنیدی که بر انگیخت سمند غم عشق | که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست
عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح | نام مستوری و ناموس کرامت برخاست
در گلستانی کان گلبن خندان بنشست | سرو آزاد به یکبار غرامت برخاست
گل صد برگ ندانم بچه رونق بشکفت | یا صنوبر بکدامین قد و قامت برخاست
دی زمانی بتکلف بر سعدی بنشست | فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست

۱۱۲

صورت یوسف نادیده صفت میکردند — چون ببینند زبان در سخن انکار رفت
باد بوی گل مشکین بگلستان آورد — آب گلزار بشد رونق عطار رفت
بعد ازین چیست ملامت بکنم مستان را — که مرا در حق این طایفه انکار رفت
در سرم بود که پرهیز کنم هم ز خیال — برفت کز سر من آنهمه پندار برفت
آخر این جور میان بسته افتان خیزان — چه خطا داشت که سر در قدم یار برفت
بخرابات چه حاجت که یکی مست شود — که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت
بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید — دلش از دست ببرد و بزنار برفت
پیش تو مردن ازان به که پس مرگ کنند — نه بعمد آمده بود این که بانکار رفت

تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی
که بپهلوی تو آنی سر خار برفت

کس ندیدم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و بزیبایی بالای تو نه — شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
کس ندیدست که تا کی نظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگوی و خریدار تو نیست
آدمی نیست که در کالبدش جان است — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
صبر تلخست و لیکن چکنم گر نخورم — چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید — خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بجمال تو که دیدار ز من باز مگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

فریاد من از فراق یارست — وافغان من از غم نگارست
بی روی چو ماه آن نگارین — رخساره من بخون نگارست
خون جگرم ز فرقت تو — از دیده روانه در کنارست
درد دل من ز حد گذشتست — جانم ز فراق بیقرارست
کس را ز غم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدارست
از دست زمانه در عذابم — زان جان و دلم همی فگارست

سعدی چه کنی شکایت از دوست
چون شادی عالم ناپایدارست

کس بچشمم در نمی‌آید که گویم مثل اوست — خود بچشم عارفان صورت نبندد مثل دوست
هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند — آبروی نیکنامی در خرابات آب جوست
جز خداوندان معنی را غلط باشد سماع — آتشش مغزی بباید تا برون آید ز پوست
بنده ام گر تاج خواهی برسرم نه یا تبر — هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست
نقل و می خسروی میکرد و در عکس کوه — باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست
عنبرین چوگان زلفش گر استقصا کنی — زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار
حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت — که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

حکایت در احتراز کردن از صحبت جهال

سعدیا گر نتوانی که هم خود گیری / سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست
یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند همه کس / گر حرامست بر آنکش نظری طاهر نیست
هر کس را اگر این ذوق نباشد که مراست / کاینچه من میکنم از دیگری ظاهر نیست
هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست
هر که بر غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد / سست مهرست که بر درد جفا صابر نیست
سر مویم نظری کن که من از دیدن خویش / یکسر موی ندانم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودا زده دلشده را / چاره صبرست ولیکن چکند قادر نیست
هر که سرپنجهٔ مخضوب تو بیند داند / که بدین دشنه یکی کشته شود نادر نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چه دهد / بزبان آنچه بگویم که دلم حاضر نیست
گر من از چشم همه خلق بیفتم سهلست / تو مپندار که مجنون ترا ناظر نیست

التفات از همه عالم بتو دارد سعدی
همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

کم هیچ و همه کس را بروز کار داراست / گرم رواکه همان عشق اولت و زیادت
کرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت / کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت گر حساب باشد / گر بهجر و وصل تو دیدم چه جای حسابست

حکایت

شنیده‌ام که نظر میکنی بحال ضعیفان / تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی / فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت
بپایلت که بپیچم که دام خسرو دیارا / روم که بی تو نشینم کدام صبر و علاوت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی / گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ سعدی بکوی دوست برآرند
زهی حیات نکونام و رفتنش بشهادت

مشنو ای دوست که بعد از تو مرا یاری هست / یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست
بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس / که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست / در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم بکند از عشق و ملامت گوید / تا ندیده‌است ترا بر منش انکاری هست
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم / همه دانند که در صحبت گل خاری هست
نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس / که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست
باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد / آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست
من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود / جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست
من از این دلق مرقع بدر آیم روزی / تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند
داستانیست که در هر سر بازاری هست

تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت

تو خود ای شب جدایی چه شبی بدین درازی
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

مرا خود با تو سری در میان هست
وگر روی نیا در جهان هست

وجودی دارم از مهرت گدازان
وجودم رفت و مهرت همچنان هست

مبر ظن کز سرم سودای عشقت
رود تا در زمینم استخوان هست

اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی در دل نشان هست

بگفتن راست ناید شرح حسنت
ولیکن گفت خواهم تا زبان هست

ندانم قامتست آن یا قیامت
که میگوید چنین سرو روان هست

توان گفتن به مه مانی ولی ماه
نپندارم چنین شیرین زبان هست

بجز پیشت نخواهم سر نهادن
اگر بالش نباشد آستان هست

برو سعدی که کوی وصل جانان
نه بازاریست کانجا قدر جان هست

نشاید گفتن آن کس را دلی هست
که ننهد بر چنین صورت دل از دست

نه منظوری که با او میتوان گفت
نه خصمی کز کمندش میتوان جست

برآن گشتم ز چشمانش بپرهیز
که مست یار ما جادو نرد بست

سرانگشتان مخضوبش ببینی
که دست صبر برپیچید و بشکست

۱۱۵

پسندارد ز لب شیرین عبارت
که کامی حاصل آید بی مرارت

فراق افتد میان دوستداران
زیان و سود باشد در تجارت

یکی اگر بینی کشته دوست
بدیگر دوستانش ده بشارت

ندانم هیچ کس در عهد حسنت
که با دل باشد الا بی بصارت

مرا آن گوشه چشم دلاویز
بکشت و میکند گویی اشارت

گر آن حلوا بدست صوفی افتد
غذا ترسی نماند روز غارت

عجب دارم درون عاشقان را
که پیراهن نسوزد از حرارت

جمال دوست چندان سایه انداخت
که سعدی ناپدید است از حقارت

مناسبت و موزون حرکات دلفریبت
متوجه است با سخنان ناحسیبت

چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نهیبت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی
متحیرم در اوصاف جمال و حسن و زیبت

اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت

عجب ار کسی درین شهر که پارسا بماند
مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

تو برون خبر نداری که چه میرود ز عشقت
به در آی اگر نه آتش بزنیم در حجیبت

تو درخت خوب منظر همه میوه ولیکن
چه کنم به دست کوته که نمیرسد بسیبت

[illegible]

فرازو از برش نمیتوان خواست | زپای دیو تا آسوده بنشست
اگر دوری بود پای آتشی نیست | وگر خونی بباید کشته هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت | نمی باید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن | بأول خود نمی بایست پیوست

دل از دست تو بیرون برد سعدی
نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست | که قمر چون رخ منیر تو نیست
ذم دل القبه وقامت سرو | که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهر ای کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل بردم کسی دگر نبرد | گر دلی نیست کو اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من چکنم | که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چه | در خور صد چو من حقیر تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت
نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر که عشق اندر کمند آویخت | بر او دیگر حیله باید ساخت
هر که عاشق نگشت مرد نشد | نقره خاص نگشت تا نگداخت

[illegible]

[illegible]

هیچ مصلحت بکوی عشق نرفت | که نه دنیا و آخرت در باخت
آنچنانش دگر مشوشم | که ندانم بخویشتن پرداخت
همچنان شکر عشق میگویم | اگرم تن بسوخت جان بگداخت
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست | تحفه روزگار اهل شناخت

آفرین بر زبان شیرینت
کاین همه شور در جهان انداخت

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است | عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بیند سیهست و سپید | یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است
هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز | گو بنزدیک مرو کافت پروانه پرست
گر من از عشق بنالم نفسم صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه تر است
من خود از ذوق لبت فهم سخن می نکنم | هر چه زان تلخ ترم گویی شکر است
گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر | بند پایی که بدست تو بود تاج سر است

دست سعدی بجفا نگسلد از دامن دوست
در ترک لولو نتوان گفت که در بحر خطر است

[illegible]

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت
نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن
که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت

نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستانت
نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت

گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی
چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت

تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا
اگر التفات بودی به فقیر مستمندت

نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد
به طمع ز دست رفتی و به پای درفکندت

تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

آخر از خدای بترس
گر چه شیرین لبی و دهانست

هر که را گم شد است یوسف دل
گو ببین در چه زنخدانست

سرو اگر تیز آمدی بیرون
نرسیدی که مرد جولانست

تا کی ای باغبان بستانی
کم از این دست بوستانست

بلبلانیم در قفس بگذار
تا بنالیم در گلستانست

گر ندارم جفا و دوری کنی
ما بجان میخریم چه جانست

آزمودیم زور بازوی صبر
وانکه ناید پیش پنهانست

تو وفا کن اگر جفا کنی
دوست دارم هزار چندانست

مژده از بوستان که آمده وصل
که بسر برد و هجرانست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست
کاسلام دین لیلی و باقی ضلالتست

فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند
این را شکیب نیست گر آن را ملالتست

عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق
داند که آب دیده وامق رسالتست

ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب
ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالتست

زین در کجا رویم که ما را بخاک او
و او را بخون ما که بریزد حوالتست

گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل
سر بر نمی‌کنم که مقام خجالتست

جز یاد دوست هر چه کنی عمر ضایعست
جز سر عشق هر چه بگویی بطالتست

ما را دگر معامله با هیچ کس نماند
بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او
علمی که ره بحق ننماید جهالتست

چه رویست آنکه پیش کاروانست
مگر شمعی بدست ساربانست

سلیمانست گویی در عماری
که بر باد صبا تختش روانست

جمال ماه پیکر در بلندی
بدان ماند که ماه آسمانست

بهشتی صورتی در جوف محمل
چو برجی کافتابش در میانست

خداوندان عقل این طرفه بینند
که خورشیدی بزیر سایبانست

[illegible]

چو نیلوفر در آب و مهر در میغ | پریرخ در نقاب پرنیانست
زروی کار من برقع برانداخت | بیکبار آنکه در برقع نهانست
سر شبی گرفت از من بیکبار | که بر من پیش از آن بار گرانست
زمی از ... کامست پنهان | که آن سنگین دل نامهربانست
تا گر دوستی با من ... | وفا و عهد ما با تو همانست
وفا کردیم و با ما غدر کردی | برو سعدی که این پاداش آنست

ز دستی که در ایام پیری
نه وقت بخوکردن جوانست

کارم چو زلف یار پریشان و درهمست | پشتم بسان ابروی دلدار پرخمست
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت | این شادی کسی که درین کار خرمست
شها دل ... گرفتار در جهان | یا خود درین زمانه دلشاد محکمست
زینسان که میدهد دل من داد هر غمی | انصاف ملک عالم عشقش مسلمست

خواهی چو روز روشن دانی تو حال من
از تیره شب بپرس که او نیز محرمست

بی تو حرامست بخلوت نشست | حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد | گر بهلی باز نیاید بدست
این چه نظر بود که خونم بریخت | وین چه نمک بود که ریشم بخست

[illegible]

هر که گرفت و بدین در گواست | وانکه درآمد بکمندی نجست
ما بتو یکباره مقید شدیم | مرغ بدام آمد و ماهی بشست
صبر قفا خورد و براهی گریخت | عقل بلا دید و بکنجی نشست
بار ملامت نتوانم کشید | عهد محبت نتوانم شکست
وین منی نیز گرست از وجود | قید وجودت نتوانی گسست

مستی خمرش نکند آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست | الحان بلبل از نفس عاشقان تست
چون خضر دید آن لب جانبخش دلفروز | گفتا که دیده چشمه حیوان دهان تست
یوسف به بندگیت کمربست بر میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هرگز نشان چشمه کوثر شنیده | کو در نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آید بدلبری | در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آفتاب جمالت در آسمان | هر ماه در که دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم | گویی مگر ز طره عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر | بینم که دست من چو کمر در میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
سعدی ببوسه ای ز لبت میهمان تست

۱۱۸

[illegible]

از جان برون نیامده جانانت آرزوست | زنار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند | موری نه و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه و خدمت مردی نکرده | وانگه مقام صفه سلطانت آرزوست
فرعون وار لاف اناالحق همی زنی | وانگه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده | دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق کرده | بر درد نارسیده و درمانت آرزوست

سعدی در این جهان که تویی ذره وار باش
گر دل به وصل حضرت سلطانت آرزوست

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت | چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت
یاد تو می‌رفت و ما عاشق و بیدل شدیم | پرده برانداختی کار به اتمام رفت
مه نتابد به روز چیست که در خانه رفت | سرو نروید به بام کیست که در بام رفت
مشعله‌ای برفروخت پرتو خورشید عشق | خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر | طاقت دیدار نبود رنگ شد و نام رفت
گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی | حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت
هر که هوایی نپخت یا به فراقی نسوخت | آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان | راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت
همت سعدی به عشق میل نکردی ولیک | می چو فرو شد به کام عقل به ناکام رفت

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است | ای مجلسیان راه خرابات کدام است
هر کس به جهان خرمی پیش گرفتند | ما را غم آن ماه پریچهره تمام است
برخیز که در سایه سروی بنشینیم | کانجا که تو بنشینی بر سرو قیام است
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست | وان خال بناگوش مگر دانه دام است
با محتسب شهر بگویید که زنهار | در مجلس ما سنگ مینداز که جام است
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت | تا خلق ندانند که معشوق کدام است

سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشینی همه کام است

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست | بگوی اگر گنهی رفت یا خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری | مکن که مظلمه خلق را جزایی هست
توانگرا [illegible] | نظر کن ار که در کوی تو گدایی هست
بکام دشمن و بیگانه رفت چندین روز | ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید | کسی نگفت که بعد از تواش وفایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی | از این طرف که منم همچنان صفایی هست
[illegible] | هنوز جهل تصور که کیمیایی هست

بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

حکایت

یارم که لطف خداوند یار اوست | بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند | وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست
دانی کدام خاک برو رشک می‌برم | آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
صاحب دلی نماند درین فصل نوبهار | الا که عاشق گل مجموعه و خار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد | عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند | ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان | تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
سعدی بهای سلطنت گر بها کنی | چندان کند که رای خداوندگار اوست
بر جور و بی‌مرادی درویش صبر کن
آنرا که بهر صحبت ... نگار اوست

ای پادشاه که دل در هوای تست | جان نیز اگر قبول کنی هم برای تست
غوغای عاشقان و تقاضای عارفان | هر جا که هست ... که شور و نوای تست
گر بنده می‌نوازی و گر بی‌گنه کشی | زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست
گر تاج می‌دهی غرض ما قبول تست | ور تیغ می‌زنی سبب از رضای تست
هر جا که روی زنده دلی بر زمین تست | هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست
شاها زمین بقیه تو دوده ام اسیر | گر بر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا می‌پزند | قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو | آرام جان سوختگان مرحبای تست
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی | عذری که می‌رود بامید وفای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما | آنجا که فضل رحمت بی‌منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد مقیم نیست | جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست | موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

اینجا شکری هست که چندین مگس کنند | یا بوالعجبی کمین همه صاحب هوس کنند
پیش رخ طلعت شمس نوریم و سنجیم | کی صبح کیان ز طلب هرچه کنند
ای قافله لالا رحیل کرم چرانی | آهسته که در کوه و کمر بازپس کنند
صد شعله افروخته گرد و گر چراغی | این نور تو داری و دگر مقتبس کنند
مرغ قلب و لسانم بوفاداری و صحبت | ونیا همه قلب نه کر پیش تو کسا کنند
آنها که شب آرام نگیرند ز شوقت | چون صبح بدیدند که صاحب نفس کنند
دانی چه جفا میرود از دست رقیبت | حیفست که طوطی و زغن هم قفس کنند
در طالع من نیست که نزدیک تو آیم
لیکن نیست از دور دعا گر برسانند

بنازم به خداوند اقبال سرمد | به بخت همایون و تخت ممهد
مغیث زمان ناصر اهل ایمان | گزین عدو یاور دین احمد
خداوند فرمان ملک سلیمان | شهنشاه عادل اتابک محمد
ز سعد ابوبکر تا سعد زنگی | پدر بر پدر نامور جد بر جد
همه نامداران گردن فرازان | به زنجیر سبق الایادی مقید
سر بندگی بر زمینش نهاده | خداوندگاران دریا و جرعه
خردمندش از تربیت پیشانی | که مخصوص بادی به تأیید سرمد
یکی بنده پیر از نشو ز سعدی | که بخت جوان باد و دولت مجدد
نخواهست تا بوده دور گیتی | به بقای ابنای گیتی معود
مویدی فرازین ملک دنیا | نپاید بر وی گیتی بر هیچ مسند

به انصاف دارای دوران که ثانی
که از بخت گیتی بپاید مخلد

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل | با همه خار بر سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم | قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم | او نامه فرشتگ او فرآورد
هرگز نشنیده ام که بادی | بوی گلی از تو خوشتر آورد

گر مثل تو خوب روی قرآن زد | نشنیده که صبح مادر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی به ناز دیگر آورد
سعدی دل دوستان شد | هر قطره که خورد گوهر آورد

شعر شیرین خوش طبیعت
شور از متمیزان برآورد

پیش روی تو دگران صورت بر دیوار زنند | نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند | تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند
آنکه گویند به عمری شب قدری باشد | مگر آنست که با دوست به پایان آرند
دامن دولت جاوید و گریبان امید | حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند
نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس | که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز | خواب می‌گیرد و خلقی ز غمت بیدارند
بعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند | بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
بوالعجب واقعه باشد و مشکل کاری | که نه پوشیده توان داشت که گلها یارند
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی | باغ طبعت همه مرغان شکر گفتارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت
بلبلان از تو فرومانده چو بوتیمارند

دوستانی که بر آفاق شناسند | کو همت که گرد نفسش پیرزنند

۱۲۱

ای صورتی که پیش تو خوبان در نگار
همچون طلسم پای خجالت در افکنند

یک بار اگر خرامی در بوستان
بینی که سرو را ز لب جوی برکنند

تیغ است پیش طایفه‌ای جور خوبروی
از منقصه شنو که شکر می‌پراکنند

ای تشنگی که اهل دل از دیده‌ها برون
کاتش درون بود و دم از دم بیرون زنند

یا بر تنی چشم تامل فرو گذار
یا دل ببند که پرده ز کارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف
سندان قوت تو خواهم که بشکنند

حسن تو نادر است درین عهد و شوخ‌گن
من چشم بر تو و دگران گوش برفکنند

گویی جمال او که ببیند چنانکه اوست
الا به راه دیده سعدی نظر کنند

حکایت

پیکی خیمه تا محمل برانند
که همراهان و عالم روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
برادرخواندگان یکبار رفتند

نباید بستن اندر صحبتی دل
که پایانش ز یاری‌ها بمانند

نه اول خاک بوده است آدمیزاد
بآخر چون ببینی هم همانند

پس آن بهتر که اول از خر بینش
پذیرفتند و قدر هم بدانند

زمین چندی بخورد و از ضعف کید
هنوز از کبر سر بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد می‌خواند
که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم بخسپ برگ زر نگیری
چنین با دوستان پا یا بانند

حکایت

بگفتمت برکنار چه حاجت
که دیدم که گشتی ابتوانند

نصیحت داری تخت داید
که چون حلاب در حقت چکانند

چنین شیوا بیان شکر آلود
ز دار و خانه سعدی ستانند

توانگران که بجنب سرای درویشند
مروتست که هر وقت ازو بیندیشند

تو ای توانگر حسن از غنای درویشان
خبر نداری اگر خسته‌اند اگر ریشند

ترا چه غم که یکی از غمت بجان آمد
که دوستان تو چندانکه می‌کشی بیشند

مرا ملامت بیگانگی ز خویش مران
که دوستان وفادار بهتر از خویشند

غلام همت رندان و پاکبازانم
که از محبت با دوست دشمن خویشند

هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد
چنانکه صاحب نوشند صاحب نیشند

تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی
که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند

نه چون منند و تو مسکین حریص کوته دست
که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند

کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط
ز بسکه عارف و صوفی به رقص برجستند

حکایت

حکایت

۱۲۲

دو دوست قدر شناسند عیش صحبت را | که مدتی ببریدند و باز پیوستند
بدر نمیرود از خانقه یکی هشیار | که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست | که سروهای چمن پیش قامتش پستند
اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست | خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
مثال راکب دریاست عیش اربابان | که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری | جواب داد که آزادگان تهی‌دستند
بر اهل عقل بگفتند سعدیا بسیار | که ره بعالم دیوانگان نبستند

دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند | یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند
نظر آنان که نکردند برین مشتی خاک | الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند
عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند | گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند
تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی | که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند
این سرایست که البته خلل خواهد کرد | خنک آن قوم که در بند سرای دگرند
کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق | تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند
آنکه پای از سر نخوت ننهادی بر خاک | عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند
گل بیخار میسر نشود در بستان | گل بیخار جهان مردم نیکوسیرند
سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز | مرده آنست که نامش بنکویی نبرند

نه شرط عشق بود گر بلا بپرهیزند | که کشتگان ارادت بجور نگریزند
وگر تو روی بپوشی وگر نقاب فکنی | که اهل معرفت از تو نظر نپرهیزند
امیدواران دست طلب زده در گنج | اگر فرو نگشایند در که آویزند
بگیر جامهٔ صوفی بیار جام شراب | که تنگنای دو دستی بهم بیامیزند
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار | هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد | چه غم اگر همه عالم بجنگ برخیزند
اگر هلاک جانم به تیغ فرقت تست | حلال باشد خونی که دوستان ریزند
طریق ما سر عجزست و آستان شما | گر از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

۱۲۳

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند | گرم بود آفتاب خیمه بر دوش بند
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گشت بال | ابر بهاری گریست طرف چمن گشت خند
یا بتماشای باغ میل چه داری بگو | هر که بنخلش درست قامت سرو بلند
عقل و دین پرانت کشتی اسرار دل | قوت بازوی عشق پیچ صبوری بکند
دل که بیابان گرفت چشم ندارد براه | هر که صراحی کشید گوش ندارد به پند
کز شمشیر عشق نالد که چون | تشنهٔ دیدار دوست هیچ نپرسد که چند
هر که پسند آمدش همچو تو بی در نظر | بس که بخواهد شنید سرزنش ناپسند
در نظر دشمنان نوش نباشد شکر | در قبل دوستان زهر نباشد گزند

اگر پرسش کند جان بدهاش	عجب التفات اگر بدستش کند

سعدی اگر عاقلی عشق طریقی نبود
باکف و بازوی عشق پنجه نشاید فکند

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند	در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
کور آفاق دگر روی چنین خوب ندید	مگر آیینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی	این همه میل که با دانه و خالش دارند
نازنینی که سرافراز قدش را بدرخت	نه صنوبر که توقع بوصالش دارند
خار آنست که مرغی چو مرا اسیر فراق	تا بجایی نرود پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست	مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
دوستی با تو حرامست که چشمان تو	خون عشاق بریزند و حلالش دارند
خوشا دور وصالی و خوشا وقت دلی	که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا درد نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی کن ای دوست که صاحب نظرانند	بیگانه و خویش از پی و شیفته گرانند
گر خوب که پنهان نظری با تو ندارد	من نیز آنم که همه خلق بر آنند
صاحب نظرانند که بر چشمی داد است	با روی تو دارند و دگر با نگرانند
تو فتنه دیده ... جمعی غم دنیا	بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن باده و حسنانه بدر کش	کاشانه که برفتند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست	افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تاراج کجا داری و پروای که داری	کز هر طرف طایفه منتظرانند
آنان که به بیدار تو در رقص نیایند	چون صوفی از غیرت جامه درانند

سعدی بکجا در که محبت نتوان کرد
بر در بنشینم اگر از خانه برانند

شرف مرد بجودست و کرامت بسجود	هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود
ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش	که محال است درین مرحله امکان خلود
ای که در شدت فقری و پریشانی حال	صبر کن کین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که برو میگذری ساکن باش	که عیونست و جفونست و خدودست و قدود
این همان چشمه خورشید جهان افروزست	که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان	خاک مصرست ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که برو رشک برند	ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر	که کریم است و رحیم است و غفورست و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او	همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان	هیچ خواهنده ازین در نرود بی مقصود
پند سعدی که کلید در گنج سعدست	نتواند که بجای آورد الا مسعود

۱۲۴

طرفه میدارند یاران صبر من بر داغ و درد
داغ و دردی کز تو دارم به ز مرهم ...

دوستانت را که داغ مهر باشد بر دل است
گر بدوزخ بگذرانی آتشی بیند سرد

حاکمی گر صلح خواهی کرد با ما یا ستم
بنده‌ام گر صلح خواهی کرد با ما یا نبرد

عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست
با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد

عافیت میبایدت چشم از نکورویان بدوز
عشق میورزی بساط نیکنامی درنورد

هم رضا بیکی نکن گر صاحب سماع
اهل دل دانند تا زخمی نخورد از سینه گرد

زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش
ور بمیدان میروی از تیرباران برمگرد

هیچکس با من نباید در مجلس دلتنگ خفت
شمع می‌بینم که اشکش میدود بر روی زرد

بانگ پنهانی که دارم از زمستان ...
گر بهاری نیز بیند بی تو ... زرد

هر کرا در دل چو سعدی یکدم از دلبر نشان
چون لاله از طبیعی میکند دارو درد

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
مرغ دل را بی‌سپاسی کرده پنهان گفته‌اند

پرده بر چشمم بپوشیدند و دامن بر کنار
جرم درویشی چه باشد تا بسلطان گفته‌اند

پیش ازین گفتند کز شوخی پریشان حال
گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند

تا چه مرهم کم حکایت پیش حکیمان کرده‌اند
تا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته‌اند

ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند
حال سرگردانی آدم برضوان گفته‌اند

دشمنی کردند با من بیکسان از روی قیاس
دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند

در گشاده میجان کان چشم روان
با جرای قلم از شرح تا پایان گفته‌اند

داغ پنهانم نمی‌بیند و دهر سر بمهر
آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آنگه گفته‌اند

پیش ازین گفتند سعدی دست میدارد ز دوست
بیش ازانست دلم میداردم کز آن گفته‌اند

عاشقانی آنکه کار و بار فارغ از جمال
این سخن بر دل فرود آمد که از جان گفته‌اند

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند

ساقیان لاابالی در طواف
هوش میخواران مجلس برده‌اند

جرعه خوردیم و کار از دست رفت
تا چه بیهوشانه در می کرده‌اند

ما بیک شربت چنان بیخود شدیم
دیگران چندین قدح چون خورده‌اند

آتش اندر پختگان افتاد و سوخت
خام طبعان همچنان افسرده‌اند

خیمه بیرون بر که فراشان باد
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند

زندگانی چیست مردن پیش دوست
کین گروه زندگان دل مرده‌اند

تا جهان بودست جانبازان گل
از سپیداران زنخ آزرده‌اند

عاشقان را کشته می‌بیند خلق
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

نشاید که خوبان بصحرا روند
همه کس شناسند و هر جا روند

حلالست رفتن بصحرا ولیک
نه انصاف باشد که بی ما روند

بباید دل از دست مردم ربود | چو خواهند جایی که بسیار روند
که بی پرده و از باغبانان گل | که از بانگ بلبل به بیهوده روند
برآرند فریاد وحشی خطا | گریزند چو چشمان بیمار روند
همه سرو دارا بیاید چمید | که در پای آن سرو بالا روند
بیا بنوشند اگر در کوی عشق | چو عاقل آیند و شیدا روند

سعدی در این گل فرو رفت و لب
که آنانکه بر روی دیوار روند

نه هر چه جانور زد آدمیست و ارزند | بس آدمی که در آفاق نفس پرورند
یا سیم زر اندود چو بیچون بزر زند | خلاف آن که برآید که خلق پندارند
کسان که چشم تو پی فتنه و کوته در | که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست | تو گوش دار که با اهل گفت ارند
که زینهار بگیرد و بناز بر سر خاک | مرو که چو تو در زیر خاک بسیارند
گرامی کند این پنج روزه نوبت ملک | که بگذرند و بنای دهر بگذارند
کی التفات کند زیرکی زمان گوید | کی بگذرند رسد که گمی زمان کارند
هزار جان گرامی فدای اهل نظر | که مال و منصب دنیا به هیچ بشمارند
طمع ببندند ز دنیا سر هوا و هوس | که پر شود دگر از خاک بر سر ابارند
دعای نیکخواهم بر دوان و بدگویان | به دست خوی بد خویشتن گرفتارند

بکان زنده دلان سعدیا که ملک وجود | نیرزد آنکه وجودی به خود بیازارد

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماه روی آنکه بر در میزند
آن بگمان ابرو که تیر غمزه اش | هر زمانی صید دیگر میزند
دست و ساعد میکند در کشتنم | تا نپنداری که خنجر میزند
یاسمن بویی که سرو قامتش | طعنه بر بالای عرعر میزند
روی چون خورشید ارم اندر نهار | گیسوی عنبر بر آتش میزند
نقش دارد شاه نشان چو میخ | آتشی بر سنگ بر سر میزند
انگبین و دیان پر سیمرغ نیست | نوش میگیرد و نشتر میزند
در بر روی دوستان سرو ط نیست | در به بندی سر بر آن میزند

سعدیا دیگر قلم فولاد دار
کین سخن آتش بنی در میزند

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد | نه دل من که دل خسته جانی دارد
بتماشای رخ چون خشش حاجت نیست | هر که در خانه چو او سیم و روانی دارد
کافران از بت بیجان چه تمتع دارند | باری آن بت بپرستند که جانی دارد
ابروی خوش نه بکمان ماند و قدرت خوش | گر ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد
هیچ آنست که وقتی سخنی میگوید | ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

دیگر از شغل می آید شراب جام عشق
باز دولت دوستی گیریم نیکوتر شود

دل جان برگیر و دو برگیر یار مهربان
گر بدین مقدار این دولت میسر میشود

عیشها دارم درین آتش که می بینی مدام
کاذرم گرچه میسوزد منور میشود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست
ظاهرم جمع است خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید که گویم با حریفان از خوشی
باز می‌بینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود در روی خط
لاجرم چون شعر میآید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید چو دود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

امید دارم جانم که کار بسته برآید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید

من از تو سیر نگردم وگر ز رشک بکاهم
جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید

بجور دشمنم امید دست سایه بسر آورد
که دوش گر نخواهد که آفتاب برآید

کلم ز دست بدر برد و روزگار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم دیگر
وگر بمیرد بلبل درخت گل بر آید

ز بسکه در نظر آمد خیال روی تو ما را
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

هزار قرن نباشد زدیم و در حسرت
مدام امید صحبت بطالع که برآید

هنوز وقت که روزی بمیوه در قدرت
چنان بگریه بسعدی که آب تا کمر آید

چه کنیت که قسمتی گری می‌بندد
ور مفهوم گشتی که میانه دارد

اگر گشتی برو ارد یا خوگوار دو خوش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق مهمیست که تا مرگ نیاید نرود
هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

سعدیا کشتی ازین موج بدر نتوان برد
که بجز لیست محبت که گرانی دارد

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می‌برد
ترک از خراسان آمدست از پارس یغما می‌برد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد

من پاس دارم تا بروز امشب بجای پاسبان
کان چشم خواب آلود خواب از دیده ما میبرد

بیا بگفتم که دل با کس نپردازم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

چون حلقه در گوشش کند هر روز لطفش بنده‌ای
دیگر چو شب نزدیک شد چون لعل شب تا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
مرغ دل برغبت در کمند آورده ام پا میبرد

دل بر گرفتن بارها دادم و نگشاده ام
کافر ازین آتش این بیچاره یا میبرد

هر کو نصیحت میکند در دور کار عشق
دیوانگان عشق را دیگر چه سود آن میبرد

دشمن فراز آید کسی پای بیرون بایدش
سعدی که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

اگر نفس دگری جای منصور شود
نقش او بر چشم من روز و شب مصور شود

عشق الهی جهت سلطانی که هر جا بنده شود
بخلاف این مملکت بر وی مقرر شود

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید	جان رفته‌ست که با قالب مشتاق آید
همه شبهای جهان روز کند طلعت او	گر چو صبحش نظری بر همه آفاق آید
هر غمی از جهت دیگری است ولیکن ترسم	پیش از آنم بکشد هجر که تریاق آید
بنده صلح نکردیم و طمع میداریم	که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید
گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند	روی زیبای تو دیباچهٔ اوراق آید
سرو از آن جای که رفتن بیکجای معتم	که اگر با تو رود در نظرش از ساق آید
دیگری گر همه احسان کند از من سست دل	ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید
پی تو گر بیرزنم بار دهم بار بیش	محملت گرد آن تن بعراق آید
گر فراقم بکشد جان به جانان ندهم	ور که در بردی اگر جنت اگر طاق آید

سعدیا هر که از این سر جان افشانی

مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

اگر از جنت فردوس یکی می‌آید	خبری میگذرد یا ملکی می‌آید
هر شکرپاره که در پیرهن ارغوانم	بر دل ریش عزیزان نمکی می‌آید
ناگهم یاد گر زلف نفسی خدمت او	نفسی میبرد و زهره تکی می‌آید

سعدیا گر سلطان عشق تکیه بود

هم بپرد که دمادم برکی بیح آید

ای همه در گوید بالای تو ما	هرگز قدمی بیش ترفتن شواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست	با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح	از روی خبر غیبت که چون میگذراند
بخت این کند با من سرگشته که گرد	همخانه من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد به حقیقت	دست از همه چیز و همه کس درگسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش آیم	چون خاک شوم باد بگوشت برساند
آنان که ندانند پریشانی عشاق	گویند که نالیدن بلبل به چه ماند
گل با همه کس دست گرفته و بر ما	بلبل تو نگفت که فریاد نخواند
هر ساعتی از فتنه تو خواسته از جانب	بر خیزد و خلقی متحیر بنشاند
در حسرت آنم که سر و مال بیکبار	در دامن فتنه نهم و دامن فشاند

سعدی تو در این بند بمیری و نخواهم

فریاد کسی با کشد یار برهاند

ای ساربان آهسته ران کآرام جانم میرود	وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او	گویی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون	پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم	چون مجمری پر آتشم کز سر دخانم میرود
با اینهمه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او	در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان	کز عشق آن سرو روان گویی روانم میرود

گفتم مگیرم آب چون خسره فرو ماند گل | وین سینه نتوانم که دل از کار وام میرود
بنوای دو چشم تشنه ای از ابی زرین | کاشوب و فریاد از زمین آسمانم میرود
شب بسحر می‌نغنوم واو انس می‌نشنوم | این ره بمقصد میبرم در کف عنانم میرود
هر از وصال دیر گشتن از دل او | گر چه نباشد کار من هم کار و زارم میرود
و در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن | رخ بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بیوفا
طاقت نمیدارم جفا کار از فغانم میرود

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد | تا مدعی اندر پس دیوار نباشد
آن بر سر گنج است که چون نقطه بپرگار | بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد
ای دوست برآور دری از خلق بروم | تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد
میخواهم و معشوق و زمانی و زمینی | کو باشد و من باشم و اغیار نباشد
پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست | هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد
با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری | الا بسر خویشتنت کار نباشد
سهل است بخون من اگر دست برآری | جان دادن در پای تو دشوار نباشد
هست آنکه توان گفت بدین صورت و گفتار | در لب و دندان شکربار نباشد
دانسته و گوینده بالای تو ... | بر گلبن قامت و رفتار نباشد
نا تو بکشیم که در مذهب عشاق | صورت نه بچیند که در خار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی | دیگر همه عمرش سر بازار نباشد
عطار که در چین گلاب عجب نیست | گر وقت بهارش سر گلزار نباشد
مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی | مشکیست که در طبلهٔ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
قضای کن فیکون است حکم بار خدای | درین سخن نتوان گفت ... افزود
ز رنگ غافلی بود در دل فرعون | گر صیقلی دیده و صد ساییش نزدود
بخواند و بار نداشت کس ز دو بخت | بهشت دیده مسکین و دیدنش فرمود
نصیب دوزخ اگر طاعت بجود ادا | چنان در و چه دانش که چو نقطه آلود
قلم بطالع میمون و بخت بد رفتست | اگر تو خشم کنی ای پسر وگر خشنود
گر نبود و عبادت نبود بر سر خلق | نوشته بود که این جنت آن را جود
مقدر است که از هر کسی چه فعل آید | درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
بسعی باشد اصلاح زشت نتوان کرد | چنانکه شاهدی از روی خوب نتوان سود
سیاه زنگی هرگز شود سفید به آب | سفید رومی هرگز شود سیاه بدود
سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی | گر چون گذشته باشد مشکل اندود
قلم بآمرش رفت اگر رضا بقضا | دهی و گر ندهی بود خواهد بود

۱۲۵

[illegible]

حکایت

[illegible]

اگر مرا آرزوست دیر میسر شود	وانچه مراد دلست عمر در آن [illegible]
تا تو نیابی بفضل رستن یا علت	در مثل پای در طلبش سر شود
بر قفای نجات و من عقبی بسوخت	زان همه آتش که دود دلی بر شود
ای نظر آفتاب هیچ زبان از توست	گرد در و دیوار ما از تو منور شود
گر نگهی دست داد از طرف ما یکی	خاک درت کیمیاست بر مس اگر زر شود
هوش خرد میدهند هجر تو تاراج برد	من بشنیدم که باز مهر تو کمتر شود
گر تو چنین خوب روی بر در گلزار بگذری	سینه پر از مهر گل روی قلندر شود
هر که به گل باز ماند نازک تر ز دوست	هرچه کند چند پشه پای در او زر شود
چون مصور نبود در دل نقش دوست	هرچه منش بنگرم هرچه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک	سنگ بیک رنگ نیست تا همه گوهر شود

هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
دفتر وعظش بگوش بیهده دفتر شود

مجمع البحرین بهیچ در نمی باید	جز این دقیقه که با دوستان نمی باید
علاوه لب لعل آبدارش باید	که در حدیث بیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه خون ببرد دگر آن	که او بگوشه چشم التفات فرماید
بیا که دست یاد میرود جهت	که یاد آید بجنبه زنخی بیفزاید
امیدوار چو سعدی که روی بنماید	اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید

[illegible]

حکایت

[illegible]

نخست خونم اگر میبرد بتیغ ببرید	که گر بریزی از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم	بآب چشم نه از چشمه می زاید
شکر بدست روی خام منت است	وگر بدست خود زهر میدهی شاید
تو چو کعبه عزیز افتاده در دل	که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید
مرا که قیاس کردم که ز در باز آید	فنای عشق نه دست حکیم بر آید

نگفتمت که بترکان نگه مکن سعدی
چو ترک ترک گرفتی تحملت باید

بخت باز آمد از آن در که یکی چون تو درآید	روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
مهر بسیار بتابد که بهر فلک را	تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها ببرد	وین لطافت که تو داری همه دلها بربایند
شکم از پیرهن آید که در آغوش تو چه	زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید
شکر با همه شیرینی اگر لب بگشاید	پیش نطق شکرینت چو نی انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی	چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بستی نهادم پس از آن تا تو بیایی	هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
با همه گفتم و خصم ابروت که تو داری	ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی	آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید
چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند	ای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید

۱۷

[illegible]

۱۴۱

سعدیا دیدن خوبان خوش است و لیکن | نظری کز پی آن دولت از کف برباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

ای برنا تو شوخی از سرو و گل نیاید | وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد
گفتم به شیر مردی چشم از نظر بدوزم | در پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد
ما را نظر بخیرست از حسن ماه رویان | هر کو به شر کند میل او خود بشر نباشد
هر آدمی که بینی از سر عشق خالی | در پایه جمادست او جانور نباشد
الا که زنده باشد پیش تو اهل دل را | ور نه به هیچ معنی از تو گذر نباشد
بی هوش ماند هر کس اندیشه کرد رویت | جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد
بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را | از ذوق اندرونش پروای پر نباشد
دوست خواب خوش نشیند تا بامداد و من | شبها دراز که گویی هرگز سحر نباشد
دل می برد به جوی فریاد و شور سعدی | الا بهیمه را کز دل خبر نباشد

تا آتشی نباشد در مجمری نگیرد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

بلبل بیدل نوایی میزند | بادپای هوایی میزند
کس نمی پرسد زپروانه که چیست | دانه و دام و مرجایی میزند
آتشی دارم که بر پروانه چون | چون و باد صبایی میزند

گرچه دریا را هی پیسم کنار | غرقه جانان دست و پایی میزند
فتنه بر بام شد تا خواجه سحر | سر به دیوار سرایی میزند
آشنا یار از جراحت میکند | زانکه شمشیر آشنایی میزند
حیف باشد دست او در خون من | با وشاهی گدایی میزند
بنده ام گر پادشاهی میکشد | ور نسیم گر خطایی میزند
شکر نعمت میکنم گر خلق | میفروشند با قفایی میزند
ناپسندیده است پیش اهل رای | هر که مثل از عشق رایی میزند
محتسب گو چنگ میخواره شکن | مطرب ما خوش نوایی میزند

دود دار آتش میرود خون از قتیل
سعدی این دم هم ز جایی میزند

بخت این که گدای تو با ما یکی شود | تا بشنود حسود و بروناوکی شود
خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن | کان بخ و محتشم بر پیش او کم شود
از مسلمست تماشای نو بهار | گر عشق بوستان گل خار بیخ بیخ
ای مفلس آنچه بر سر ستاره زنوای بخ بخ | پا پیش فروترت که در مهلکی شود

سعدی دین گنه بدیوانگی فتاد
گر دیگری خلاص بود زیرکی شود

بسیار سالها به سر خاک ما رود | کین آب چشمه آید و باد صبا رود

این پنج روز مهلت ایام آدمی / بر خاک دیگران بتکبر چرا رود
ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
دامن کشان که میروی امروز بر زمین / فردا غبار کالبدت بر هوا رود
خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم / مانند سرمه دان که در او توتیا رود
ای خنک حال تن که تو دیدی بزیر خاک / تا جان نازنین که برآید کجا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست / چون میرود هر آینه بگذار تا رود
بر سایهٔ حسن عمل اعتماد نیست / سعدی مگر بسایهٔ لطف خدا رود
یا رب مگیر بندهٔ مسکین و رحم کن / گر تو کرم کنی بود ار بر خطا رود

تا حال منت خبر نباشد / در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم / دیگر چه کنیم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی / در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر ببستی / تا مشغله خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان / با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سر است ما را / وقتی برود که سر نباشد
چاره مکن آب رود گرفتار / گر کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و شیرین / در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم / در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی / جان از تو عزیزتر نباشد

ترا نادیدن ما غم نباشد / که در خیلت به از ما کم نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
عجب گر در چمن برپای خیزی / که سرو راست پیشت خم نباشد
مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
من اول روز دانستم که این عهد / که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
مکن یارا دلم مجروح و مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
نخواهم پای تو گیرم بنگار / که رقیب جنس ما همدم نباشد
نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار بردن غم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

چه کسی که هیچ کس با تو برابر نباشد / که نه در تو بازماند مگر بصر نباشد
نظر ... ستانت و نشر ... / که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

[illegible marginal text]

عشق با عشق نه آید / جور مزدوری کشته افتاد
گفته بودم که رخت بر بندم / یا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمی‌دارد / خاک شیراز و آب رکناباد
هر که هرگز بر آستان عشق / پای ننهاده بود و سر بنهاد
مروی از خاک کفت و عجب / گرد و هم درین هوس باد
مرغ وحشی که میرمید ز قید / با همه زیرکی بدام افتاد

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد

جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد / یاری که تحمل نکند یار نباشد
گر بانگ برآید که سری در قدمی رفت / بسیار مگویید که بسیار نباشد
آن بار که گردون نکشد یار سبکروح / گر بر دل عشاق نهد بار نباشد
تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی / تا شب نرود صبح پدیدار نباشد
آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق / با او نتوان گفت که بیدار نباشد
از دیده من پرس که خواب شب مستی / چون خاستن و خفتن بیمار نباشد
گر دست به شمشیر بری عشق همان است / کانجا که ارادت بود انکار نباشد
مرغان قفس را المی باشد و شوقی / کان مرغ ندارد که گرفتار نباشد
دل آینه صورت غیب است و لیکن / شرطست که بر آینه زنگار نباشد

۱۳۳

[illegible marginal text]

کسی ای چه سست پیمانی که ز خدمتم برانی / ز نو بیایی اگر وعده دگر باشد
بر آن نشسته بودم که نظر کنی بحالم / تنگی که چشم منت ز غبار بر باشد
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / ترسم بخواب بیخبری بخواب درباشد
چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند / من مرغ خانگی که بگشت هم در و پر باشد
همه عمر یار بودم که بترسم ... / نظری که سر بازی بسر نظر باشد
قدمی که دوست داری که بروز دل ... / کس شبیه خونریز که در ... قمر باشد
چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او / سخنی ز عشق گوینده در و اثر باشد
شب و روز رفتن باید قدمی ز روزگاران / چو بامی رسید ... که سفر باشد

ورقی از آن سعدی سخنی ز روی ...
ورق درخت طوبی چگونه تر باشد

جان من جان من فدای تو باد / هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می‌نکنی / سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری / که تو پرورده و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید / برساناد و چشم بد مرساد
تا چه کردم که نقش روی تو است / که درستم نه بر جان کشاد
من بکرم فنا شده روزی / [illegible]
تو چه چشم ... مدت و ... بینی / دل ... پس [illegible]

[illegible marginal text]

سعدی چو جوانان که سر از خواب گرانست | در بند نسیم خوش اسحار نباشد

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق
جایی بفروشد که خریدار نباشد

حدیث عشق بطومار در نمی گنجد | بیان شوق بگفتار در نمی گنجد
سماع انس که دیوانگان از آن مستند | بجمع مردم هشیار در نمی گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری | ورع بخانهٔ خمار در نمی گنجد
چنان فراخ نشستست یار در دل تنگ | که نیز زحمت اغیار در نمی گنجد
ترا چنانکه توی من صفت ندانم کرد | که عرض جامه ببازار در نمی گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ننهم | که با تو صورت دیوار در نمی گنجد
خبر که میبرد امشب رقیب مسکین را | که سگ بزاویهٔ غار در نمی گنجد
چو گل بباغ بود همنشین خار بود | چو در کنار بود خار در نمی گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست | که سعی دشمن خونخوار در نمی گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیده همی | ز برق شعلهٔ دیدار در نمی گنجد

ز دوستان که تراهست جای سعدی نیست
گدا میان خریدار در نمی گنجد

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد | ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی | پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی پسندد | فرمان عقل بردن عشقم نمی گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را | ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین | گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
پایی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی | گویم بجان ندارد یا دل نمی سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقیست صادق | در روز تیرباران باید که سر نخارد
بی حاصلست یارا اوقات زندگانی | الا دمی که یاری با همدمی برآرد
زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین | بر دل خوشست نیشم نوشم نمیگذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت
کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

دوش بی روی تو آتش بسرم بر میشد | آبم از دیده همیرفت و زمین تر میشد
تا بافسوس بپایان رود عمر عزیز | همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد و من | گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد
آن نه می بود که از نظرت میخوردم | خون دل بود که از دیده بساغر میشد
از خیال تو بهر سو که نظر میکردم | پیش چشمم در و دیوار مصور میشد
چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی | مدعی بود اگرش خواب میسر میشد
هوش می آمد و میرفت و نه دیدار آرا | می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد
گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت | گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

خواستم تا نظری بکنم و باز آیم | گفت از این کوچه ما راه بدر می‌نرود
چو معشوق چنان نیست که الزام کند | گویی آن بیت که از پنجره قمری زدود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه پارس | هیچ دل نیست که دنبال نظر می‌نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبای عقل | چند مرهم بنهادیم و اثری می‌نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم | مهر مهریست که چون نقش حجر می‌نرود
موضعی در همه آفاق ندانم امروز | که حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان جهان
چند گویی مگس از پیش شکر می‌نرود

زآنگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد | از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد
گفتم که به عقل از همه کاری بدر آیم | بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
یک نظره اتفاق در آن منظر مطبوع | کاول نظرم هر دو جهان از نظر افتاد
شمشیر کشیده است نظر بر سر مردم | چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش | مشتاق چنان شد که چو ما بی‌خبر افتاد
ما را لب شیرین نتاند دل ازو برد | کان کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش | ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
صاحب نظران این نفس گرم چو آتش | دانند که در خرمن من بیشتر افتاد
سعدی حریف غم او بود و لیکن | بار ستم دستان رند هر که درافتاد

حکایت

۱۴۵

یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای گران | نفسی می‌زد و آفاق منور می‌شد

سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت
ور نه هر شب به گریبان افق بر می‌شد

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها با خویش روا دارم | درویش که بازارش محتشمی باشد
زیبا که وجود تست ای صورت روحانی | شاید که وجود پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت به تو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه اسیران کشتی و خطا رفتی | برگشته که نگردون نوع کرمی باشد
رقص ار نه برون آمد و رنجور نباشد | کین مطرب یکدم خاموش نمی‌باشد
هر کو همه عمر سودای گلی ورزد | وانگه که چرا بلبل دیوانه همی باشد

گر من الم ریشت و اقفتم سعدی
الا کسی گوید که ور المی باشد

در ما ز عیب قدمیت و بدرمی زد | گر مرا هیچ و معشوق بسر می‌زدود
سر از دوست عزیزی نتوان گذارد | کیمیاییست که از طبع بشر می‌زدود
مرغ مالوف که با خانه خدا انس گرفت | گر به سنگش بزنی جای دگر می‌زدود
عجبا از دیده گریان من مگری | عجب آنست که در خون جگر می‌زدود
من از این بار ز نیام که گرفتم در پیش | اگرم میر در او هیچش دگر می‌زدود

حکایت

حکایت

حکایت

[illegible]

سجاده نشینی که مرید غم او شد
آوازه رندیش ز خانهٔ خمار برآمد

زاهد چو کرامات بت از عارض او دید
از خانه میان بسته به زنار برآمد

در خاک چو من بیدل و بیدین بنماید
از نقطه هر که پرگار برآمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو به بازار برآمد

کام دل ما بود که جان بر تو فشانیم
آن کام میسر شد و این کار برآمد

سعدی نفس آزاد بتا راغ خرامان داد
کز باغ وصلش بوی گل یار برآمد

سرو بالایی به صحرا میرود
رفتنش بین تا چه زیبا میرود

تا کدامین باغ از و خرم است
که ... گردن آنجا میرود

میرود و در راه او در اجزای خاک
مرده میگوید مسیحا میرود

اینچنین بیخود ز سنگدل
گر بدانستی چه بر ما میرود

اهل دل را کو که دارد چشم
کان پری پیکر به یغما میرود

هر کرا در شهر دید از مرد و زن
دل ببود و اینک به صحرا میرود

آفتاب و سرو و غیرت میبرند
کان شب سرو بالا میرود

باغ را چندان بساط افکنده‌اند
کادمی بر فرش دیبا میرود

عقل را با عشق زور پنجه نیست
کار مسکین از مداوا میرود

سعدیا در عشق و مردانه باش
دل ببرد از دست و در پا میرود

[illegible]

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد
مرده دل است آنکه هیچ دوست نگیرد

هر که ز دود فراق در دل سینه صفات
شمع دلش از نشاط بی کمتر زد

طالب عشق دلی چو موم بدست آر
سنگ سیه صورت نگین نپذیرد

صورت سعدی نگفته کی کشته سعدی است
هر که بدین صورتش کشته بمیرد

شورش بلبلان سحر باشد
خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبان را
دل بیچارگان سپر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست
تا کرا او خود این نظر باشد

کس ندانم که دل بدو ندهد
مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خار کل در پاست
زود نظر فرا خور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن
زهر شیرین لبان شکر باشد

عاشقان از بلا نپرهیزند
مذهب عاقلان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را
مرغ عاشق بریده پر باشد

نو رست بکاشانه ز گلزار برآمد
غلغل ز گل و لاله بکهسار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
این غنچه که از طرف چمن زار برآمد

آب از گل رخساره او عکس بری رفت
و آتش بسر غنچه گلنار برآمد

[illegible]

[illegible]

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
عجبست اگر توانم که سفر کنم ز دستت / بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت / که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نگهی بسوی ما کن / که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم / بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی / تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم چو تو دوست میگرفتم / که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی / که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بهوای وصل یاری
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

هیچ باشد از تو گر بر ما جفا رود / مجنون از آستانهٔ لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست / بسیار سر که در سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم غریب نیست / قارون اگر بخیل تو باشد گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست / چون سرو در پیشت تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی / کان پای لایقست که بر چشم ما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری / عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
در صحبت موافقم بگرفت و شنید نیست / الا در این مقام که ذکر شما رود

ما چون نشانه پای بگل در بمانده‌ایم / خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش / بیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بترک نکنی از سر هوای گل
در پای لازمست که خار جفا رود

غلام آن سبکروحم که بر من سرگران دارد / جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد
مرا گر دوستی با او بدوزخ میبرد شاید / بنقد اندر بهشتست آنکه یاری مهربان دارد
کسی کاختیاری هست محبوبی و مستوری / مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد
برون از خوردن و خفتن خیالی هست مردم را / بجان زنده‌دلانی کز [illegible] جان دارد
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم / چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد
نه مردم گر بشمشیر از جفای دوست برگردم / وصل را [illegible] دست از [illegible] دارد
محبت پیش قیامت در که یار از پای برگیرد / محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد
خوش آمد باد نوروزی بصبح از باغ [illegible] / ببوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد
کسی [illegible] یار و خواب صبح مستولی / چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد

چو سعدی عشق پنهان ورزد و رنج [illegible]
بتنها فلک میرا ز که منظوری نهان دارد

فراق ای ارسنگ سخت تر باید / مرا دلیست که با شوق بر نمی‌آید
هنوز با همه بدعهدیت دعا گوییم / بیا و گر همه دشنام میدهی شاید

[illegible]

۱۴۷

اگرچه اهل جهانت بدل خریدارند / منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید

بکش چنانکه توانی که بنده را نرسد / خلاف آنچه خداوندگار فرماید

نه زنده را بتو میل است و مهربانی بس / که مرده را بنسیمت روان بیاساید

مپرس کشته شمشیر عشق را چونی / چنانکه هر که ببیند بر او ببخشاید

پدر که چون تو جگر گوشه از خدا خواهد / خبر نداشت که دیگر چه فتنه میزاید

توانگرا در رحمت بروی درویشان / مبند که گر تو ببندی خدای بگشاید

بجوی سعدی اگر تشنه حلالت باد / تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌باید

فلک را این همه تمکین نباشد / فروغ مهر و مه چندین نباشد

صبا گر بگذری بر خاک کویش / عجب گر دامن مشکین نباشد

زمرد وار دیدم تاج خسرو / یکی در خوشه پروین نباشد

بقای ملک بادا خاندان را / گرت باشد خلل در دین نباشد

هر آنکو سر بگرداند ز حکمت / از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد

عدو را گر تو بر دل پای بستی / بزن تا بیدقش فرزین نباشد

چنین خسرو کجا باشد در آفاق / وگر باشد چنین شیرین نباشد

خدا از دشمنت جایی بپرداد / که جز خلقش در بالین نباشد

[illegible marginal text]

کرا میسر شود این سعادت که یار آید / که پیش خلوت او پای همت وقتی دارد

کرا مجال سخن گفتن بحضرت دوست / مگر نسیم صبا کین پیام بگذارد

ستیزه بر دل ما دوستان شکیب است / که تشنه چشمه حیوان بگل بینبارد

مرا که گفت دل از یار مهربان بردار / باختیار صبوری که شوق بگذارد

حرام باد بر آنکس نشست با معشوق / که از سر همه برخاستن نمی‌یارد

درست باید از آن مرد در حقیقت عشق / که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد

بکام دشمنم ای دوست تا بسر آورد / کس این کند که دل دوستان بیازارد

چنانکه در قدمت او فتم وگر بکشی / نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

هلاک باد شب هجران که دامن گرفت / مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

که بر گذشت که بوی عبیر می‌آید / که میرود که چنین دلپذیر می‌آید

نشان یوسف گم کرده میدهد یعقوب / مگر ز مصر بکنعان بشیر می‌آید

ز دست رفتم و بیدیدگان نمیدانند / که زخمهای بصر بر بصیر می‌آید

همی خرامد و طبعم بعقل میگوید / نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید

جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط / که خارهای مغیلان حریر می‌آید

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

۱۴۸

[illegible marginal text]

هزار جامه معنی که من برانداز(م)	بقامتی که تو داری قصیر می‌آید
بگشتن آمده بود آنکه می‌پنداشت	که وحشتی که گرش با اسیر می‌آید

رسید ناله سعدی به هر که در آفاق
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید

کسی که عیب من از خویشتن بتر داند	که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد
فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمیی	نه آدمیست که بر تو نظر نیندازد
نه آدمی که اگر آهنی بود شخصی	در آفتاب جمالت چو موم بگدازد
چنین پسر که تویی راحت روان پدر	سزد که مادر گیتی به روی او نازد
کمان شعر برکشیده تا بناگوش	چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد
کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ	کدام سرو که با قامتت سر افرازد
درخت میوه مقصود از آن بلندتر است	که دست کوته قدرت ما به وی تازد
مسلمش نبود بازی عشق و آتش روی	مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد
مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ	که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد
خلاف رای تو هرگز نیامد از سعدی	دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد
ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی آفاق در نوردی	صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعل است یا لبانت قند است یا دهانت	تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا	لیکن چو ابروانش سحرآفرین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی	حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهانست شاید که خوبرویی	با یار مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل	در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی	گو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا بر یار سروبالا	تردامنی که جانش در آستین نباشد

سعدی بهیچ معنی دل از تو برنگیرد
الا کسش بیابی علت چنین نباشد

کاروان شکر از مصر به شیراز آید	اگر آن یار سفر کرده به ما باز آید
گر تو باز آیی و جان من اندر قربت	پیش آیم چو کبوتر که به پرواز آید
نام و ننگ و دل و دین گر برود معتاد	چیست تا در نظر عاشق جانباز آید
مرغ دل این ستمکاری طلسم عجبی	گر قفس بشکنم و مرغ به پرواز آید
هرچه در صورت عقل آید و در وهم و خیال	اگر محبوب منست از همه ممتاز آید
مرهم آرزو گردی تو بدیدم گفتم	هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید

گر تو باز آیی و بر دیده سعدی گذری
هیچ شک نیست که منظور به اعزاز آید

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند / ز عشق سیر نگردد ز عشق بس نکند
درین روش که تویی پیش سرو بازآید / گرش به تیغ زنی روی [illegible] نکند
چنان به پای تو در مردن آرزومندم / که زندگانی خویشم دگر هوس نکند
بهر نفسی یاد دوستی سخنی / کسی که یاد تو خواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد / که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب ببخشی نظر دریغ مدار / شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند

بنال سعدی اگر عشق بوستان داری / که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

کیست آن فتنه که با تیر و کمان میگذرد / وان چه تیرست که در جوشن جان میگذرد
آن شخصیست جهانیست پر از لطف و جمال / عمر ضایع مکن ایدل که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگران وی چو منا / گر براند که چه بر خلق نهان میگذرد
آیتی نادره دور زمان از لطف / بر آیینی که زمان میگذرد
صورت روی تو ای ماه دلارام چنین / صورت حال من از شرح و بیان میگذرد
تا دگر باد صبا بی چمن باز آید / عمری بنشینم و چون برق یمان میگذرد

آتشی بر دل سعدی محبت زد و / دود داند که گاهی بزبان میگذرد

کسی که روی تو دیدست حال من داند / که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند
مگر تو روی بپوشی وگرنه حکمت / که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند
هر [illegible] چشمش بر آن جمال افتد / دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند
اگر به دست کند باغبان چنین سروی / چه جای چشمه که بر چشمهاش بنشاند
چه روزها به شب آورده در آرزومندم / بیاد آنکه شبی با تو روز گردانم
بچند حیله شبی در فراق روز آرم / دگر نبینمت آرزوم شب ماند
جفا و سلطنت میرسد ولی مپسند / که گر سوار براند پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر / که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / حدیث دوست بگوییش که جان برافشاند

پیام اهل دلست این خبر که سعدی داد / نه هر که گوش کند معنی سخن داند

کسی به سیر ببینم که از دل برود / آنچنان جای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید بسر راه وداع / تا تحمل کند آن روز که محمل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میگیرم / که اگر راه دهم قافله در گل برود
ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست / همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود
موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست / که عجب دارم اگر تخته بساحل برود
سهل بود آنکه بشمشیر عتابم میکشت / قتل صاحب نظر آنست که قاتل برود
نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب / پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست | مگر آن کس که بشهر آمد و غافل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببرد | پرده بردار که هوش از دل عاقل برود
سعدی از عشق نیازد که بچکد کلک چو | حیف باشد که عمر بباطل برود

قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر
مانده آسوده بخسبد چو بمنزل برود

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد | تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان | یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از او بر نگرفتیم مگر باد بهار | که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد
پای کوبیده فتنه و بر دیده دوست | حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد | گو حذر کن که بهلاک دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتن او در چشم | باکمان فهم که اگر چو تقبین میگذرد
مردم ره بزمین رفتن او بنداز | گاه بایست که بر چرخ برین میگذرد
گر کند خشم باو در نکند حکم او راست | پادشاهیست که بر ملک یمین میگذرد

سعدیا گوشه نشینی کن و شاد بباش
شاه بر آنک که بر گوشه نشین میگذرد

مجلس یار کرام و رخ بستان ماند | عیش خلوت بتماشای گلستان ماند
می حلال است کسی را که بود خانه بهشت | خاصه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گفتم | مور گویم بلب چشمه حیوان ماند
تا سر زلف پریشان تو مجموع دلست | روزگارم بسر زلف پریشان ماند
چه گنه کرد عشقت که نگویم غم دل | تو نپندار که خون ریزی و پنهان ماند
هر که چون موم بکوشید رخت گرم نشد | زینهار از دل سختش که بسندان ماند
نادر افتد که کسی با تو جهان دم زند | یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند
تو که چون برق بخندی بجهت دار که | من چنین زار بگریم که بباران ماند
طعنه بر حیرت سعدی بانصاف مزن | کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند

هر که با صورت و بالای تو اش الفتی است
چو نبیند که بپایش نماند

مرا راحت از زندگی دوش بود | که آن ماه رویم در آغوش بود
چنان مست و دارم ز تحیر آن حسن | که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم لب لعل شیرین گوار | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آن شب که چون بود دوش | کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | که بیچاره مست و مدهوش بود
بگفتیم و نشنید لذت دوست | نماند آن تحمل که سرپوش بود

بخوابش کرده سعدیا | زبان درکش امروز کان ...

مبادا که گنجی به ... فقیر
که نتواند از ... خوش ...

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	چو بلبلم هوس بوی نوبهار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد	مرا ز رشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد	ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید
گلی بدست من افتد چو روی تو هیهات	هزار سال اگر اینچنین بهار آید
خسان خورند بر از باغ وصل او ور ما	ازین گلستان ما را نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی ...	گلی که خار ندارد دگر چه کار آید
مرا زمانه ز یار من جدایی انداخت	که روز بیم که نسیمی از آن دیار آید
فراق یار بهجیب رخ ...	چه بار وصل خواهم که یک بار آید
دلا اگر چه گرفتار داغ هجر ...	چو بر امید وصال است خوشگوار آید
پس از تحمل ... امید وصل ...	که صبح از شب ... هم زنار آید
ز ... غمزه جوی و منه ... جفا	... بر دل مردان هوشیار آید
چو عمر خود نفسی ...	مرا هما نفسی از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویش ...
... گشتی است خار آید

ز چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید	وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی بتلخی رفته از اعضا	الهی جان من بار آی وگر نه در تن جان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد	گر از هر یک بگویم فصلی ... داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را	حدیث آنکه گفت بلبل که گل با بوستان آید
چه سود آب فرات آنکه کو جانش بر لب آید	چو مجنون از کنار افتد و لیلی در میان آید
من این گل دست ...	چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم تو با او جایی ...	گر از جانب که او آید صبا ...
گناه تست اگر وقتی ... ناشکیبایی	ندانستی که چون آتش در اندازی فغان آید
خطا گفتم ...	نمی باید که ... شکایت بر زبان آید
قلم ... سینه بشکافد	وگر بازش ...
زمین باغ و بستان را ...	بیا ... که ... آید

گرت خواهد که ... و ...
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

نظر خدای ...	نظری ...
همه وقت ...	...
بنسیم صبح باید ...	که ...
اگر ...	...

۱۴۲

[illegible]

بسی مگر که ظلمت بزداید از وجود | ز کسی نمود باید که در او صفا باشد
تو خود از کدام شهری که ز دوستان غریبی | مگر اندر آن ولایت که تویی وفا باشد
اگر اهل معرفت را چو فلان خوان بسوزد | چو دفش هیچ محنتی جز از قضا باشد
اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم | که میان دوستان این همه ماجرا نباشد
نه رفیق مهربانست و حریف ... | که بروز تیرباران سپر بلا نباشد
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن | چو تو خویشتن ببینی نظرت بما نباشد
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن | چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد

ناچار هر که صاحب روی نکو بود | هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاهدار | کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود
نقش ... که تو لب بر لبش نهی | بعد از هزار سال که خاکش سبو بود
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک | چون روی تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار | مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود
موی چنین دریغ نباشد که زن بود | بگذار تا ... بر ... مشکبو بود
پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی | ... دمی که صورت ... سنگ ... بود
سعدی ز تو باز نتوانم گرفت چشم | گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

بر من بیا مراد دل تنگم نفس نام | چون نرگسی که بجای بود
سعدی بسیار از جفا ... | کز دوستان ... چیزی نکو بود

گفتم روزه بسیاری بپاید | ریاضت بگذرد سختی سر آید
پس از دشواری آسانیست ناچار | ولیکن آدمی را صبر باید
رخ از ما تا بکی پنهان کند عید | هلال ابروی ... که ابرو مینماید
مرا بستان این موسم چه باید | در دم گشائی تا دل برگشاید
غلامانرا بگو تا عود سوزند | کنیزانرا بگو تا مشک سایند
که چندارم نگاری سرو بالا | در این ایام تهنیت گویان در آید
سواران حقه بربود ... تیغ | هنوز از حلقها دل میرباید
چو یار اندر حدیث آید به مجلس | مغنی را بگو تا کم سراید

که شعر اندر چنین مجلس نگنجد
بکی گفتم سعدی شاید

هر آن ناظر که منظوری ندارد | چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را | که میل امردی با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آنرا | که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عاشقان صاحب نظر نیست | که خاطر پیش منظوری ندارد

اگر سیمرغ از دام ارتفع
طبیب با کسی مهربانست

بماند تا به عصفوری ندارد
گر کوهی هیچ رنجوری ندارد

ولیکن چون پریشان گشت سعدی
فغان از دست زنبوری ندارد

هر که بر من آن بت عیار بگذرد
صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب و خواب جوانی و شاهدی
هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر که که بگذرد و بکشد دستان زنی
وین دوست منتظر که دگربار بگذرد

گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان
دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش
دردیست بر دلم که ز دیوار بگذرد

بازار حسن چند خوبان شکسته‌ای
زینت گر تو هیچ فریدار بگذرد

ترسم که رحمت دعا عاشق بیدل از تو جفا
گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غافل مشو که عمر گرانمایه ضایع است
الا دمی که در نظر یار بگذرد

آنانست رنج کشیده ای بوی اکه
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی که خوشتر از نفس صبح کاو دت
کاینجا طریق نیست که اغیار بگذرد

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر او گمارد
هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت در نیارد

روزی اندر پایت افتم ور بیاید دم مرد
کانکه در پای تو میرد جان شیری بیارد

وله

من آن صورت پرستم کز تماشای تو مستم
هوش صدای که برده است که صورت نگار

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان
آنکه منظوری ندارد عمر ضایع میکند او

هر که نخواهد درختی در سرابستان معنی
بخش فردوس انشاء تخمش اندر جان کاو

عشق و مستوری نباشد پای گو در دام او
گر گریبان ملامت بر آورد

گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم مردم
عاشق صادق نباشد کز ملامت

باغ میخواهد که روزی سرو بالای
تا نگشت بر سر ریزد و اخوان

آنچه رفتار آن قامت و رعنایی دست
چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

هفته میرود از عمر و به دو روز رسید
گر گلستان صفا بوی وفایی نرسید

آنکه برگشت و جفا کرد به هیچم بفروخت
به هزارش ز من شوخ نه خرید

هر چه زان تلختر اندر حق من خواهی گفت
گو بگو زان لب شیرین که لطیف و لذیذ

مروای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست
مبرای یار که ما از تو نخواهیم برید

اگر از خار بترسم نبرم دامن گل
کام در کام نهنگست بباید طلبید

از تو با مصلحت خویش نمی پردازم
کز محالست که در خود نگرد هر که تو دید

آفرین گردن و دشنام تو
چه از این به که مرا با تو بود گفت و شنید

جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل
عاقبت جان بسر آمد و دلی بر سر رسید

آخرای مطرب از این پرده عشاق
چند گویی که مرا پرده نتوانم درید

۱۴۷

تشنگان لب ای چشمهٔ حیوان بردند | چند چون ماهی بر خاک توانند طپید

حرف سعدی بشنو اگر تو خود دریایی
خامه آزرم بگردد که در گوش نمی‌گرددارم

هر که پای او ز دست نگار بکشید | گر نمی‌پیرد گرانی می‌کند
من برای بودم کردن همه کس | سرو بالا دلستانی می‌کند
مهربانی بینماید بر قدش | سنگ دل نامهربانی میکند
برف پیری می‌نشیند بر سرم | همچنان طبعم جوانی می‌کند
ماجرای دل نمی‌گفتم بکس | آب چشمم ترجمانی می‌کند
عقل را با عشق زور پنجه نیست | احتمال از ناتوانی می‌کند
آه من نه در دمی کوه جهد | با قضای آسمانی می‌کند
چشم سعدی با امید روی یار | چون دهانش درفشانی می‌کند

هم بود شوری ازین سر در جهان
کین همه شیرین زبانی می‌کند

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد | یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد | هر که درمان می‌پذیرد یا نصیحت می‌نیوشد
گر مطیع خدمتت را تلخ فرمایی بگوید | ور حریف محنتت را زهر فرمایی بنوشد
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می‌نماید | گل بدستت خوبروی پیش یوسف میفروشد

کوشند

سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نباشد | هر که مقصود تو باشد تن بدریا در فکند
بر کند چشم می‌کوشند در زمستان لاله | وین عجب کاندر زمستان لاله‌های تر بروید
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میکند او | همچنان باشند که گویی بر آتش بجوشند

تا نمی‌پنداشند رنگی پیدا کرده
هم گلی در دست سعدی تا چو بلبل بخروشد

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود | یار با یار سفر کرده به تنها نرود
باد آسایش گیتی نزند بر دل ریش | صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود
بر دل آویختگان عرصهٔ عالم تنگ است | کانکه جایی به گل افتاد دگر جا نرود
هر کرا نرگس یار از دل و دیوانهٔ عشق | به تماشای گل و لاله و صحرا نرود
بسر خار مغیلان بروم با تو چنان | به ارادت که کسی بر سر دیبا نرود
با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ | گر بشوخی برود پیش تو زیبا نرود
گر تو ای تخت سلیمان بسر ما آیی | رفت خواهی عجب از مور که در پا نرود
با غنای لب از زخمهٔ بلبل چو شنید | که در ایام گل از باغچه غوغا نرود
همه عالم سخنم رفت و بگوشت نرود | آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود
هر که ما را ز صحبت ز تو می‌جدا کرد | کو بشمشیر که عاشق بمدارا نرود
ماه رخسار بپوشی تو بت یغمایی | تا دل خلق از سر شهر به یغما نرود
گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند | هر که او در غم جانست به دریا نرود

سعدیا بارکش یار فراموش مکن
مهر و امید بکجا کرد و بر از زود

هر کرا باغچه‌ای هست به بستان نرود
هر که مجموع نشستست پریشان نرود

آنکه در دامنش آویخته باشد خاری
هرگزش گوشه خاطر به گلستان نرود

سفر قبله درازست و مجاور با دوست
روی در قبله معنی به بیابان نرود

گر بیارند کلید همه درهای بهشت
جان عاشق تماشا که به رضوان نرود

گر ترش دست کند بوی حقیقت روزی
اندر آن وقت به گل و لاله و ریحان نرود

هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
مدعی باشد اگر با سر پیکان نرود

صفت عاشق صادق به تحقیق آنست
که گرش سر برود از سر پیمان نرود

نصیحت کردن شیفته میباید گفت
برو ای خواجه که این درد به درمان نرود

بلاست سپر افکند از دل صورت عشق
نقش بر سنگ نشستست به طوفان نرود

عشق اعقل مپسندست که پندم مکن
هیچ عیار نباشد که به زندان نرود

سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت
شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

وله ایضا

یا رب آن شب دوشین چه مبارک سحری بود
کوره برگشته هجران که گذری بود

آن دوست که ما را با او نظری هست
با ما کرم و رای با او نظری بود

مر سعد بحکایت نکنم تلخی هجران
کان میوه که از صبر برآمد شکری بود

روی شوان نگفت که حسن بچه ماند
گویی که در آن نیم شب از روزن بری بود

گویم قمری بود که از زمین زیند
باغی که به هر شاخ درختش قمری بود

آنم که خبر بودم از ذات تو بیخودی
گز خویشتن و هر که جهانم خبری بود

در عالم و صفتش بجهانی بربیدم
کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود

من بودم و اوی قلم اندر سر کش
با او سخن گفت وجود دگری بود

با غمزه خوبان که چو تیغ کشیده است
در صبر بدیدم و نه محکم سپری بود

سعدی چو توانی که دگر دیده بدوزی
کان دل که بود ذکر بکشش قدری بود

وله ایضا

یار با ما بیوفایی میکند
بیگناه از ما جدایی میکند

شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنایی میکند

جو فرشته آن نگارم را نگار
با من او کنده نمایی میکند

یار من او با کسان رفاقت کند
بر من او خود پارسایی میکند

ای مسلمانان خبر یاد دهم
کان فلانی بیوفایی میکند

کشتی عمرم شکست از غمش
از من مسکین جدایی میکند

آنچه با من میکند اندر زمان
آفتی در آسمانی میکند

سعدی شیرین سخن در راه عشق
از بیش بوی گدایی میکند

وله ایضا

١٤٦

باد بیه که هرچه یار کند | بر مراد خود اختیار کند
زینهار از کسی که دوست هم | پیش بیگانه زینهار کند
باز باز ازکشش کرد این گل | آن برد که احتمال کند
خانه عشق در خراب آباد | نیکنامی از چه کار کند
شهربند هوای نفس مباش | سگ شهر استخوان شکار کند
هر شبی پادشاهی بود آن | روز هشیاریت خمار کند
قاضی شهر عاشقان باید | که به یک شاهد اختصار کند

سر سعدی سرای سلطنت است
تا درانجا کسی گذار کند

ترست اگر آرد عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر بر تو روی درویش از کوی خاطر افتد | خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
کمتر بجام روزی تو دمی برآرم | آن کام برنیاید ترسم که دم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله حیفست | سودای عشق خیزد وناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندیم و جان محنت | گر زخم غم تو باشد آن نیز هم برآید

سعدی دست چو سر و جان
گر سوز سینه او دود از قلم برآید

من هیچ در پای تو ریزم که خود از آن تو بود | سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

آنکه در آبهای شیدای سرور وان دل | هیچ کس می نپسندد که بجای تو بود
خوش بود ناله دل خستگان از سر درد | خاصه دردی که بامید دوای تو بود
بی‌وفایی تو گر گرفت زند از گل من | همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

ملک دنیا همه بی‌ملکت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

کی برست این گل خندان که چنین زیبا شد | آخر این غنچه نوخاسته چون والا شد
دیگران مرغ که از بیضه برآمد که چنین | بس خوش نقش و طوطی شکرخا شد
گرد آموختش آن لطف و بلاغت که از و | مردم از عقل بدر برد که او گویا شد
عالم طفلی و جهل جوانی بگذشت | آدمی طبع و ملک سیرت و پرسیما شد
شاخکی تازه برآورد و صبا بر لب جوی | چشم بر هم زدنی سرو سهی بالا شد
پر شد چو صدف از غایت مرجانی | گر چه از حسرت او دیده ما دریا شد
هر که امروز معاینه رخ یار ندید | طفل راهست اگر منتظر فردا شد
عقل را گفتم ازین پس بسلامت بنشین | گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد

سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست
وقت خوش یافت که بشکفته گل رعنا شد

امروز در فراق تو دیگر بشام شد | در انتظار وصل تو عمرم تمام شد
امد نماز شام و نیامد نگار من | ای ماه و پاس دار که خوابم حرام شد

۱۴۷

بی احتمال سنگ جفا خوردنم نماند / کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش / کین پخته بین که بر سر سودای خام شد
تنها نه من بدانهٔ خالت مقیدم / کین دانه هر که یافت گرفتار دام شد
گفتم کی بگویمش چشمش نگه کنم / چشم درو بماند و زبانم تمام شد
ای دل گفتمت که عنان نظر بتاب / اکنون که بگسسته ز دستت لگام شد
از من بخیل در وی تو میزاید این سخن / طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند / سعدی ترا بطوع و برغبت غلام شد

ترسم عمر بوصف تو نخواهد تمام شدن / عمرم بآخر آمد و دفتر تمام شد

از همه باشد بحقیقت گزیر / وز تو نباشد که ندارد نظیر
شربت شیرین نبود بی خام / دعوت منعم نبود بی فقیر
آن نه قدست از دهنت یا گلاب / آن نفس است از دهنت یا عبیر
بذل اگر کردم تن و هوش و روان / وقف تو کردم دل خرم و ضمیر
دل چه بود جان که بدامن نهم / گو بده ای دوست که گونم بگیر
راحت جان باشد از آن قرب تیغ / مرهم جان باشد از آن چوب تیر
درد نهانی بکه گویم که نیست / باخبر از درد من الا خبیر
عیب کسان منکر کوچه دیدم / کور نداند که چه بیند بصیر

۱۴۸

چون برود در پی صاحب نظر / آهوی بیچاره و بگردون اسیر
هر که دلی شیشه دارد چو من / بس که بود گو به بسنگش پذیر

نالهٔ سعدی که دانی خوش است / بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخواستم از دل و در خون نشست چشم / یا رب ز من چه خواست که بی من نشست یار
چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد / چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
در عشق از یار رفت مرا سیم و زر دریغ / لیکن آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
سعدی به بندگیش کمر بسته بی / لیکن ز بندگی تو طرف نبست یار

اکنون که بیوفایی او راست شد / در دل شکست امید که پیمان شکست یار

آن کیست که میرود بنخچیر / پای دل دوستان بزنجیر
همشیرهٔ جادوان بابل / همخانهٔ لعبتان کشمیر
اینست بهشت اگر شنیدی / کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازو / افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش چو صورتش ببندد / از دست بیفکند تصاویر
ای سخت جفای سست پیوند / رفتی و جهان برفت تقریر

گو از نظران ملامت ار عشق | بی فایده میکند تحریر
با جان بکرا زجه برآید | خوئی که فرو شدست با شیر
گر جان طلبد حبیب عاشق | هیهبر در او بود تاخیر
آن را که مراد دوست باید | گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی | تدبیر تو چیست ترک تدبیر

آمد گه آنکه بوی گلزار | منسوخ کند گلاب عطار
خواب از نرگسکان ببرد | بیداری بلبلان اسحار
ما کلبه زهد بر گرفتیم | سجاده و کرم پیری بکنار
یکرنگ شوم تا بماند | این خرقهٔ سبزپوش زنار
برخیز که چشمهای مستت | خلوت و هزار فتنه بیدار
ور میحسنی ولی رقیبت | تو خلق ربوده بجبار
یا خاطر خویشتن باده | یا خاطر ما ز دست بگذار
زر ما شدن ز روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که مرهم زخم | هم بار تو به چو بکشم بار
می شب نخاده ام که در خون | برگردم و برنگردم از یار
گر وی تو آفت بچاره | گیسو بزد و گیر و دوست بگذار

وله ایضا

ما یوسف خود نمی فروشیم | تو سیم سیاه خود نگهدار

پروانه نمی شکیبد از دور | ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس بتعلقی گرفتار | صاحب نظران بروی منظور
آن روز که روح حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخه صور
یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
مستان شراب عشقیم | تشنه نسبیل و کافور
کس دانم و دردمند بیمار | آهنگ شب دراز دیجور
آخر بهلاک ما چه خیزد | سیمرغ چه میکند بعصفور
پیدا شد از آه مشتاق | کاتش نزند حجاب مستور
نزدیک نیکوئی بصورت | وز دیده و دل بمعنوی دور
از بس تو راه فرقت بیست | گردون نکند بکره مهجور

سعدی چو مراد انگبین است | واجب کند احتمال زنبور

جنگ میرسد از روی چو خورشید تو | قبل هو اصله چشم و از روی تو دو
آدمی چون تو در آفاق نشان ندهند | بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور

۱۶۹

[illegible]

حور فردا که چنین روی بهشتی بیند
گرش انصاف بود معترف آید به قصور

شب روز نباشد مگر آنگاه که تو
از شبستان به درآیی چو صباح از دیجور

زنده کاین عجب گر تو زیارت باشی
مردگان باز نشینند به شفقت ز قبور

آن همایم تو که گفت که جایی دارد
گر بدان از نظری چو تو زیبا منظور

سحر چشمان تو باطل نکند سحر آویز
مسجدی آنکه بپوشند نباشد مستور

این حلاوت که تو داری عجب ار شهر نگشت
علی ...ند و زنار ببندد ازو...

آنچه در غیبت آن دوست به من میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور

منم امروز و تو انگشت نمای زن و مرد
من به شیرین سخنی و تو به خوبی مشهور

نخهم آید که به ره دیده تو امی نگرد
سعدیا غیرت آید عجب سعد غیور

تا برفت از من نیاید هیچ کار
راستی خواهی به بازی صرف کردم روزگار

هیچ دست آویزم آن ساعت که عمر دور
نیست الا آنکه بخشش کند پروردگار

بس بلا مهتا که خواهد برد جان نازنین
روز عرض از دست جور نفس پرهیزگار

باز میگویم ... راه نومیدی
پیش انعامت چه باشد عفو چون ...

کاه میگویم چه بودی گر نبودی
تکمه شدی ... یکبار

سعی من ... هرگز نباشد سودمند
تو به تا من میکنم هرگز نباشد برقرار

چشم بر ... بیاد ... جمال
جرم بخشا تو فیض ... پیش ...

[illegible]

۱۴۰

من که از خشم تو ... آرم
گرچه پیغمبر ... از عذر ... تقصیر ...

هر ... عقل بس ... آرم ... سر ... آر
هر ... همچنان ... عفو امیدوار

یارب از سعدی چه کار آید ... جز
یا توانایی بده یا ناتوانی در گذار

خشک ... بر سر دیار
چون ... رفت در آغوش یار

گردکری را قرارست ... ز دیدار
من ... برآتش قرار

آتش ... دود و ... نقف
چشمه ... موج ... برکنار

گر تو ... فارغی ما ... منتظریم
ور تو ... ما ... امیدوار

ای که ... غار مشغلی ... کام
چون سگ اصحاب کهف بر در یار ...

اینهمه بار ... حلقه ... میبرم
اشتر ... کرم ... زیر بار

... ... گردن تسلیم ...
گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار

تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است
روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار

سعدی گر داغ عشق ... مشهور شود
فخر بود بنده را داغ خداوندگار

دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار

آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم
صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر

دور نباشد که خلق روز تصور کنند
گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار

[illegible]

وله ایضا

مشعله برفروز و مشعله پیش گیر	تا برود از سرم زحمت خواب خمار
خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع	نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار
برگ درختان سبز پیش خداوند هوش	هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
روز بهار است خیز تا بتماشا رویم	تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار
وعده که گفتی شبی با تو بروز آورم	شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار
دور جوانی گذشت موی سپید آمد	برق یمانی بجست گرد نماند از سوار

دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی
دامن گوهر بیار بر سر مجلس ببار

ره بخرابات برد عارف پرهیزگار	سفره گیر و زکرد غله همه روزگار
رحمت ای نیکنام ای بر آب نیک	شیشهٔ پنهان بیار تا بخوریم آشکار
گر بقیامت رویم پای خود از رو عمل	به که نجات بریم چون کتب آید بار
کاین همه ناموس و ننگ چون ز رم آمیخت	روی طلب کرده بود هرچه نبود از عیار
روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند	ما چه بضاعت بریم پیش کریم اعتذار
کار به تدبیر نیست بخت به زور آوری	دولت و جاه آن کسیست کو کند اختیار
بسکه خرابات شد صومعهٔ صوفی پوش	بس که کتب خانه شد مصطبهٔ درد خوار
مدعی از گفتگوی دولت معنی نیافت	ره نبرد از ظلام ماه ضمیر از غبار
گر همه عالم بعیب در پی ما افتند	هرکه دلش یکجهت غم نخورد از هزار

وله ایضا

مطرب یاران بگوی آن غزل دلپذیر	ساقی مجلس بیار آن قدح خوشگوار
سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی	بر نخورد نام نیک از عقبت یادگار

آتش فکرت ز عشق محمد اندر وجود
آب روانم ز طبع میرود اندر دیار

زنده کدامست بر هوشیار	آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانهٔ درویش را	پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن نهی پیش دوست	به که بغربت نهی در دیار
ای که دلم بردی و جان سوختی	در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر از تو دهی شکر است	کوه واقعه گر تو نهی نیست بار
بندهٔ مهر تو نخواهد خلاص	غرقهٔ عشق تو نخواهد کنار
درد نهانی دل اشکم بگفت	ناله هم عشق نمود آشکار
در دلم آرام تصور مکن	دیده‌ام خواب توقع مدار
گر گله از ماست شکایت مجوی	ور گنه از ماست غرامت بیار
ورنه ما عذر نیاید قبول	همنشینی فتنه نخیزد غبار
دل چه محل دارد و دنیا چه هست	مدعیم گر نکنم جان نثار
چون تو دگر دوست نیاید بدست	ای که فدای تو چو سعدی هزار
سعدی اگر زخم خوری غم مخور	فخر بود داغ خداوندگار

وله ایضا

نظرت جفا کشیده ام از یار | خرابات و خمار و گلبن و خار
من معتقدم که هرچه گوید | شیرین بود از لبان شکربار
پیش کرمی نمیتوان رفت | از تو به تو آمدم به زنهار
عیبت نکنم اگر بخندی | بر من چو بگریم از غمت زار
تشنیعت که بوستان بخندد | وقتی که بگرید ابر آذار
تو میروی و خبر نداری | وانگه به عقبت قلوب ابصار
گر پیش تو نوبتی بمیرم | هیچم نبود که نه و تیمار
جز حسرت آنکه زنده کردم | تا پیش تو بیرمت دگربار
گفتم که به گوشه ای چو سعدی | بنشینم و روی آرم به دیوار
دانم که بمیرم ار نگردد | تو سنگدل آوری بگفتار

سعدی نه اوستی از پیش
با نیک و بد روزگار

قدم و زلف بالای تو ای مه سر | قاتل است آن قباست عنبراست آن عبیر
گم شدم در راه سودا استماع یاد ز جهان | صبرم از پای اندرآمد دستگیر ای دستگیر
گر ز تیغ دیرانی جو بکشد ار مجال | سر ز حکمت بر نگیرم چون بیاید گفت بیر
ناوک فریاد من هر ساعت از جوانب دل | بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر
چون نگیرم گردن دلجویان زور از نگشت | چون نگیرم زجاجی زیست وز جانان ناگزیر

پی تو گر در جستم ناخوش شراب سلسبیل | با تو گر دوزخ دوزخ هم هوای
مرغ بختت گر بپرد در هوای جستجون | وه که آن ساعت شادی چه پرکردم چو تیر
تا زبان معرفت است بر زبان آیم و دهان | تا وجودم هست خواهم کرد نقشت در ضمیر
گر ببارد فضل باران عنایت بر سرم | لاله برگردون رسانم چون وجود از قطیر
بوالعجب شوریده ام سهوم ببخشید و کن | سخت مسکین افتاده ام جرمم ببخش ای دستگیر

آه دردا تو سعدی گر دگر دون بگذرد
در تو کار از دل اگر دوامی مسلمانان نفیر

یاد آن بود که صبر بود در جدایی یار | ترک رضای خویش کنم بر رضای یار
گر در وجود عاشق صادق نهند تیغ | بیند گناه خویش و نبیند خطای یار
یار از برای نفس گرفتن طریق نیست | با نفس خویشتن نکشیم از برای یار
یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند | بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار
من نیز برم مگر آنجا که کوی دوست | من سر نهم مگر آنجا که پای یار
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است | ما را بدر نمیرود از سر هوای یار
بستان ما مشاهده دیدار دوستان است | گر صد درخت گل بنشانی بجای یار
ای باد اگر به گلشن روحانیان روی | یار قدیم را برسانی دعای یار
ما را از در عشق تو بکس حدیث نیست | هم پیش یار گفته شود ماجرای یار
هرکس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای | بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

ردیف

١٥٢

[illegible]

ای ممتاز از جهان بتان | چشم خلقی بروی خوب تو باز
لایقست آنکه دارد این همه لطف | گر تحمل کنندش این همه ناز
ای بعشق رخت بالات | مرغ جان آرمیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند | از چنین روی دلبری احتراز
بخورم گر ز دست تست نبید | نکنم گر خلاف تست نماز
گر بگریم چو شمع معذورم | کس نگوید در آتشم بگذار
من که شمعم سخن در آتش عشق | تا بگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدیگرند | نشنیدیم صبر و عشق انباز
هر که دیدار دوست مطلب اوست | دوستی زحقیقتست و مجاز
آرزومند کعبه را شرطست | که تحمل کند نشیب و فراز

سعدیا طرفه عاشقی باشد
که ببری بر آستان نیاز

چو فرو هم دیده ابر بادرنگ بریز | هنگام نوبت صحراست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و عود سوز | عنبر بهای عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهد هیچ دشمنیش | خوشتر بود ز مردمی کو روی پرهیز
امروز یار بر کرمی بخند سحاب | فردا که تشنه مرده بود لاله گو بریز
مرد بر وفا و عهد چنان که بندیستم | گر دم ز تو دست بدارم بتیغ تیز

گر تیغ میزند سپر اینک وجود من | صیاره می‌کند از کشتن احتراز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر ترا | بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من | من روی در تو و دگران روی در حجیز

سعدی بدام عشق درپای بند
قیدی نکرده که میسر شود گریز

ساقی سیم تن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه | بس بگردان شراب شهد آمیز
کابر آذار و باد نوروزی | در فشان می‌کنند و عنبربیز
جهد کردیم تا نیالاید | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمندی چرا | برگرفتی ز راه عشق گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز
شاهدان می‌کنند غارت دل | مطربان میزنند راه حجیز
توبه را تلخ می‌کند در حلق | یار شیرین دهان شورانگیز
سعدیا گر دست داد | در سر و دست دلبران آویز

دشمنان را بحال خود بگذار
تا نیابت کنند رستاخیز

[illegible]

۸

[illegible]

منقلب درد دل چاره ساز | چه خبر دارد از نیاز
عاقل انجام عشق می‌بیند | گر ز اول نمی‌کند آغاز
عهد کردم که دل به کس ندهم | چه توان کرد با دو دیدهٔ باز
زینهار از بلای تیر نظر | که چو رفت از کمان نیاید باز
گر از شوخی فراز روان بوده | که فرو دوخته‌ست دیده باز
محتسب در قفای رندانست | غافل از صوفیان شاهدباز
پارسایی که خمر عشق چشید | خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنایی بود | گو برو با جفای خار بساز
سپرت می‌باید افکندن | ای که دل می‌دهی به تیرانداز
هر چه آید ز دوستان کامست | گر اهانت کنند و گر اعزاز
دست مجنون و دامن لیلی | روی محمود و خاکپای ایاز
هیچ بلبل نداند این دستان | هیچ مطرب ندارد این آواز
راه کافر فرو گرفته دو ترک | نیم تازی و نیم شیراز

هر متاعی ز معدنی خیزد
شکر از مصر و سعدی از شیراز

مبارک‌تر شب و خرم‌ترین روز | به استقبالم آمد بخت پیروز
دهل‌زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز

[illegible]

ملکت این ملک با آدمیزاد | نوبی آفتاب عالم‌افروز
ندانستی که چندین درد کیست | که گو کردی علی غم می‌آموز
مرا با دوست ای دشمن وصالست | ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز
شبان آنم که از درد فراقت | نیاسودم ز فریاد جهانسوز

گر آن شبهای با وحشت نبودی
ندانستی سعدی قدر این روز

چه خوش بستهٔ دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
هزار پیر و ولی بیش باشد اندروی | که کعبه بر سر ایشان همی‌کند پرواز
بذکر و فکر و عبادت بروح شیخ کبیر | بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک‌مردان را | ز دست ظالم بددین و کافر غماز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بتافت | که دار مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آنکسی که کند قبهٔ الاسلام | برید باد سرش همچو زر و نقره بگاز

که سعدی از حق شیراز روز و شب می‌گوید
که شهرها همه شهرست و شهر شیراز

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس | ور پای بندی همچو من فریاد می‌خوان از قفس

١٥٤

[illegible]

گیرم که مردم دوستان ناصح مهربان من
هر روز خاطری به یکی خود دهیم و بس

محمول پیش آهنگ روان می‌کند کاروان
ای خواجه پیش‌تر ز بانگ جرس

پند خردمندم چه سود اکنون که نیوشم سخن
گر جستم ز یار از قفس بیدار بلبل

شیر ریاضت گیرش چند اگر بندی
او با دلبر سیمین است و ...

گر دوستی آیی بر پیش تیغ دشمن بر سرم
مرغ کی سر افتاده‌ام گردی بر دام

با هر که بنشینم دمی بگذارد و خاطر سوی تو
خود صبح با خورشید ام از دل ...

من خلم در کاروان کو هر که خواب
گذشت مطرب برم چند اگر ...

گر بند بگوای ... ور بند بیخواهی
دیوانه ...

فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان
چندین خبر آوری باری ...

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار
چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یک دم که دوست فتنه خوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب برلب چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن به گفتهٔ بیهوده خروس

از ... سعدی خواهد و ...
هر چه گذشت ... نکند ...

[illegible]

میوه نمی‌دهد به کس باغ تفرج است و بس
جز به نظر نمی‌رسد سیب درخت قامتش

چاره دل نمی‌کنم کانکه ز عشق ...
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتش

هر که فدا نمی‌کند دنیی و دین و مال و سر
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتش

جنگ نمی‌کنم اگر دست به تیغ می‌برد
بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتش

کاش که در قیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه گناه او بود من بکشم غرامتش

هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتش

١٥١

ای روبهک چرا ننشستی به جای خویش
با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش

دشمن به دشمن آن نپسندد که بی‌خرد
با نفس خود کند به مراد و هوای خویش

از دست دیگری چه شکایت کند کسی
سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش

دزد از جفای شحنه چه فریاد می‌کند
گو گردنت بنه نه بد الا جفای خویش

خونت برای قالی سلطان بریختند
ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش

گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق
بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش

چاه است و راه و دیده بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش

چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش

با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
تا چاه دیگران نکند از برای خویش

گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی
و دل رضای حق طلبد بی‌رضای خویش

[illegible]

[illegible]

چون برآید ماه روی از مطلع پیراهنش | چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش
تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار | دست او در گردنم یا خون من در گردنش
گر چنین گوید مرا امرش که رو دیگر متاب | از قفا باید گرفتن زبان چون سوسنش
هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت | گو نگه کن تا ببینی رنگ خون در دامنش
ماه و پروینش نخوانم گر بگفتن سرو را | لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش
آستین از دستگیران گر فشاند دامنش | چون تواند رفت چندین دست اندر دامنش
من سبیل دشمنان کردم نصیب خویش را | دشمنی کس را بجان آدم که دارد دوستش
گر تنم موئی شود از دست جور روزگار | بر تن آسان تر بود کاسیب موئی بر تنش
تا چه زاید بخت اگر چون روز ازو در وصف او | صبحی از مشرق هستی بدیکی زر و زرنش
بعد از این گوی آن تفصیل شیادان که | گر در انجام منی قسم در گردنش

ای سعدی که در این دور قوی تو ز هم
ساقیا ده ده این [illegible] ز سر گوش

خاک کردی نعل اسپان گوش | گر قول دوستان کردی فراموش
گر گفت آن دو نوشین لب تو بنما | چو بود دیگر بار بتش فراموش
دل سنگینت آگاهی ندارد | گر من چون یکی رو بی بنم فروش
نه بستم خلاص از دست فکرت | گر من چون یکی رو بی بنم فروش
بظاهر پند مردم می نیوشم | شانم عشق میگو بکه فروش

[illegible]

گرسنه‌ای که ستانم ز دستش | اگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان | مرا نقلی بده وین خرقه بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان | تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم نمی‌گنجی ز خوبی | مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می‌کنندم | که سعدی چون بهل بود و خاموش

ولیکن با چو کامی تند در م
وصل هرگز نخواهد بود خاموش

رها نمی‌کند ایام در کنار منش | که داد خود بستانم به بوسه از دهنش
همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی‌کند و درکشم به گردنش
ولیک دست نیارم زدن در آن سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم اندام | برفت رونق نسرین باغ و نسترنش
یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش
خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مرد مسافر از وطنش
عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش
عجب مدار که از غیرت تو بر گلزار | بگرید ابر و بخندد شکوفه در چمنش
در این روش که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

[illegible]

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه است و خلق بر سخنش

رفتی و نمی‌شوی فراموش
می‌آیی و می‌روم من از هوش

سحرست کمان ابرویت | پیوسته کشیده تا بناگوش
پایت بگذار تا ببوسم | چون دست نمی‌رسد در آغوش
جور از طرف تو عین لطف است | نیش سخنت مقابل نوش
باشد که بود که در بهاران | گوید به خنده لب بخروش
دوش از غم دل که می‌نهفتم | با سرو خوش برو سر دوش
آن آتش که درون ما کرد | امشب بگذشت خواب از دوش
شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقهٔ عارفان مدهوش
آتش که تو می‌کنی محالست | کین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل که بدست شاهد افتاد | یاران چمنش کند فراموش
ای خواجه برو بهر چه داری | یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت | از من بنیوش و پند منیوش

سعدی همه روز پند دادم
می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

زینهار از دهان خندانش | وآتش لعل و آب دندانش
سگ آن دایه که کمینم پرورد | شهد بوده است و شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار | سرو دیگر دون کند ز بستانش
ور ببیند چو در بهشت آید | همه خادم شود غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش
چند خواهی چو من بر لب چاه | تشنهٔ آب حیوانش
شاید این روی اگر ببیند کسی | تا تماشاکنان حیرانش
ساربانا مجال کعبه نگاه | گر بمیریم در بیابانش
بس که در خاک می‌بنید چو گوی | از خم زلف همچو چوگانش
هرگز از دست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش
وانکه در بحر قلزم است غریق | چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد سعدی
مرده از نیشتر مترسانش

گر یکی از عشق برآرد خروش | بر سر آتش نفرمایه جوش
هر سری کو برود ز اشتیاق | دامن معشوق نگیرد بپوش
بوی گل آورد نسیم صبا | بلبل بیدل نشنید خموش
مطرب اگر پرده ازین نزند | باز نیابد چه زیان بنیوش

[illegible]

ساقی اگر باده ازین خم دهد | خود همه شب پیر بود می‌فروش
زهر بیاور که ز دست ای حبیب | بانگ برآید به ارادت که نوش
از تو چه پرسند ز درد آن شبی | آنکه ز فکر تو نخفته است دوش
حیف بود مرد ز جان عاشقی | تا نفسی دارد و جهدی بکوش
هر که ز دریای عزیزان نجست | باد ز آتشکده بیرون نجوش
سعدی اگر خاک شود استخوان | ناله زارش شنوی در گوش

هر که دمی دارد و در نفس او
می‌شنود نالهٔ جان فروش

کس ندیده است به شیرینی لطف و نازش | گر نه جنید که نخواهد که رهند بازش
مطرب آمد و در بیت که خوش بنالم | مرغ عاشق طرب انگیز نبود آوازش
بر ما در دم اگر بپوشم غم عشق | آتش به نتوان که بپوشند رازش
مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود | همچنان طبع فراموش نگردد پروازش
آنچه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست | بوستی ز نعلی بنهد چشم اندازش
من چه گویم اگر او الهه است ... | بنده و خدمت بکند در کنف اعزازش
فرق ... غنیمت ... بیش ... | جنگ کردن که کنی بکجا اندازش

قول سعدی که از آن است که دست آلام
هیچ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

[illegible]

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش | اگر خدای پرستی هواپرست مباش
به چشم عیب و هنر دیگران نظر مکن | که دوستان خدا ممکنند در اوباش
وزین زمین که تویی بس ملوک طبعانند | که ملک روی زمین نزد ایشان نیرزد لاش
به چشم کوته اغیار در نمی‌آیند | مثال چشمهٔ خورشید و دیدهٔ خفاش
کرم کنند و نه چندان که بر کسی منت | قفا خورند و نگویند بر کسی پرخاش
ز دود دامن ایشان چو دود بگریزد | ز دست کج که کنند از برای کالاش
دل از محبت دنیا و آخرت خالی | که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش
به یکدلی در حضرت خدای قبول | میان خلق به رندی و لاابالی فاش
قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند | که از میان تهی آید انگبین خشخاش
کمال نفس خردمند نیکبخت آن است | که سر گران نکند بر قلندر و قلاش
مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست | نظر به حسن معاد است نه به حسن معاش
اگر ز سوز تقشف پوست خورسندی | تو نیز جامهٔ ازرق مپوش و سر متراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست | کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش
در آنچه نفس بخواهد دو بر تو بپاشد | تو نیز در قدم دوستان حق می‌پاش
چو در درون تو باشد هزار خلق به دل | چو دوست است تو باشند دل کسی مخراش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه می‌کنند نقاش
که بر [illegible] مرغ بعل در و دیوار | فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

[illegible]

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش

این توئی با من و غوغای رقیبان از پی
وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

بیخبران داغ جدایی جگرم میسوزد
گر مرهمست چو مرهم بنهی بر دل ریش

دور از انصاف ندارم که تو سلطان منی
خیمه سلطانی و آنگاه فضای درویش

زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر
کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش

منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود
خویشتن گو به در حجره بیاویز چو خیش

[illegible] بکنید عدو بکه ندارم [illegible]
گر دمم از خبث طبعی زنی سنگ [illegible]

تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی
می‌خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش

ای که گفتی به هوا دل منه و مهر مبند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

هر که نامهربان بود یارش
وجهی است احتمال آزارش

هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت
گو بگو از لب شکربارش

طاقت رفتنم نمی‌ماند
چون نگه می‌کنم به رفتارش

ور نگفتنش چنان هستم
که ندانم جواب گفتارش

کشته تیر عشق زنده کند
گر به کشته رود دگر بارش

عشق پوشیده گشت و سر باز
پرده برداشتم ز اسرارش

آه اگر من به خدمتش برسم
خود چه خدمت کنم به مقدارش

هم دو بیگمستم در ره
نامه در رقعی پیوارش

کاشکی پروانه‌ی سلطان
تا بدیدی گدای بازارش

غیرتم هست و اختیارم نیست
که بپوشم ز چشم اغیارش

سعدیا دوری دوست دیدن
به که دیدن میان اغیارش

هر که نازک بود دل یارش
گو دل از نازنین نگه دارش

عاشق گل دروغ می‌گوید
که تحمل نمی‌کند خارش

نیکخواهان دهند پند که باز
وین نصیحت مکن که بگذارش

کاش با دل هزار جان بودی
تا فدا کردمی به دیدارش

گرچه بیطاقتم چو مور ضعیف
می‌کشم نفس و می‌کشم بارش

عاشق صادق از ملامت دوست
گر برنجد بدوست مشمارش

کس بیارام جان نیارد زد
گر ندارد دل انجا رسد کارش

خانه یار سنگدل اینست
هر که سر می‌نهد به دیوارش

خون خود محل آن دارد
که بود زنده در [illegible]

سعدیا گر بجان خطاب کند
ترک جان گیر و دل به آزارش

[illegible]

یاری بدست کن که بامید راحتش
واجب بود که صبر کنی بر جراحتش

ما را که ره دهد بسراپرده وصال
ای باد صبحدم خبری ده ز ساحتش

باران چو ستاره ام از دیدگان بریخت
رویی که صبح خیره شود در صباحتش

هر گه که گویم این دل مسکینم از غمش
بر وی برآنند نکتی از ملاحتش

هر جا که سحر بکند یار دوستدار
داند که چشم دوست نبیند قباحتش

بیچاره که صورت رویت خیال بست
بی دیده حال بنده اسیر ملاحتش

با چشم نیم مست تو جفا آید همی
از چشمهای نرگس خندان وقاحتش

رفتار شاه و لب خندان و روی خوب
چون آدمی طمع بکند در وقاحتش

سعدی که داد وصف همه نیکوان بداد
عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی با آنکه میخواهد در آغوش

نماند آتش بر دوش حریفان
که شمها ماند و چون خفت از غمت دوش

مگو کو با نصیحت می کنندم
ز من فریاد می آید که خاموش

ز بانگ رود و آواز سرودم
دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گوید که چشم از روی خوبان
ورا گو برقعی بر روشن پوش

نشاید زان پریها درگذشتن
بیاید چه گریزان دیوانه باوش

نمی شاید گرفتن چشمه چشم
که دریایی برون می آید از جوش

بیا تا بر دست از دست برآویز
بیا تا نیم اگر زهر است اگر نوش

مرا در خاک راه دوست بگذار
بده گو دشمن اندر خون من کوش

نه یار است آنکه یارت سعدی
گر در سختی کند یاری فراموش

ا

برخیز تا تفرج بستان کنیم و باغ
چون دست میدهد نفسی موجب فراغ

این سیل متفق بکند روزی این درخت
وین باد مختلف بکشد روزی این چراغ

سبزه دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت
بلبل فرو رفت که نوبت دهد بزاغ

بس الکا نابغ که دوران روزگار
گرداند خاک تن گل دیوار باغ

زر داشتند اگر بود داغ سیم و زر
خود وقت مرگ ببیند این در کند داغ

بس در کنار ما که برآید نکوی
بعد از من و تو بر کرید بباغ و راغ

گر خاک مرده باز کنی ره گذشته شود
بس آدمی که بیرت در داغ

سعدی بمال و منصب دنیا نظر مکن
بر آن بس تو انگره نژاد ربس کلاغ

گر نشنوی نصیحت ور نشنوی بصدق
گفتیم و بر رسول نباشد جز بلاغ

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول
من گوش استماع ندارم لمن یقول

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جایی دلم برفت که حیران شود عقول

چشمه ز اول ... انصاف ...
دوست ... وصل ... مشتاق ...

یکدم نبود که تو در خاطری ولیک | بسیار روز رفت که شد از اندیشه فضول
روزی مرتب بوسه و دربان گرفتم | پروانه را چه حاجت پروانهٔ دخول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست | بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
نفسی تو دل عاقبت الامر می‌کشی | یا منتی و ذکرک فی النفس لا تزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست | گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری بدوست | یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران چو در ترنم است بشنید گرد | ورنه بدر نبرده دم مجان فضول

سعدی چو پای بند شدی ترک کام بس
عیار راه بسته نباشند مگر نکول

گر من بزادمی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی | از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سر پنجه بگشاید که عاشق میکشد قتلش | هزاران صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من | بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامت‌گوی عاشق را چه گوید مردم دانا | که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید | که قتلم خوش همی آید بدست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند | شتر جایی نخوابانند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید | گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

١٦١

مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جویم | بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی | اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید
که هر چه از جان برون آید نشیند لاجرم در دل

چشم بد دور ای بدیع شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه‌کنان می‌روی و باز می‌آیی | سرو نباشد بدین صفت و شمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی تو بر قدرت خدای دلایل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام برفت و عارفان بشنیدند | هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند | دست در آغوش یار کرده حمایل
دور به آخر رسید و عمر بپایان | شوق تو نازل نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل
با که بگوییم حکایت غم عشقت | ای که نگفتیم و هم نگشت مسایل

سعدی از این پس نه عاقل است و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون و فضایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمت مشغول | مرا از آن چه که خدمت قبول یا نه قبول

[illegible]

دیدم مگر ز دور که در خاطری ملیک ‖ بسیار روز رفت و نشد از زنده فضول
روزی سرت ببوسم و در پات افتم ‖ پروانه را چه حاجت پروانه را قبول
گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست ‖ بیچاره در هلاک تن خویشتن عجول
نفسی و دل عاقبت الامر می‌کشی ‖ یا منیتی و ذکرک فی النفس لا یزول
ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست ‖ گر رد کنی بضاعت مزجاة ور قبول
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست ‖ یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران نه هر زمان سر سفید کرد ‖ ورنه سر بریده دم بمجال فضول

سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش ‖ عیار بسته باشد اگر کرد حمول

گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل ‖ گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل
ایا باد سحرگاهی گر این شب روز خواهی ‖ از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل
گر او سرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید ‖ هزارش صید پیش آید بخون خویش مستعجل
گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من ‖ بگیرد آستین من که دست از دامنش بگسل
ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا ‖ که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل
بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید ‖ که قتلم خوش همی آید ز دست و پنجهٔ قاتل
اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند ‖ شتر جائی بخواباند که لیلی را بود منزل
ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید ‖ گرت آسودگی باید برو عاشق شو ای عاقل

[illegible]

[illegible]

مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جویم ‖ بهل تا عقل میگوید زهی سودای بی‌حاصل
عجایب نقش‌ها بینی خلاف رومی و چینی ‖ اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل

درین معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید ‖ که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

چشم بد دور ای بدیع شمایل ‖ یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز میآیی ‖ سرو نباشد بدین صفت و شمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست ‖ روی تو بر قدرت خدای دلایل
قصهٔ لیلی مخوان و غصهٔ مجنون ‖ عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق ‖ سد سکندر نه مانع است و نه حایل
نام تو میرفت و عارفان بشنیدند ‖ هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گو همه شهرم نگه کنید و ببینند ‖ دست در آغوش یار کرده حمایل
دور بآخر رسید و عمر بپایان ‖ شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد ‖ ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل
با که بگویم حکایت غم عشقت ‖ این همه گفتیم و حل نگشت مسایل

سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار ‖ عشق بچربید بر فنون فضایل

من ایستاده‌ام اینک بخدمت مشغول ‖ مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول

[illegible]

[illegible]

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شدست که فرمان عامل معزول

شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد
گرفته خانه درویش پادشه بنزول

بر آن بساط که منظور میزبان باشد
شکم پرست کند التفات بر ماکول

بدوستی که ز دست تو شربت شمشیر
چنان بود که طبیع آب در کام عجول

مرا بعاشقی و دوست را بمعشوقی
چه نسبتست بگویید قائل معقول

مرا که بوی تو باید حکایت از لب نوش
دریغ باشد پیغام بدست رسول

خاتم
درون سعدی مجال غیر تو نیست
چه خوش بود دل آنکس که در جهان مشغول

الحمد لله که نمردیم و بدیدیم
دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم

در رفتن و باز آمدن رایت منصور
بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم

تا بار دگر دیده کند کسب بشارت
آوازه درای شتران باز شنیدیم

چون ماه شب چارده از شرق برآمد
رویی که درو ماه چو نو می‌طلبیدیم

شکر شکر عافیت از کام حلاوت
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم

در سایه ایوان سلامت بنشستیم
تا کوه و بیابان ملامت بسپریدیم

وقتست بدامان مقصود کرفتن
کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم

دست فلک آزرد ز جان آتش فراق
در حسرت مرغ زده چو گندم بطپیدیم

القصه که سودای خوش نوروز
بازآمد و از جور زمستان برهیدیم

[illegible]

نه دست با تو برآویختن نه پای گریز
نه احتمال فراق و نه اختیار وصول

کمند عشق نه بر پیچ دو زلف مفتولت
که رو به تیه نکردی ز دو دستان مقتول

مرا کم از تو نه آنی مقیم از عهد
بدوستی که نگردم ز دوستیت عدول

ملامتم نکنی گرچه جای آنم هست
هزار جان عزیزت فدای طبع ملول

مرا که خود دست از ملامت برم
که عشق بار گرانست و من ظلوم جهول

گرانچه بر سر خنجر برود ز دست فراق
علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول

ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد
که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول

مرا ازینکه نصیحت کنان چه بدگویند
حکیم را نرسد کو عذاب بهلول

حدیث عشق مگش نیست آن که آموخت
اگر کسی که بود از طبیعتش مجبول

اسیر بند محبت بها بلطف و زنجیر
اگر تقرب بانگ بارد معلول

نه زور بازوی سعدی که مشت تیغ و تبر
به پنجه کند اثر غمزه مسلول

نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول
در سرای بهم کرده از خروج و دخول

شب دراز و چشم بر آستان امید
که باد را در حجره و میز نه ماسول

خیال در سر و چشمش بکوی مشتاقان
خیب و نرگس مستش بجادوی مکحول

بیار ساقی و ساقی بگو و چشم بنه
که می و گوش بپیکی ندیم از رسب عدول

چنانکه تصور معشوق در خیال منست
که دیگرم متصور نمی‌شود معقول

[illegible]

دهن کس ننمودست چنین گوهر ناب / همچو یاقوت تو در پسته کان ندیدیم

سعدی آن نیست که در حضرت شیرین / گوییم که با خوب شب تاریک ندیدیم

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم / قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم

چنان مشتاق دیدارم که گر روزی به دست افتد / تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه / دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم

ترا در بوستان باید که پیش سرو بنشینی / وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی / خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم / کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم

فراقت سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید / که گر بگریزم از سختی رفیق سست پیمانم

بپرسم دوش چون بودی به تاریکی به تنهایی / شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم

شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند / به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت / من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم

من آن آهوی سرمستم که در عالم رود بویم / سخن آوازه بلبل بود از گلستانم

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم / همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم

گر تو خواهی که بگویی که ما را مرو / ور نیاید بگوی که بیا باز آیم

بیچاره مستغرقم که نظری سیر کند / یا چاره تشنه که چون بنشاند از زم

همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش / تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم

گر به آتش ببریم صد ره و بیرون آری / زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که به شمشیر زنی / از من آن جور نیاید که خلاف آغازم

مدعی لایقم از دوست نیاید جنگم / سر چه چیزیست که در پای عزیز اندازم

من خبر یابم و عاشق شوریده دوست / بیش ازین چه حکایت بکند غمازم

ماجرای دل دیوانه بگفتم به طبیب / که همه شب در چشم فلک نتوانم

گفت ازین نوع شکایت که تو داری سعدی / درد عشقست نه دردی که به درمان سازم

امروز مبارکست فالم / کافتاد نظر بر آن جمالم

الحمد خدای آسمان را / کاختر به در آمد از وبالم

خوابست مگر که می‌نمایم / یا شوخ همی به خیالم

کین بخت بلند و صبح روزم / وین گل شکفته صبح سالم

امروز بدیدم آنچه دل خواست / دیدار چه خواست دل به کامم

اکنون که تو در وثاق مایی / از روز خبر گرد عالم

بر ذات کریم آشنایان / بگرفت ز خویشتن ملالم

آزرده دلم ز فراق چندانک / دل ز غمی به وصالم

[illegible]

از فراقت شکی که بردم | در ظلمت شب و روز نالم
بیچاره بدست آدمم باز | چون چاره نماند و جستانم
از جور تو رستم در تو گردم | و ز دست تو هم بر تو نالم

چون دوست ملولی است سعدی
سهل است جفای هر دو عالم

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم | چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند | که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب | که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده می‌کرد مرا دمبدم امید وصال | ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل | گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح | همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

سعدی از جور فراقت همه روز این میگفت
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

آن دوست که من دارم وان یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب بدخواهم
بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعهٔ زیبایی | چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم

[illegible]

با وصل توام چو روز هجر ترسانم | حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرد | از روی تو بیزارم گر پشت بگردانم
در دام تو محبوسم و ز دست تو مخمورم | و ز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم
دستی ز جفا بر دل ما نیست که در گل | با این همه بیحرمت از روی تو نتوانم
در خفیه همی نالم وین طرفه که در عالم | عشاق نمی‌خسبند از نالهٔ پنهانم
پنهان که چو گرم آتش در سوخته میگیرد | تو گرم تری ز آتش من سوخته تر زانم

گویند مکن سعدی جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده به جانانم

ای مرهم ریش و مونس جانم | چندین به مفارقت مرنجانم
ای راحت اندرون مجروحم | جمعیت خاطر پریشانم
گویند بدار دست از آزارم | تا دست بدارم از گریبانم
آنکس که مرا به باغ میخواند | بی روی تو میبرد به زندانم
ای طرفه که ره نمی‌برم پیشت | ور پیش تو ره برم نمیدانم
یکروز به بندگی قبولم کن | وانروز کرم ببین که سلطانم
ای گلبن بوستان رخ و قامت | مشغول کردی از گلستانم
زان روز که سرو قامتت دیدم | از یاد برفت سرو بستانم

[illegible]

[illegible]

آن زرد و رسته در عقب آیم | وز دیده و رفتن و در جانم

گویند بجوی آتش از او سعدیا
بار کشم که صبر نتوانم

از در درآمدی و من از خود بدر شدم | گویی کزین جهان بجهان دگر شدم
گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست | صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم
چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب | مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم
گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق | ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم
دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست | چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم
تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم | از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم
من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت | کاول نظر بدیدن او دیده ور شدم
بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان | مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم
اول خود التفات نبودش بصید من | آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو سعدی که زرد کرد
اکسیر عشق بر مسم آویخت زر شدم

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم | دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
شوقست در جدایی و جور است در نظر | هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن تست | باز آ که روی در قدمانت بگستریم

ما را سریست با تو که گر خلق روزگار | دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من | از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم
ما با توایم و با تو نه‌ایم اینت بلعجب | در حلقه‌ایم با تو و چون حلقه بر دریم
از دشمنان برند شکایت بدوستان | چون دوست دشمنست شکایت کجا بریم
نه بوی مهر میشنوم از تو ای عجب | نه روی آنکه مهر کسی را بپروریم
ما خود نمیرویم دوان در قفای کس | آن میبرد که ما بکمند وی اندریم

سعدی تو کیستی که درین حلقه کمند
چندان فتاده‌اند که ما صید لاغریم

نه بمشغول با تو همراهم | وز تو آسایش تو میخواهم
همه بیگانگان چنین نه منند | کو تو آشنای درگاهم
ترسم ای میوه درخت بلند | که نیایی بدست کوتاهم
دیدم این پیسخ روز آخر عمر | که بغفلت برفت بیگاهم
تا مرا از خود آگهی دادی | بوجودت که از خود آگاهم
همه در خورد رای جناب خویش | از تو خواهند و من ترا خواهم
بلبل بوستان حسن توام | چون نگفته سخن در افواهم
میکشندم که ترک عشق بگو | می نخندم که بید فتاهم
گر بصد پاره‌ام کنی زین رنگ | بشکرم کو صبغة الله‌ام

[illegible]

سعدیا در تفاخر جست و رد | چکنم صبر دل نگرانم
میل از آنجانب اغیار نیست | که را ابرو بگو که من کاهم

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان | تو بخواستی و آتش بنشست در ضمیرم
نه دوای هر کسم بینم که نظر در او فکندم | که ز هر کسی گزیرست و ز روی ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که که می‌زند به تیرم
نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم | برو ای فقیه دانا به خدای بخش پیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگویی که بحسن بی‌نظیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کنی ای توانگر که به نزد تو فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوش است عیب مردم بر و روح عبیرم
نه تو گفته‌ای که سعدی نبرد ز دست من جان | نه بکار آی بردم چو توام کسی نیرزم

من اگر نظر حرامست بسی گناه دارم | چکنم نمی‌توانم که نظر نگاه دارم
نه کمند صبر بر کی [illegible] | نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغ نشستن نه شکیب رخت بستن | نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

نه اگر همی نشینم نظری کنی برحمت | نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت سر بنده و آستانت | چه مراد از گدایی چو تو پادشاه دارم
چو ترا بدین نکویی قدم صلاح باشد | نه مروتست اگر من نظری تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی | چو بترک سر بگفتم چه غم کلاه دارم
چه شبست یا رب امشب که ستاره‌ای برآمد | که دگر نه روی خورشید و نه مهر ماه دارم
گنهند دردمندان که از شب سیاهی | که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم
گنه روی خوب دیدن بکنید پیش سعدی | تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

بجای پای عزت که بعهد نشکستم | ز من ار بری و با هیچ کس نپیوستم
شکفت مانده‌ام از آبدار و روز | که بجوی خاک قیامت که چه تو بنشستم
نماز کردم و از بیخودی ندانستم | که در خیال تو عقد نماز چون بستم
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست | نماز کس که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفته دامن دل | چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
مرا ز کار و تمنای وصل تو ز کجا | اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
مکن چنانکه توانی که سعدی کس نیست | که با خیال تو دعوی کند که من هستم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم | دکان معرفت بدو جو بها کنیم

گر دیگران بکار دنیا پیش گیرند | ما نیز جامهای تصوف قبا کنیم

هفتاد ذلت از نظر خلق در حجاب | بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آنکو نظر با تو چنین بی اخت کرد | حکم بود که عفو کند گر خطا کنیم

سعدی ثنای بنده ایزد بجست مهر
این پنج روزه عمر بیا تا دعا کنیم

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم | بسکه خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم

ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم | در قیامت بر صراطت جای تشویشست و بیم

قلب رواند ده تا نشد در بازار حشر | خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

عیب از اینجا پوشیده است و معیب بصیر | ور بسا زهمایه پنهانست و دیده علیم

نفس پرور دون خلاف رای دانا یافتیم | عقل چشم ای دوست دار و مهر فرمای حکیم

راه نومیدی گرفتم رحمتت دل میدهد | کای گنهکار امیدوار عفو لطف است ای کریم

گر بسوزانی خداوندا سزای فعل ماست | ور ببخشی رحمت عام است و انعامت عظیم

گرچه شیطان رجیم از راه انعامم برد | همچنان امیدوارم بر رحمن رحیم

آنکه جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد | هم ببخشاید چو مشتی استخوان بیند رمیم

سعدیا بسیار گفتی عمر ضایع کرده‌ای
وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

بر خیز تا بعهد امانت وفا کنیم | تقصیرهای رفته بخدمت قضا کنیم

بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق | دیگر فروتنی بدر کبریا کنیم

دار الشفای توبه نبستست در هنوز | تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم

روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است | توحید محض کز همه رو در خدا کنیم

پیراهن خلاف بدست مراجعت | یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم

چند آید این خیال و رود در سرای دل | تا کی مقام دوست بدشمن رها کنیم

چون بهترین مقام ملایک بر آسمان | چندین بدست دیو زبونی چرا کنیم

سیم دغل خجالت و بدنامی آورد | خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم

سعدی که گر نخواهد منعم شدن بزر | ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم

یارب تو دستگیر که آلای مغفرت
در خورد تست و در خور ما هر چه ما کنیم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم | چو تو ایستاده باشی ادب است اگر نخفتم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی | گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو بنفشه‌زار سر گل برود قرار بلبل | همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی | همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید | بتر از هزار دستان بکند فراق جفتم

نشنیده گر زرها بچه گونه سفت سعدی | نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم

عجب از دراز دارم که دو دیده باز باشد | بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

زنهار از خون سعدی بگذر ای ... | وگر گوئی تا بریزند و بگوئی من نگفتم

چو مرغ سحری بگرفت نوبت بام
ز تو به خانهٔ تنهایی آمدم بر بام

نگاه میکنم از پیش رایت خورشید | که میرود بافق بر تو سپاه ظلام
بیا بنفش و زنبق چو از دو ... | برسد باز نشیند یکی سپید اندام
دلم بمهر گرفتار و جان بعشق گرو | درآمد از در من آن الغریب عبد الکرام
سرم هنوز چنانست بوی آن نفس | که بوی عنبر و گل و نسیم دم شام
دگر مرا ز شب تار هیچ غم نکند | که هر شبی را روزی مقدرست انجام
تمام فهم نکردم که از نوا و گفت | در آستین فرو دست و ساقهٔ گلفام
در آبگینه زمان پا اگر قیاس کنی | ز آب آتش لعابست و آبگینه کدام
به آفتاب بگفتم که آب شب تار | برون ز عهد تو نالیدم از جفای ایام
چه ساغر و ... شرف و ... | که در زمان تو هر که می خورد مدام
حرام نیست که حلال از حرام بشناسم | شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام
بهیچ شهر نباشد چنین شکر گوئی | که طوطیان چو سعدی درآوری بکلام

رها نمیکند ایام نظم چون زر و سیم
که خصم تیغ نعمت بر آورد ز نیام

جانا هزار ... آفرین جانب ... | مانع خدایی کین وجود آورد ... ازهم

خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان | وصفت نگنجد در بیان لطفت نیاید در قلم
گفتم چو طاووسی که عضوی عضوی ... | میخواهمت چون ... شیرین از قدم
چندانکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا | چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم
آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن | چندانکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون نال بردی باز ... | با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
خارت نکنی در بوستان ... | سهل است پیش دوستان ...
... جان ... | سلطان چو خواهد ... از پایان ...

میر ... جان برفت ...
سعدی بنالیدی ز ما مردان تنالد از الم

چنان در قید مهرت پای بندم | که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم | گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق گویی | که قول هوشمندان کار بندم
مجال صبر تنگ آمد بیکبار | حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست | مده گر عاقلی بیهوده پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش | معاذ الله من ... بندم
چه جانها در غمت فرسود تنها | نه تنها من اسیر و دردمندم
تو هم باز آمدی چاره ... | اگر باز آمدی بخت بلندم

گر آوازم دهی من بنده در گور | برآساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت | گر آسایش رسانی ور گزندم

دگر در تیغ سعدی را چه حاجت
من این بیداد بر خود می‌پسندم

چشمم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم | باور من نمیکند با تو نشست کین منم
دامن خیمه برفکن شمع و دست گو مران | گر همه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم | پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی نجنبم گر نزنی دست تو بکن | نعرهٔ دوست میزنم با عقبت بر تنم
گر همه عهد بشکنم عهد تو بس درست شد | گیر همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
بیشم از سلامتی بود ودی و دوستی | عشق تو آتشی زد و پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر بگو بمن جمع شوند و متفق | با همه تیغ برکشم ور تو بتیر میفکنم
چند فشانی آستین بر من روزگار | دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم
می‌شنوم که سعدیا باز مگوی سیرتی | گر زوم نشنود صبر و قرار عالمم

عاشق جان نخویش را باد به جهکمین بود
من بهلاک راضیم تا بسر از خود بمیم

بکجا ببار نیشتر با رایم | تف وی بخند کرده و مانت بدشنام

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد | شراب صرف محبت نخورده است تمام
اگر ملول شوی از ملامتم گویی | اسیر عشق نیندیشد از ملال و پیام
من آن نیم که بجور از مراد برگردم | بآستین نرود مرغ پای بسته دام
بسی نماند که پنجاه سال عاشق را | بهیچ روز ندیدم که می بیارد دام
مرا که با توام از هر که هست باکی نیست | حریف خاص نیندیشد از ملامت عام
شب دراز نخسپم که دوستان گویند | بهر زنش عجبا للمحب کیف ینام
تو در کنار من آیی مرا طمع نکنم | که می‌نیابد از احسن وصف در اوهام

هزار قرن که روزی بسوزد اوراق
گر نه آتش سعدی نیاورد اقلام

خوش خوان نخورده از بهار گذشتیم | دیبا نخوانده بیت از پشم گذشتیم
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم | پهلوی کبایر حسناتی ننوشتیم
تا که نفیسم بری آوخ که برآید | از ره بقیات که چو از نفس گذشتیم
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت | ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که در و مرد خدا دل نسرشته | نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت | ما مور میان بسته دوان بر در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد | ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت | حیف است دریغا که در صلح نشستیم

[illegible]

چون مرغ برین کنگره تا کی بتوان بود | یکروز نگه کن که برین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود امروز | کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت | شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ور نه مپندار | با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

خداوندی چنین بخشنده داریم | که با چندین گنه امید داریم
که بگشاید دری کایزد ببندد | پناه هم درین درگه براریم
خدایا گر بخوانی ور برانی | جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر بنده بخشی | وگرنه از گنه سر بر نداریم
ز نیستی خاک ما را آفریدی | چگونه شکر این نعمت گذاریم
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان | وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب با رحمت و ما | شب و روزی بغفلت میگذاریم
کنون خدمت آوردیم و طاعت | که از تقصیر خدمت شرمساریم
مباد آن روز و آن ساعت که از لطف | بدست ناامیدی سر بخاریم
خداوندا بلطف و صلاح آخر | گر مسکین و پریشان روزگاریم
ز دور ره کوی انکار ما را | گر از خاصان حضرت بر کناریم

[illegible]

ندانم دیدنش افزود محبت | بجز این کز سماعش بیقراریم
شرابی در ازل در داد ما را | هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نمی‌گنجد سعدی
بیا تا سر بشیدایی برآریم

دو شیفته بگذرد دکان بر دو تشنه بدیدم | بجان رسیدم از آن تا بخدمتت برسیدم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم | خلیل خانه ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی | بجای خود که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف شرط محبت | هنوز با همه عیبت بجان و دل بخریدم
بخاک پای تو خوردم که تا تو دست گرفتم | ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی | گرم به پای تو ندیدم که روی درکشیدم
ترا بچشم و خاک پای تو باشم | مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چو وعیدت آمد | زهی خجالت مردم چو پا و سر بدویدم
شکر نوشت و لیکن جفا و تلخ تو دادی | من این معامله دانم که طعم شهد چشیدم
قرار دوست که دعوی کنم بصبر و ثبات | که هر چه در همه عالم بدوست برگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

دل از پیش تو و دیده بجای دگر بستم | ز خصم زانکه گزرا می نگرستم

[illegible]

روزی بدر آیم من ازین خسته قفس — هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم
الحمد لله که دلم صید همی شد — وز خوردن غصه‌های پراگنده برستم
آن عهد که گفتی بکنم مهر فراموش — بشکستی و من بر سر پیمان درستم
میخواستمت تحفه‌ای لایق خدمت — جان تحفه حقیرست ندانم چه فرستم
تا دوش در آمد خبری سعدی باز آورد — از طعنه دشمن که اگر خبر ستم

چون تاک بدیدم که نوادی فکر سعدی
بر تخت نشستم و بر خود نگرستم

از دست بتی دیگر کیدم بنشستیم — بجز ز دیت غنچه هم که روی دگری بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم — که چون فرهاد باید شست از جان شیرین دستم
زناصح دست بیداد ارم خلاف درکردم — اگر طاعت درعقلم دگر زخاک دوستم
اگر گشتیم ز کبری بیرون شب چند ازم — که با خسرو گذشتی با دهای سیمینم
برای صبح مشتاقان اگر زد یک صبح آیم — که گرفت از شب یلدا هلال از ماه پروینم
از اول مستی در دم تقاضای ز بر خوردم — کنون اندیشه کن باشد ام که بکسم
الا چون شمع میباید که بر حال آتش بنشینم — که جز روی کسی نمی‌بینم که مجبور زیانیم
تو چون گل می‌نخندی بر دلت با هم نمی‌آیم — رود داری کی بس بلبل چو بر یاد بنشینم

رقیب گفت سعدی که سعدی می‌برم جسم
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم — با خرابات آشناییم و ز خود بیگانه‌ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار — هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم
اهل دانش را ازین گفتار با ما کار نیست — عاقلان را با زبان آرد که ما دیوانه‌ایم
گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهرست — ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم
اندرین ره گر بدانی هر دو در یکجا نه‌ایم — اندرین کوی ار بدانی هر دو در یکخانه‌ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگیست — گو مباش این‌ها که ما رندان نافرزانه‌ایم
عیب تست احسنم گوهر مپنداری زما — هر یکی اندر بحر معنی گوهر یکدانه‌ایم
از چه باید عدم دوی آمده فرو شده — گنج اخفینی که اثبات کاندرین کاشانه‌ایم

سعدیا گر باده صافیت باید گو بیا
ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم

شمع بنشست باز شب ای غلام — روی تو دیدن به صبح روز تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت — شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد — وز در و دیوار آنجناب بانگ خروس
ما بتو پرداختیم خانه و هرچ اندروست — هر چه پسندت نباشد بر همه عالم حرام
ما همه آزاد کن خواه قوی گر ببند — مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست — سوخته داند که چیست پختن سودای خام
در دو عالم اندرشیوه تا نشوم بی شرمست — فارغم اکنون ز ننگ نام شکسته جام

سعدیا گر نام و ننگ در سر اوفتد بهم | مرد ره عشق نیست کو غم ننگ و نام

شب دراز بامید صبح بیدارم
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

عجب گر بیخ محبت نمیدهد بارم | که بر وی اینهمه باران شوق می بارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت | اگر بمنزل قربت نمی دهی بارم
بهیچ جرم گرفتی مرا و برگشتی | بیا و زنده جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام در امید | که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی | چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم | هنوز با همه بدمهریت طلبکارم
هنوز قصه هجران و داستان فراق | بسر نرفت و بپایان رسید طومارم
مرا حکایت عشق از کسی کنم بهتانست | مگر کسی که ببندد زبان گفتارم
اگر تو در پی جان باشی ای سعدی | حدیث عشق بپایان رسد نه پندارم

حدیث بیش مگویم که بیخبرست دوست
یکی تمام شود مطلع بر اسرارم

ما لها در پی مقصود بجان گردیدیم | دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود | آنکه ما در طلبش گرد مکان گردیدیم
گفته بودم که بخواهش نباید گردید | دل بر بند و هر دو رسن گران گردیدیم

کشته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | چو عیان آمد و صفتش ز زبان گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم

سعدیا لشکر خوبان بشکار دلها
گو بیایید که ما صید فلان گردیدیم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم | بی تماشاگه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط | تا میسر نشود عیش مهیا نرویم
دیگران را که کسی هست بگلگشت روند | ما که بی غمزه و خاصیم بیغما نرویم
خوان رفت که در قدم یار عزیز | و انچه تحمل نکند زحمت ما نرویم
گر بخواری ز در خویش براند ما را | با امیدت بنشینیم و بدر ما نرویم
گر بشمشیر اجانب تنها پاره کنند | بتظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو طبیب | که اگر نقش طلبش ببرد ما نرویم
گو به تندی و جفا روی بگردان از ما | گر بکشتن ببری دم از نظرت ما نرویم

سعدیا شرط وفاداری لیلی اینست
که چو مجنون بکوبند و بیدا نرویم

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از او | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم

ز دست صبر که در آستین عقل برم
نه پای عقل که در دامن قرار کشم

ز دوستان به جفا سیر گشتن مردی نیست
جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم

چو می‌توان به صبوری کشید جور عدو
چرا صبور نباشم چو جور یار کشم

شراب چون نبود باده اول که شدم
مرا رواست که درد سر خمار کشم

گلی چو روی تو گر در چمن به بار آید
گنه به دیدهٔ سعدیست پیش خار کشم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پایدار اگرت سر دریغ نیست
گو سر قبول کن که به پایش درافکنم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم

آورده‌اند صحبت خوبان که آتش است
برمن نیم چو گر بود از خنده منم

من مرغ زیرکم که چو جانم نفس اوفتد
در قید او کرایه و جا نشیمنم

در دست در دم اگر از من آتش چشم
بر دارم آستین وجود تا برافکنم

گر پیرهن به در کنم از شخص ناتوان
بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم

نزلت احتمال جفاهای دوستان
چون میل بنده که دل از دوست برکنم

وردی نبود و اینچه تفاوت کند که من
بیچاره درد مینوشم و نعره میزنم

گویند سعدیا مکن از عشق توبه کن
مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر در خمار چشم مستانه بگذرم
تحقیقت از صنع خدا می‌نگرم

تا کرده دیده در رخ تو باد ادبی
هر زمان حلاوت افزون یک نگرم

تا بکی ای مسکین عجب می‌گریبی
هر کجا که گل بت وفا می‌نگرم

افتاده تو و من بندهٔ مسکین ضعیف
تو کجا و من سرگشته کجا می‌نگرم

سر زلف ظلمات و لب آب حیات
در سواد سر زلفت به خطا می‌نگرم

سر زلف تو درازست ای سعدی
میروم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

گر من به محبت تو بمیرم
دامن به قیامتت بگیرم

از دنیی آخرت گزیرست
وز صحبت دوست ناگزیرم

دامن نگذارمت مدارست
ناکام دل از تو برنگیرم

ای مرهم ریش دردمندان
درمان تو کن که پند پیرم

الحق که بجز تو کس ندارد
در هر دو جهان بس آن فقیرم

ای محتسب از جوان هجرانی
من توبه نمی‌کنم که پیرم

یکروز کمان ابروانش
می‌بوسم گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی
در پای لطافت تو میرم

چون می‌گذری به خاک شیراز
گو من به فلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بیدارست
پهلو نه خوش است بر حریرم

ای پسر سر و ز کار سعدی | رفتی و نرفتی از ضمیرم

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام
تو فارغی و به افسوس می‌رود ایام

شبی بپرسی و روزی که دوستداران را | چگونه شب به سحر می‌برند و صبح به شام
بروی از دل من مهر کی بشست | مرا که تلخ کنی چه کار با انعام
زهی سعادت من کم تو آمدی به سلام | خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کشد شکر ایدون دهن [illegible] | ورت مجال سر [illegible]
تو آفتاب منیری و دیگران انجم | تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام
اگر تو آدمی اعتقاد من آن است | که دیگران همه نقشند بر در حمام
نگه بپوش که از حورهای بهشت | درون جامه به دیدار چون گلاب به جام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست | درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
سماع اهل دل آواز نالهٔ سعدیست | چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان دُرد آشام

من نماز نکردم این خیال به ره گفتستم | بیم آنست برین دانه که بر دام افتستم
هر که نشنفت مرا نیک نشستم بار دگر | گر اکنون که بروی تو چو خوش خفتستم

هیچ شک نیست که این واقعه از طالع ماست | گر بخوانند که من عاشق روی بختم
رنگ رویم غم دل با همه کس می‌گوید | فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش از آنم که بدیدار کسی افتاد کار | موعظت پند همی دادم و نمی‌پذیرفتم
هر که این روی ببیند به پشیمان گردد | گر بر آنم که از او روی بپیچم نه بخفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی می‌رفت | دامن از دیده به یاد تو که زمین می‌رفتم
عجب آنست که با زحمت چندانی خار | تو برو در خجلش و ز همه عالم رفتم

سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی
آنچه در وسع خود او دم در دهن عالم افتم

من چون تو به دلبری ندیدم | گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق | حوری بود و پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم جادو | در صنعت سامری ندیدم
بر روی تو ماه آسمان را | امکان برابری ندیدم
مه را [illegible] برات | مه دیدم و مشتری ندیدم
چون نثر دُر دو رسته دندان | نظم سخن دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو به دلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام
در ملت کافری ندیدم

[illegible]

سعدی تو نه مرد عاشقانی / پیری قلندری خریدم

من با تو نه مرد احتجاجم / افکنده‌ام و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی / من نیز دلاوری نمودم

در حلقهٔ کارزارم انداخت / آن نیزه که حلقه می‌ربودم

انگشت‌نمای خلق گشتم / انگشت به هیچ بر نسودم

عیب دگران نگویم ای یار / کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد / فریاد که کشتنی چه سودم

از چشم عنایتم میندار / کاول به تو چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت / هرگاه ز دست در ربودم

آن روز که سر برآرم از جای / مشتاق تو همچنان که بودم

مرا تا نقره باشد می‌فشانم / ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

اگر فردا به زندان میبرندم / مرا امشب بیا در بوستانم

بگویم تا بداند دشمن و دوست / که من مستوری و مستی ندانم

جهان بگذار تا بر سر آید / که کام دل تو بودی در جهانم

چو دامنهای گل بخشد درختان / اگر چیزی نگوید باغبانم

نه بیدادستم از بخت همایون / که مرغی فتد در آشیانم

ترا عشق آن چنانی در شب ما / بیا تا شرح آنم بر تو خوانم

سخنها دارم از دوران تو در دل / اگر گویم سکندر من بمیرم
ولیکن در حضرت چیز نگویم / اگر گویم سکندر من بمیرم

اگر سعدی مرادی جست از او بشکست / ...

اگر تو بر سر سیمین تنان برانی / که از پیشم برانی من بر آنم

کز آبشه خیالت می‌پرستم / و گر رفتم سلامت می‌رسانم

من آن بیهده از شوق که دارم گشتم / تو بیک جرعه دگر بری از دستم

هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان تماشایی / که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود / با خود آوردم از آنجا نه به خود بربستم

به کجا مهر و وفایی که میان من و توست / گر نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم

من غلام توام از روی حقیقت لیکن / با وجودت نتوان گفت که من خود هستم

تو ملول و مرا طاقت تنهایی نیست / تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم

در پای عادت من گر ننشینی تو بدی / تا تو برخاسته از طلب ننشستم

سعدیا با تو گفتم که مرو در پی دل / نروم باز گر اینبار که رفتم جستم

ما در خلوت بروی خلق ببستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

چو بلبل آمدت تا به گل ثنا گوییم | چو لاله لال بگردی زبان تحسینم
وا فکند سرپنجه نگار نخست | تو نیکشی به سرپنجه نگاریم
چو نافه آهو خونم ببوخت در دل تنگ | برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هزار بار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجت که گوید سکر شیرینم

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم | سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم
گر به طوفان می‌سپارد ور به ساحل می‌برد | دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم
عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم | شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم
همچنان با دامنی عفت یکی بینی خلق | باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم
سعدیا پرهیزکاران خودپرستی می‌کنند | ما وبال در گردن و خود در طناب

دشمنان گر کوی نی گیرند باد و نفس
گر رو غالب شوم از اسب افکنده‌ایم

ما به چشمیم و تو نور ای حسنم | چشم بد از روی تو دور ای حسنم
روی خوبان که بهشتی بود | هر که بیند چو تو حور ای حسنم
جو خطا گفتم اگر حوری نیست | هر کجا رفت قصور ای حسنم
تا کرم خورد [illegible] | [illegible] ز ذوق حضور ای حسنم
روی تو بر تو بتست ز من غافل | [illegible] ای حسنم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم | وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم
مردم هشیار از این معامله دورند | شاید اگر عیب ما کنند که مستیم
مالک خود را همیشه غصه گدازد | ملک پری پیکری شدیم و برستیم
شکر نعمت به هر مقام که بودیم | داعی دولت به هر طریق که هستیم
در همه چشمی عزیز و نزد تو خاریم | در همه عالم بلند و پیش تو پستیم
ای بت صاحب‌دلان مشاهده بنمای | تا تو ببینیم و خویشتن نپرستیم
دیده نگه داشتیم تا نرود دل | با همه عیاری از کمند نجستیم

دوستی آن است سعدیا که بماند
عهد وفا پیش از این طریق که بستیم

مجال آن نبودم که در پی تو نشینم | کسی دگر نتوانم که بر تو برگزینم
به پرسش حال آخر چو بگذری روزی | که چون هوسی بگذرد روزگار که بینم
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم ماند | که در بهشت نیارد خدای غمگینم
ندانم که چه گویم تو هر دو چشم منی | که بی وجود شریفت جهان نمی‌بینم
چو روی چاشت نبینی جهان مه و پروین | شب فراق نه شمع و پیش ایستم
فرو نشست که عهد وفا به سر برده | وگر جفا بیاید هزار چندینم
نه آدمم که به نالم بجوشم از بیداد | چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
اگر برسم ای آسیای دوران | به هر جا که گرد نیاز گردن سنگ زیرینم

[illegible]

این همه دلبندی و خوبی ات / موضع نازست و غرور ای صنم
سرو نخواستست چو قامت / هم‌نشینیم سبو دارای صنم
سعدی از این شیوه چو آبی خورد / سیر نگردد برو ای صنم

من از اینجا به ملامت نروم / که من اینجا به امیدی گروم
چون ز عشقم سخنی می‌گویند / بیم آنست که دیوانه شوم
گوش ما رفته‌بود از سماع / نه چنانم که نصیحت شنوم
همه گویند ببر خرمن صبر / ده جهان گر تو بریزد دو جوم
دوستان عیب ملامت مکنید / کاه برگ خود کاشته بشنوم درودم
من چاره کردن نکنم / حکم کن گر بر کابش زدوم
سعدیا گفت نگویم بینی / بر وفا یارم اگر می‌شنوم

مرحبا گر بکشتم گرد در تو باشم / حیف باشد که تو یاری من و من یار تو باشم
تو که در سایه لطفی به وقت من آری / که من اینجا بنده آدم که بنده در تو باشم
دل بجستن تو نبندم که من ایمن و بیدار / که تو بر کس نتابی و من غیر تو باشم
مرد چون خاسته آنم که ترا خوانم و دانم / گر بمیرم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت / مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم

[illegible]

[illegible]

هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد / که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی / مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم
گرچه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم / تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان / چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی / همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
گر خداوند تعالی به گناهی بگیرد / گو بیاور که من آن جای آزرده تو باشم
سعدی آن نیست که بنشیند اگر کس بنشیند / گر نشاید که تو فرمی من بیچاره تو باشم

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم / تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
ور به پنهان نظر اقتد تحمل نکنند / ور نه از اول برسیدی به بیان آوازم
آرزو می‌کندم در همه عالم سیدی / گر نباشند رفیقان حسود انبازم
چون کبوتر بگرفتیم به دام سر زلف / دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
بر نگرفت بخواهی دل مسکین ز برا / دست و پایی بزنم گر نخرنی اندازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند / گر از این پرده که گفتی بدر افتد رازم
گر بنالید در این عهد چو من از غم دوست / که به آفاق نفس می‌برود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی با خود آی / گفتم از دوست نشاید که بگردد بردازم

[illegible]

[illegible]

حکایت

[illegible]

ندارم چشم حکایت کس از روم
گرم بی‌لابه بخشد ور دهد روم

هر آن نعمت که باید در کار آید
فراموشم شود موجود و معدوم

ز دنیا بخش خود هم خورد آدم
نشاید خورد بیش از رزق مقسوم

[illegible]
زلالی در میان تشنه محروم

که آن شاهد که در زلفش پیچیدست
ندانم زاهدی در شهر معصوم

به روی او نماند هیچ منظور
به بوی او نماند هیچ مشموم

نه با او هیچ انجم ماه و پروین
که او در سلک نی چون شعر منظوم

رقیبان چشم ظاهربین ببندید
که ما را در میان سریست مکتوم

همه عالم گر این صورت ببینند
کس این معنی نخواهد کرد مفهوم

چنان بدزم که جانم می‌ربیند
ز دانش رست اول محکوم

مرا گر دل همی در جان نیافتی
جهاد و ساز لازم است بنده مرحوم

نشاید بردن سعدی جان از این کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم

چو آهن تاب آتش می‌نیارد
چرا باید که بیتابی کند موم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم

حکایتی ز دهانت بگوش جان من آمد
دگر نصیحت مردم حکایتست بگوشم

[illegible]

[illegible]

گر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی
که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

من رمیده دل آن به که در سماع نیایم
که گر به پای درآیم به در برند به دوشم

بیا به صلح من امروز در کنار من امشب
که دیده خواب نکردست از انتظار تو دوشم

مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآنم
که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت
که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
اگر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم

مکن نصیحت سعدی که گوش فهم ندارد
چه سود مجلس واعظ چو پند می‌ننیوشم

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
همی برابرم آید خیال روی تو هردم

نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه درمان
که آب دیده بشویم بگفت گونه زردم

به گلبنی بنشستم مجال صبر ندیدم
گلی تمام بچیدم هنوز از خار نگردم

بشاعری مرا گر [illegible] زمانه
که من حکایت دیدار دوست [illegible]

هر آن کسی که نصیحت همی کند به صبوری
هنوز و باز هوا [illegible] برآید دردم

به چشمهای تو گفتم که تا به چشم ببینی
نظر به چشم ارادت به هیچ دوست نکردم

چه دوستی بکردی چنانکه خوی تو باشد
به دوستی که شکایت به هیچ دوست نکردم

من از کمند تو اول چو جسته [illegible]
کنون که آن کسی که قسم به تیغ باز نگردم

مرا که گفت که سعدی مرو به عشق [illegible]
گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

حکایت

[illegible]

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم

ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از زلال فرات
مرا فرات ز سر درگذشت و تشنه‌ترم

چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمش ببرم

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم
خیمه بر بالای منظوران زیبایی زدم

عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد
بلکه سنگ تجربه بر طاق رعنایی زدم

پای در زنجیر عقل بود و آنگه که عشقم دست داد
پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم

گر کسی از آتش رغبت بود گو دم مزن
زانکه من دم درکشیدم تا برسوایی زدم

تا بنوردم دم هر شه سنان اندر گلو
بس کوه بر خط خودبینی و خودرایی زدم

چون صدف پرورده‌ام در سینه درّ شاهوار
تا بگوهر طرفه بازارهای دریا بشکنم

کیست سعدی تا فرستم زی دیوان ...
بس قدم در حضرت تو چون مولانا زنم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم
نظر بروی تو باشد غلام روی تو باشم

بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم

حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان
مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم

هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن
وگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

ای چنین سرو ندیده کس خوش سخن و شیرین کلام
ای مبارک پی که طلوع سحر و قبلهٔ قیام

سرو درآید ز پای ار تو بجنبی ز جای
ماه بیفتد بزیر گر تو برآیی ببام

تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم
هر چه از آن منست بر همه عالم حرام

گوش دلم بر درست تا که چه آید خبر
چشم امیدم براه تا که که آرد پیام

دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ
مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام

در همه عمرم شبی بی‌خبر از در درآی
تا شب درویش را صبح برآید ز شام

رای خداوند راست حاکم و فرمان او | گر بکشد بنده ام ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را | شاهد ما حاضر است در تو نمی‌آید کلام
گو به ملامت مرا همه تندی و جور | وز من بیدل ستان انعام با اسلام

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
بار رسد جان که رنج برسد دل بکام

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم | خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت باد بهار | سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آنست که خواهم نشنید مطرب | شب آن نیست که در خواب رود بیدارم
شاهدان را به نظر رودکی گوشم | باد در دست تحمل نکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کردهٔ خود می‌شنوم | گر بگویم همه گویند ضلالست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود | درد ما نیک نگردد به مداوای حکیم
توبه گوئیم از اندیشهٔ معشوق بکن | هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از ما | که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار | بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد | گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل همی دارم و اندیشهٔ هجر | دیگر از هر که جهانم نه امیدست نه بیم
عجب ار کشته نباشد به در خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم | پیش سبوح ملایک نرود دیو رجیم

آنکس که ازو صبر محالست نگویم
بگذشت و دو دست فرو بره نجوم

پرسید که چونی ز غم جور زمانه | گفتم نتوانم که تو را گفت که چونم
زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد | از دست زبانها به تحمل چو ستونم
شکر که همه عمر بجا برده ام از | جز بر سر کوی تو که دیوار درونم
همت چو سرخ غم عشق تو نویسم | کاغذ به قلم در رفت از سوز درونم
آنان که سر شهر دو دم را عاقل و هشیار | گویا نبرند که کوی تو بجنونم
فحشی برآورد که مرادم سر سعدیست | گر سر ننهم پیش تو در عشق دونم

حالی نامه که اکنون می نویسیم
به آب چشم پر خون می نویسیم

ازین بر بر نوشتیم نامه لیکن | ز آن سوز است کاکنون می نویسیم
لعذرا در دو دامن میستانیم | بسی حال مجنون می نویسیم
نگارا قصهٔ خود هم بگفتست | نمیدانم که تا چون می نویسیم

تو بپذیر ار چه حرفی نیاز ارم
تو خوش خوان گر چه موزون می نویسیم

گر خلق بدانند که من عاشق و مستم | آوازه درست است که من توبه شکستم

[illegible]

گر دشمنم ندا کند و دوست ملامت	من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو موجود ربا بود	از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من	تا روی تو دیدم به کسی درنگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می	من خود نظری با قد و بالای تو مستم
شبها که ز در بر من از اندیشه نخفتم	تا روز نخفتم و دمی پایه ز دستم
حیف است سخن گفتن با هر کس از این باب	دشنام مده که در دو دین نگرستم
دیر است که سعدی به دل از عشق بگفت	آن است عجب باشد اگر من برستم

بند غمهای جهان برد دل من
در بند تو باقی دم از این جمله برستم

اول بکنی بوسه ما کن	در درد من تقیدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی	آخر به غلط یکی وفا کن
ما را تو به خاطری بینداز	گر روز تمیز یاد ما کن
آن قاعده خلاف بگذار	وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند	بنشین و قبای بسته واکن
ار را که هلاک می پسندی	روزی و بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست	باز از نظر و مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیر است	تن در ده و چشم بر قضا کن

[illegible]

شمشیر که میزنی به سر باش	دشنام که میدهی دعا کن

زیبا بود ار شکایت از دوست
زیبا همه روز کو جفا کن

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
انیست محبت تو گویی	کامیخته است با گل من
شادم به تو مرحبا و اهلا	ای بخت خجسته مقبل من
با تو همه کارها مهیاست	بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته شب و روز	هر جا که توئی مقابل من
بعد از تو هزار نوبت افزون	بر روز حیات باطل من
گفتم که گرفته تا بماند	آنجا ز غمت به دل من
هر جا که نگاه بی جمعیت	همسایه تست محمل من
گر تیغ زند به دست سیمین	یا خون رود از مفاصل من

کس را به قصاص من نگیرند
کز من بحل است قاتل من

ای کودک خوب روی چینی	در وصف شمایلت سخن دان
صبر از تو چه خیزد و مرا کالم	کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا به سر نبردی	ای سخت کمان سست پیمان

[illegible]

[illegible]

پایان فراق تا بدیدار / و امید نمیرسد به پایان
هرگز نشنیده‌ام که گربست / سرو آنچه تو میکنی بدستان
باور که کند که آدمی را / خورشید برآید از گریبان
بیمار فراق به نباشد / تا بو نکند به زنخدان
در کنج سعادتست و دولت / تا با که درافکند بمیدان
ترسم که بعاقبت بماند / در چشم نخشد آب حیوان
دل بود و بدست دلبر افتاد / جانست و فدای روی جانان
عاشق نکند شکایت از درد / دارم که تست امید درمان
پیدا است نمیبرد گنج / پیغاره زنید مه کلستان
گر در نظرت بود سعدی / مردانه چه غم از ملامت کنان

پروانه نکند و کشتن را / بر شمع چو نازمست دوران

بهشت آیا زنخ یا سیب سیمین / لبت آب یا شکر یا کام شیرین
تنی دارم کزین ابرو دانش / حکایت میکند شاخه چین
از آن ساعت که دیدم گوشوارش / زچشمانم چکیده است پروین
بران وقتی که دیدار ابش ببینم / جهانم تیره گردد بر جهان بین
بجای آرزو دیدم ولیکن / نرسید دست چون باشد بابالین

[illegible]

از آنچه بر گل میبرست گره دیدن / تعالی خالق الانسان من طین
غرور نیکوان باشد نجندان / بجانبر عاشقان باشد نجندین
من از مهری که دارم بر کرام / ترا گر خاطر مهرست و گر کین
بدست دوستان رنگ کشتن / ز دنیا رفتنی باشد به تمکین
بگنج عیب گیران نگویند / تماشا بر فرج برچشم شاهین

نظر کردن بخوبان اهل معنیست / مبادا آن زور که برگردد از دین

برخیز که میرود زمستان / بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه / منقل بنه ای درخت بستان
وین پرده بگوی تا بیکبار / زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز / در باغچه میکند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق / در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند / در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل و بامداد نوروز / و آواز خوش هزاردستان
بس جامه فروخت و دستار / بر خانه که رفت و دکان
مارا سر دوست در کنارست / دیگر سر دشمنان بسندان
چشمی که بدوست بر کند دوست / بر هم ننهد ز تیر باران

[illegible]

سعدی چو میوه می‌رسد دست
سهل است جفای بوستانبان

یک چند اگر مقیم چون ابر و بهاران
گر تنگ باز چه خیزد روز و دو بیغ باران

هر کو شراب هجران روزی چشیده باشد
داند که تلخ باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل به روز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم امیدواران

ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد
از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران

چندانکه بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران

چندت کنم حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خوی تو ای رخ ابر بود
دل بنهادم که جفاهای فراوان دیدن

عقل با کوشش از عشق تو دیوانه بود
نتوان دیدن بی‌دل و دل بی‌سروسامان دیدن

تا نه بر خدمت خاک تو نهادم رو
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن

دوش با همدم گفتم که سر زلف تو در دست
آنچه آید به من از خواب پریشان دیدن

گر برون چاه زنخدان تو یا بر خضر
پا بیابان ز آدمی از چشمه حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر سر زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته‌نظریست
به گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

آنچه از نرگس مخمور تو در جان منست
به نخیزد ز گل و لاله و ریحان دیدن

سعدیا اینهمه بیهوده مبر وای چه ست
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن
به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن

برون کار عزیزان که روزگار عزیز
دریغ باشد با دوستان بسر بردن

اگر بزار بجان سر و قامتی بکند
چو خواستی بیاید به عذرش بجا آوردن

چه شکر گویمت ای باد مشکبوی شمال
که بوستان نسیم نخواست پژمردن

فراق روی تو بهره دراز کشیدن
نظر به روی تو بهتر ز عمر پروردن

کسی که قیمت ایام وصل نشناسد
بباید رنج و دوری مفارقت کردن

بتا زبانه گرفتم که بیداد برینی
کجا توانی دروغی گنه در گردن

کمال شوق نباشد عاشقان صبور
که احتمال ندارد در آتش افسردن

گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر
که مذهب حیوانست مخنس مردن

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن
هر که نهاد دست جور برو دل بر من مکن

تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن
گو حریف آتشین الوق برافروختن مکن

جای پرهیز است بر کوی نگار ... | با ترک دل گفتیم برو روزن مکن

گیست کو برابر نامی کوا ... | گو ببین آن روی شهرآرای و عیب من مکن

دوستان گر زانکه دارند روی از مهر دوست | نی معاذ الله قیاس دوست با دشمن مکن

مردی اندر کوی عشق آنگه بیا ... | آنچه فی الحالست ... گو تو از دامن مکن

شاید آیینست هر کس کو ز روی دوست | گو گنه زنهار در آیینه روشن مکن

سعدیا با ماه سیمین نیت ... گرو
گر چه باز ... داری و ربا آهن

خود چه خبر داری ... که رجا ... | گیرند ... دراز باید بر چشم بایانان

بر قصه ... که ... بکریم | ور کارهای مشکل اقتد ... رو ... ان

دلدار ... ملامت گفتن ... | می باید نصیحت کردن بدستانان

دامن ... برگیر ای خوب ... | تا دامنت بگیرد دست خدای خوانان

می گ ... ایان در خود ... | بگذار تا بیاید بر من جفای جانان

روشن ... عاشق از تیره شب ... | در ... دور ... ز شمشادان

بو ... که من دست از دامنت ... | شمشیر کی ملاند ... مهربانان

چشم از تو بر نگیرم ور میزنی به تیرم | مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

شکر فروش مصری حال مگس چه داند | این دست شوق بر سر دار آستین فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی | تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان

دیگر کجا میرود آن سرو خرامان | چندین دل صاحب نظرش دست بدامان

مرد است که چون شمع سراپای وجودش | می‌سوزد و آتش زنیاست بدامان

خون می‌رود از چشم اسیران کمندش | گیرد ز نیر سعد که کیانند و کدامان

کو قاضی بیاید که من عاشق و مستم | در کوی خرابات نباشد سر و سامان

در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر | محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان

دل می‌طپد اندر بر سعدی چو کبوتر | زین قوم باز آمدن سرو خرامان

یا صاح متی یرجع نومی و قراری
انی وصی العاشق ... خامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن | اینست که دور از لب و دندان منست آن

عارض نتوان گفت که دور قمر است این | بالا نتوان خواند که سرو چمنست آن

در سرو رسیدست ولیکن بحقیقت | از سرو گذشتست که سیمین بدنست آن

هرگز نبود جسم بدان خوبی و لطافت | گویی همه روحست که در پیرهنست آن

خالست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش | یا نقطه بر غالیه از یاسمنست آن

فی الجمله قیامت تویی امروز در آفاق | در چشم تو پیداست که بار فتنست آن

گفتم که دل از چنبر عشقت برهانم | زانسو نتوانم که رسن در رسنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد | دشوار برآید که ... است آن

مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد | در کوی وفا مرد مخوانش که زنست آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی | عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن
زنگیست که بر بوم دلت | گر صاحب دردی جستی آن

سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جا که حیا رفت بشوید گفت آن

سهل باشد ترک جان گفتن | ترک جانان نمیتوان گفتن
هرچه زان تلخ‌تر نخواهد بود | شکر است از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت | نخل سرو و بوستان گفتن
آنچنان وهم در نگنجی تو | که نشاید نشان گفتن
بگمندی درم که گفتن نیست | راستکاری بالابان گفتن
دفتری از تو وصف میکردم | ترسم از دشمنان گفتن
گر تو شیرین زنی از آن شیرین | گر نباید بداستان گفتن
بلبلان نکته زهره میدارند | با گل از دست باغبان گفتن
وانگه باید ز سوز جان | نتوانند باربان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب | درد با مهربان گفتن
سخن سر مهر دوست برون | حیف باشد بترجمان گفتن

وین حکایت که میکند سعدی
برنخواهند در جهان گفتن

بخت بر دمید باد ز بوستان نشان | صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان
گر همه علی اچو من پیدا کوست میکشی | روی بصیانتی نما خسرو زاهد خشان
طایفه سماع راه میاند و متقی | زمزمه بیار و خوش تا برود خشان
خرقه بگیر و می بده باده بیار و غم بَبَر | نیز است عاقل از لذت عیش بی نشان
سوختگان عشق را و دو بعقیم درد | وقع ندارد این سخن نیز فراوش نشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن | دینی بر پای دست آفرین فشان
ساعد و کف جا دوان تیغ نهفته میزند | گوش نگاه بشنود ناله زار خاکشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو | چون نروم که نخوانم شوق همی رود کشان
من نه بوقت خویشتن بر نگشته بوده‌ام | موی نه بسته جشم سیاه مهوشان
بوی بهشت میدهد یا بعذاب در کره | آب حیوة میرود یا لب خویشتن کشان
باد بهار در بوی گل معتقد نه سعدیا | چون تو فصیح بلبلی حیف بود ز خاکشان

طوطی بگو برا ز تو والا و تر سخن
با شهد میرود ز زبانت بدر سخن

واجب بود که بر تو آفرین کنند | لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در سیر بوستان چو تو سروی بیاید نیست | بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
انصاف میتوان بگفتن جواب خویش | من عهد بسته‌ام که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند | من خود چگونه گویمت از نظر سخن

کشتی در آب روان دو برده حالتست | با همه سودای حکیم باید درباختن
ور سر کار عشقیست سینه شناختست | دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن | یا قد و بالای سرو دعوی تو افراختن
هر که چنین روی دید جامه چو سعدی درید | موجب دیوانگیست آفت نشناختن

بلکه از آن مرغ نگسلیدم ز بیخ
چاره همین بیش نیست بوضع درساختن

نبایستی از اول عهد بستن | چو در دل داشتی پیمان شکستن
بناز وصل پروردن کسی را | خطا باشد به تیغ هجر کشتن
دگر بار از پری رویان نگارا | نمی‌باید وفا و عهد جستن
اگر کنجی بدست آرم دگربار | من و زین بعد و تنها نشستن
ولیکن صبر و تنهایی محالست | گرت نتوان در بر روی دوست بستن
گهی گویم بگریم وز غم هجر | دگر گویم بخندی بر گریستن
گرم دشمن بود در دست دوری | نخواهم دست از دامن گسستن
قیاس از سعدی که گفته است | بجان کندن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین بند امکان نیست رستن

خلاف دوستان کردی به یک ره و دوستان گفتن | نبایستی نمودن روی و دیگر بار بنهفتن

ای که اگر بکشی روح جانیان ازوی | در گوش آن زلف که جوی بی‌بهر سخن
دشمنی چنانکه در خور حسنش نمی‌رود | آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که بر او خوانم این | هرگز شنیده‌ای ز دهان قمر سخن
گیرم که حال فرقت دانند دوستان | آخر دریغ سفینه ببندد ز سر سخن

در مجلسی که منطق سعدی بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

گر متصور شدی با تو برآمیختن | حیف نبودی وجود در قدمش ریختن
داعیه مهر تست رفتن و بازآمدن | قاعده شوق نیست بستن و بگسیختن
فکر من اندر نویست در قلم قدرت | کو بتواند چنین صورتی انگیختن
گر بکشد هم سنه بر دل یک جور عشق | کس نه مجال وقوف نه ره بگریختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه | پیش تو باد است و خاک بر سر خود ریختن
هر که به شب شمع دار در نظرم ساخته است | باک ندارد ز برگشتن و آویختن

خوی تو با دوستان نحس سخن گفتنست
چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم بهجر دراندا ختن | قوت او می‌کند بر سر ما تاختن
گر دهیم ره بکوشی بگذاری به پیش | هر دو به سستی ز دست کشتن و انداختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست | چاره ما نیست جز سپر انداختن

گدایی پادشاهی اگر توبی دست بیدار	نه پای دوستی بودن نه امکان دل گرفتن
هزارم درد می‌باشد که می‌گویم نهان دارم	لبم با هم نمی‌آید چو غنچه وقت بشکفتن
ز دستم بر نخیزد کانصاف از تو نستانم	روا داری گناه خویش و آنگه بر منی آشفتن
که می‌گوید ببالای تو ماند سرو در بستان	بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن
چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمی‌خواهد	کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن
مرا خسرو اگر شیرین نکاری بود و گر تلخی	محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن
نصیحت گفتن آسانست سرگردان عاشق را	ولیکن با که می‌گویم که نتواند پذیرفتن
نگه باید نشستن از برون نوبت نیز دیگران	ز دست خوابت بگیریم گو تا ز دست جستن

گر از شمشیر برگردی نه مردانی سعدی
تو گر خفتی نداری نخواهی گفتن

صید یا ز عشق چون نگوز تیر او	سر نتواند کشید پای ز زنجیر او
گو بستانم ز زن یا بجه نکم ز دو	کو بنگار آمدست دل بنخجیر او
گفتم از آسیب عشق روی بجانم نهم	عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او
با همه تدبیر خویش با سپر انداختیم	روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او
چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن	چون نتوانم که روی در کشد از تیر او
کشته معشوق را دیت نباشد که خلق	زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او
در نگرستی نگاه کردم و باز آمدم	صورت کس نیست خوب بیش تصاویر او
او بفغان آمد از این تعجیل و من	این عجب و ما بجان زین ماجرای او
سعدی با شیرین سخن اینهمه شور از کجا	شاهد ما آیتی است این همه تفسیر او

نعره اسیر عشق ز دل داد و دود
تا به فلک می‌رسد بانگ مزامیر او

هر که گوشش در ره بربوی او	بنشیند یا در دو داغ حسن روی او
باغ شکفته و چمن بوی نداد و صبا	غالیه بیاز از طره مشکبوی او
هر کس از و یفقد خوش آرزوی نکند	همت ما می‌کند زو بجز آرزوی او
من که بنده او درم او برادر خویشتن	گر ز و طبع من بردم نکوی او
دفع کمان خصم را تا نشود مطلع	دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او
دامن او بدست من و ز حیات او فتد	عمر تقدیر رود و دست گفتگوی او

سعدی اگر با دیت پای بسنگ آمد مترس
دور نخست گفت سر بری از کوی او

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه	وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه
تو سرو دیده‌ای که کمر بسته بر میان	یا ماه چارده که بسر بر نهد کلاه
گل با وجود او چو گیاهیست پیش گل	در پیش او چو ستاره است پیش ماه
سلطان حسن می‌رود و صد هزار دل	با او چنانکه در پی سلطان رود سپاه
گویند از و حذر کن و راه گریز گیر	گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

[illegible]

اول نظر که چاه زنخدان بدیدنش
گوئی در افتاد و دل از دست من بچاه

دل خود در خم زلفت که از دست من برفت
جان عزیز زیر کف دست تو گرو

ای همه در دیده‌ای تو بر خاک بی‌غمی
آخر نه برد دیده من گرد خاک راه

حیفست از آن دهان که تو داری جواب تلخ
و آن سینه سفید که دارد دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند
آه از تو سنگدل که نه اندیشه‌ای ز آه

شهری حکایت تو در سخنان عشق
شب روز می‌کنند تو در خواب صبحگاه

گفتم تمام از تو بیاران و دوستان
باشد که دست باز بداری ز تیغ

بازم حافظ در مست گرفت
از دو حسن بدست سعدی باده

آستین بر روی و نقشی در جهان افکنده‌ای
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای

هر یکی دیده از ردیف نشانی می‌دهند
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده‌ای

اینچنان دست نباید که با بیچارگان
در میان آری و صد شور در میان افکنده‌ای

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی برکشد
وآنکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای

این رقیم می‌کشد کافکنده‌ای و خوبان دوست
در زبان عام و خاص از زبان افکنده‌ای

خاکی بر زیر دستان هر چه از بالای سرای
هر چه زور و آزمایش بر ناتوان افکنده‌ای

چون صدف امید دارم که شود لؤلؤی خوش
قطره گر کلک نقطم در دهان افکنده‌ای

[illegible]

سر گه بت می‌نهادم چون ببینم لب یار
چون سعدی بی بر آستان افکنده

آن شکار را از کمان چه تیغ گیری
تو به تیر غمزه خلقی را بهمان افکنده

ای یار جفا کرده پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو دیده

در کوی تو معروفم و از روی تو محروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

هیچ نخسبم و ترش شهر بگشتند
افسانه مجنون به لیلی نرسیده

در خواب گزیده لب شیرین گل اندام
در خواب نباشند مگر انگشت گزیده

بس در طلبت کوشش بیفایده کردیم
چون طفل دوان در پی گنجشک پریده

مرغ دل صاحب نظران صید نکردی
الا به کمان مهره ابروی خمیده

رفتی به چه مانند بجز امید طاووس
دیدن بگه گردن آهوی رمیده

گر پای برون منهم از تیغه شیراز
از دست تو بر دامن من حلقه کشیده

یا دست بلورین تو یک شب به کف آرم
رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو پیدا و گرد دیده سعدی
گر دیده کمی باز کند روی تو دیده

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای
حسن تو جلوه می‌کند و زهمه پرده بسته‌ای

خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای
نامه سیه کرده و خود ز گنه جسته‌ای

از دگری چه حاصلم تا تو مراد و مطلبم
هم تو ز خسته‌ام مرهم ریش خسته‌ای

[illegible]

گوش بر ناله بلبل کن و مطرب بگذار
تا بگویی سخن سعدی شیراز به

پنجه با ساعد سیمین چو نینداختی بیش — با توانای معربد نچخی بازی به
چون تو شه زادی و هر کش بندی چاره نه — اگر او با تو نسازد تو باو سازی به
جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد — گر کند مصلحت خویش نپردازی به
سپر مهر و تحمل بکن از تیر فراق — با کمان بر و اگر جنگ نیندازی به
با چنین یار که ما عهد محبت بستیم — گر کمر ایست زبان میکند انبازی
بنده را بر خطا ز جهد از موی — گر تسلیم نهادن زبرا فرازی
گر چو بختم بزنی تیر جفا بر نکنم — آنچنین یار وفادار که کم بنوازی
هیچ شکستنی تیغ اجل ای یار عزیز — گر مرا از پی در آیم چو تو در فرازی
مجلس آرا که امروز به بستان منا — مطرب از بلبل عاشق بخوش آوازی

برخیز تا ز مشرق شمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی در ده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار و دانش — هم چشم برزن تا کم زنم افسانه
گر رنگ رفته باز آید با ما مجلس سیر کن — ور تیر طعنه آید چشم منش نشانه
گر میکشان هند است بنای کوی بنیاد — زاب جیاد خوشتر خاک شرابخانه
آن کو ز دور رفتم کاب حیات دارد — هم رنگ ناردار و هم طعم ناردانه
سعدی بگوی چگونه کرد و کرد شراب صافی — گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه

[illegible]

سعدی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا — صاحب هنر نگیرد بر پای هر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی به شادی — پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
در بوستان گذشتی یا در بهشت بودی — شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من در این سرایم یار نبوده ام — کامروز در چشم در بوستان نهادی
چون گل شکوفه آیند ای دلبران جوان — تو در برابر من چون سرو ایستادی
ای دوست ز رستگاری در بر در کار — بر من ستمها بر تو فتنه از که زادی
اول چراغ بودی استاد شمع گشتی — آسان ترا گرفتم در فرش اوفتادی
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا — تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد — هر وقت یادش آید تو او نفس نیادی
گر دولت بیرم شادی بروز کارم — پیوسته نیکو از غم خورده ام و شادی

جایی که داغ گیرد در دشت وادی پیزره
آن داغ سعدی کاد دل نظر نهادی

ای باد اگر بگوشت آن بام مهد بری — جایی که باد در خم ره ندارد و جز ببری
ای مرغ اگر بپری بجوی کوی آن صنم — پیغام دوستان برسانی بان پری
آن مشتری جمال گرا ز من نگاه سی — پرسد جواب ده که کجا یه مشتری
ای باد روی حاضر و غایب که پیش دل — یک لحظه کیزه که تو صد بار بگذری

[illegible]

گر تشنگان دیده را جان طلب کنی | تو خضر در کجا و چه آب خوش از نی
باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم | ای غایب از نظر که به معنی برابری
یا دل به ما دهی چو دل ما بدست تست | یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
آخر کجا برون پرده حکایتی همه | چون از درون پرده چنین پرده میدری
سعدی تو کیستی که دم از دوستی زنی | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ای سپهر ذات | شریف شخص روحانی

ای سیم‌ذات شریف شخص روحانی | آرام دلی و مرهم جانی
خواهم که بگو با تو تو بودم | وان حلقه که در میان ایشانی
می‌ترسم که نخفته کم بندم | باشد که غلام خویش خوانی
بر خوان تو این شکر که می‌خورم | بی فایده این مگس چه رانی
هر جا که تو بگذری بدین خوبی | گر ناله کند که سرو بستانی
هر کس سر دست و ساعد سیمین | گردن بنهد به پنجه بستانی
بر دیده من برو که مخدومی | پروا نکنم جز آنکه سلطانی
می‌سوزم خطا تو برنمی‌گیرم | ور چون قلمم بسر بگردانی
این گرد که بر رخت می‌بینی | وان درد که بر دلست میدانی
دودی که بر آید از دل سعدی | پنداشت که آتشیست پنهانی

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه با تو غایت امکان صبر بود | کردیم و عشق را نبود هیچ غایتی
فرمان عشق و عقل بیکجای نشنوند | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
ز ابنای روزگار بخوبی ممیزی | چون در میان لشکر منصور رایتی
هیبت همیکنم که خداوند امر و نهی | شاید که بنده را بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
من در پناه عفو تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
سعدی نخفته چند بافزون حدیث عشق | این بیش ازین ندارد که بهم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری | تا به غمزه دلی ببری
دردمندی تمام خواهی کشت | باز جسته گشته می‌نگری
ما خود از کوی عشق باز آییم | بی نشان کشان که بگذری
هیچ اندر نظر نمی‌آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | غدر از عاشقی و بی‌خبری

حلقه کرد خویشتن بخشیدم | تا نیاید درون پرده دری
وین پری پیکران حلقه بگوش | شاهدی می‌کنند و پرده دری
مرغ بسمل شنیده‌ای هرگز | چون بخندد شکوفه سحری
پرده‌داری برفت از سر عشق | می‌کند عقل و گریه پرده دری
چه خبر داری ای سپهر از عشق | آنقدر هیچ در جهان خبری
رایگان این کمینه بنده تو | گر بیابی و گر فروخته بخری
قلم است این بدست سعدی | یا هزار آستین در دری

این حلاوت از کدام شکر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

اگرم حیات بخشی و گرم هلاک خواهی | سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار طاعت بکنم گناه دارم | تو هزار بهتر از من بکشی و بیگناهی
به کسی نمیتوانم که شکایت از تو خوانم | همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو به آفتاب مانی بکمال حسن طلعت | که نظر نمیتواند که ببیندت کماهی
من اگر چنانکه نهیست نظری بدوست کردن | همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بجدا اگر بمیرم دلم از تو بر نگیرم | کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
مسلم ای نگار وحشی که در انتظار دوست | عجب که زنده‌ام من به نسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم | سخنان سوزناکم به در برد گواهی

خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت | نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی | گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم خلق خیره در اوصاف روی تو | چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
شهری بتیغ غمزه خونخوار و لعل لب | مجروح میکنی و نمک می پراکنی
ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم | باری نگه کن ای که خداوند خرمنی
گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من | مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک | عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
از من نگار مهر نیاید خلاف دوست | ور متفق شوند جهانی بدشمنی
خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز | پیکان چرخ را سپری باید آهنی
با مدعی مگوی که ما خود شکسته‌ایم | محتاج تیغ نیست که با ما در افکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک | ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

سعدی چو سروری نتوان کرد لازمست
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی‌پوشی | به هتک پرده صاحب‌دلان همی کوشی
بروزگار عزیزان که یاد می‌کنمت | علی الدوام چه یادی پس از فراموشی
چنین قیامت و قامت ندیده‌ام همه عمر | تو سرو یا بدنی سیم یا بناگوشی

غلام حلقه سیمین گوشوار توام / که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی / نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
چنان موافق طبع منی که در دل من / نشسته‌ای که گمان می‌برم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو همسخن‌اند / مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی
رقیب منتسب چه مرد صحبت تست / که طبع اوست درشت و تو سر بسر نوشی
بتربیت چو نگفتم ای نسیم صبا / بگو که تا ز بر گل بکار ما کوشی
تو سوز سینه مستان چه دانی ای هشیار / چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی
ترا که دل نبود عاشقی ندانی چیست / ترا که سمع نباشد سماع ننیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده سعدی / دریغ یوسف مصری بنقره بفروشی

اگر کلاله مشکین ز رخ براندازی / کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر برقص درآیی تو سرو سیم‌اندام / نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا / بسرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باد بهاری ز تو گلی آورد / کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن و خال بناگوش اگر نگاه کنی / نظر بقد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبا هم غلام صبح بهار / که با کلاله جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای / بنال بلبل بستان که بس خوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزه ببری / هزار صید بیک تاختن بیندازی
ز لطف لفظ شکربار گفته سعدی / شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقه معانی / جانی و لطیفه جهانی
پیش تو باتفاق مردن / خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین‌اند / تو فتنه آخرالزمانی
چون اسم تو در میان نامم / گویی که بجسم در میانی
آن را که تو از سفر بیایی / حاجت نبود بارمغانی
گر صورت خویشتن ببینی / حیران بروی خود بمانی
گر آمدنت خبر بیارند / مر جان بدهم بمژدگانی
گر صلح کنی لطیف باشد / در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد / پیرامن خط ارغوانی
آن پیر نگر که در سخناتش / از یاد نبرده جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب رود آهوی مشکین / گر باز کند انجمن زلف تو تابی
در دیده صاحب نظران خانه نشستی / ترسم که ببینند خیال تو بخوابی

از خنده شیرین نمکدان دهانت | خون می‌چکد از دل چو نمک خورده کبابی
آن قدر زلیخا بنهد مصر عاشق | یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
ای روی تو آرام جنت و فردوس | وین تشنگی از من نبرد هیچ سرابی
گر زخت بد و نخ برم از کوی خرابات | باید تو در و هم نکند هیچ عذابی
یاری بطریق کرمم بنده خود خوان | تا بشنوی از من نه میم جوابی
در من نگر تا دگران چشم ندارم | گر دولت که دیان تو را کرده خوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش | چون آتش و دیت گر از وی بچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسرایی شد و سعدی بسرابی

آنچه رفتارست کار امیدان از کسی | هوش نه از دل برایی عشقم از آن پیری
باغ و لالستان نه چاند آستین پر دامنی | بجفا از گو یا گر کل بدامن پیری
روز و شب پیاله آنکه که گلی از لب | می نمایی روی و دیگر باز روزن پیری
مویت از پس گر گره خوشه پر عنبرست | زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن پیری
دل بعیاری بروی کمان ابروت | در شب گرد و تو فارغ روز روشن پیری
این چه تیغ دشمنی باشد بز کفت | کاب روی دوستان در پیش دشمن پیری
گر تو برگردیدی از من که دو کی | تا مگر سینه برگرده غلط می‌بری
عیب مسکینی مکن که شان و جز آن است | او منی بر تو از جور گرد نپیری

چون نباید دوده از بیم غمی کآتش ترا | بچکد خون از این موضع که سوزن میزنم

سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهن
در به دریا میبری هستی زر بمعدن میبری

اگر لذت ترک لذت بدانی | دگر لذت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی | گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت | گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد | که در دام شهوت بگنجشک مانی
گر از باغ انست گیاهی برآید | گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن | اگر قدر نقدی که داری بدانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی | اگر همچنانش بآخر رسانی
چپا تا به از زندگانی بدستت | چه اتفاق تا صرف شد زندگانی
جهان میروی ساکن و خوف داری | که ترسم که از کاروان بازمانی
ز صورت پرستیدنت میهراسم | که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
وصیت سبیل است جان برادر | که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن | که وقتی که حاجت بود در چکانی

بعمر نظمی خجسته‌ست سعدی
که نامش برآید بشیرین زبانی

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی / تاریکی از وجود بشوید به روشنی
گر شهوت از دماغ خیالت به در رود / شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست به گوش جان / وقتی رسد که گوش طبیعت بیاکنی
یار بر نیاید شهوت پرست را / کین دوستی شود و تبدل به دشمنی
خواهی که پای بسته نباشی به دام دل / با مرغ شوخ دیده مکن هم نشیمنی
شاخی که سر به خانه همسایه میبرد / تلخی برآورد مگر از بیخ برکنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو / ورنه زنی بدست که دم مردی زنی

سعدی هنر نه پنجه مردم شکستن است / مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی / به کجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی / چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتمالی
چه خوشست در فراقی همه عمر صبر کردن / به امید آنکه روزی به کف اوفتد وصالی
به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن / که شبی نخفته باشی به درازنای سالی
چه نشستی ای قیامت بنمای سرو قامت / به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم / که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
گر از آنجهان سماعست که دف خالی / به طبانچه و بربط بره بکوش تا حالی

خط مشکبوی و خالت ز مناسبت که دارد / قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد / که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی

تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد / گنه است بر گرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که بازآیی بدین خوبی و زیبایی / دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی
ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بنمایی
به زیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارایی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بستست گویایی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی / که همچون آفتاب از جام و در از جامه پیدایی
تو صاحب منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی / تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشایی
گرفتم سرو آزادی نه از ماء معین زادی / مکن یکبارگی با ما چو دانستی که از مایی
دعایی گر نمیگویی به دشنامی عزیزم کن / که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمایی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد / چو پایانم برفت اکنون بدانستم که دریایی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی درهم کش / مگس جایی نخواهد رفت از دکان حلوایی

قیامت میکنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن / مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی / مرا بر آتش سوزان نشاندی و بنشستی

بنای مهر نمودی که پایدار نماندی
مرا به بند ببستی و خود ز بند بجستی

دلم شکستی و رفتی خلاف عهد مودت
باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی

گرم خراب نمایی چراغ و در بندی
بتیغ هجر برانم بریز خونم و رستی

چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه دیگر
کس این سرای نبیند در انجمن که تو هستی

بیا که ما سر هستی گرو نهاده عشقت
بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی

گر آنکه چشم نظر بود و تیری
دوا پذیر درون دل ولیکن از تو بخستی

بپوش دیده نگار این دو زلف مشکین را
که حسن طلعت خورشید را تو خوار شکستی

هزار دیده عشاق را بحسرت آن
که لب بلب برسد جان زلب رسانده تستی

محل صحبت خویش آن زمان بدانستم
که بر گذشتی و با دوستان نپیوستی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت
که گر دعا نکردی ای فقیر و گرستی

هر آنکه در بند روا بود دگر گو
که من شکست بدیدم براتی و درستی

اگر کسی بستاند ملامتی نکند کس
تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد
که عشق موجب ذوقست و خمر علت مستی

تو اگر حسن دعوی یکی گواه داری
که کمال سرو بستان و جمال ماه داری

در کس نگیرم که بخاطرت در آیم
تو بغیر رون جای آی که رجا نگاه داری

ملکی منم نمیگفت بخوانم
بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری

بر کس نشسته ام بشکایت از تو من
گر قبول دوست دعوی بجمال ماه داری

گل بوستان رویت چو شقایقست لیکن
چکنم نسیم رویت که دل سیاه داری

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری

بکمال حسن باشد ترشی و روی شیرین
همه بد کنی که مردم همه نیکخواه داری

تو جهانگشی و صورت دگران بجای حرفست
چکند ازین لطافت که تو پادشاه داری

یکی لطیفه بگفتم بسعدی برادرا
سخن لطیف باشد که دلی نگاه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حرامست زهی شوخ حرامی

همه آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تمنای که تو چون شمع براشفته عامی

فتنه انگیزی و خونریزی و خلقی نگرانت
گرچه مستوری و در کار تو مطبوع کلامی

نگران بهار شیرین تو میرفت حدیثی
شکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

آفت مجلس روی ملک زن مردی
فتنه خانه و بازار و دلال اندر و بامی

کافر از قامت همچون تو سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجده به بتهای رخامی

در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک نگرفتست منم امروز بدامی

طاقتم نیست ز بی مهری و ارسنگ ملامت
گر تو در سینه سعدی چو چراغ ازین عامی

کس نیازارد گنه جور در این اقلیم اتابک
تو چنین سرکش و بیچاره از خیل غلامی

چه دعا گویمت ای سایه میمون همای / یا رب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

خلف دودهٔ سلغر فلک اختر سعد / ملک آیت حرمت ملک ملک آرای

سایهٔ لطف خدا و همه راحت خلق / شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای

در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول / پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

چو پدید آمد وجود از نظر خلق نهان / نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

آفتاب این همه شمع از پی مشعل در پیش / دست بر سینه نهندش که بپروانه درآی

مطلع ما بسعادت فلک اختر سعد / بچه در دانهٔ شاهی صدف گوهر زای

ای چو دارنشوی خاک در عهد مستاد / دیگر باد بهشت بروی منمای

هر که خواهد که درین مملکت انگشت نهد / بخطایی نهد کور بود انگشت بجای

جهد مردی بود آنچه دهد دولت بخت / گنج دولت بکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید / قلم از شوق ارادت بسر آمد بجای

جاودان قصر معالیت چنان داد عروج / نتواند که در و سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر / بدسگالان ترا بند عقوبت بر پای

خرم عیشت بلطافت بتو آراسته باد / هم بحق محمد برپای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز میکنی / چونکه به بخت ما رسی این همه ناز میکنی

ای که نیاز بنده‌ای صورت حال بیدلان / عشق حقیقت است اگر حمل مجاز میکنی

ای که نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو / در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم / قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی به امید گفتمش داعی دولت توام / گفت دعا بگو دگر گر به نیاز میکنی

گفتم اگر گزم لبت می خورم و شکر زنم / گفت اگر خوری ببر قصه دراز میکنی

سعدی خویش خوانیم پس بکنار رانیم / سفره اگر کشی بر که باز میکنی

جور بر من می پسندد دلبری / زور بر من می کند زور آوری

با رقیبی میکشم گز جور او / می‌نشاید رفت پیش داوری

عقل بیچاره است در زندان عشق / چون مسلمانی بدست کافری

بارها گریم بگویم پیش خلق / آنکه بر من بخشد خاطری

ای که صبر از من طمع داری هوش / بار مسکین منهی بر لاغری

آنکه در پای عسس زان گشت / ما سری داریم اگر داری سری

چشم عادت کرده بر روی دوست / حیف باشد بعد از آن بر دیگری

در سرای تو حیران و فدا ام / در نمی باید بجست از دری

این سخن سعدی نه اندک و بس / هر گدایی را نباشد جوهری

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی / چو بنده که یار عزیز از نظر فکندی

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست | هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بوم که پیش تو میرم گرم مجال بود | وگرنه بر سر کویت بآرزو فکندی
دری به روی من ای یار مهربان بگشای | که هیچ کس نگشاید اگر تو دربندی
هزار بار بگفتم که چشم بگشایم | بروی خوب دیگر کس تو چشم می‌بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق | به هیچ خلق نپندارمت که مانندی
حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند | به هیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

مرا چه بندها از دست و پای برخیزد
گر امید ز بخشش خداوندی

چو منزل لبتان ای باد نوبهاری | گر بیابان برآمد باد و بیقراری
ای کبک خوش‌رفتار در خستگی کن | مرهم بدست و ما را مجروح می‌گذاری
با خلق ترک آور با برقعی فرو هل | ورنه بکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد | چون بر شکوفه آید باران نوبهاری
خود است زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل بستنی دارد با روی دلفروزت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمان الفت گیر کمان ابرو | وین تیر غمزه بر دل زد و آن کمند برآری
در قید نیکی وحشی نمی‌گریزد | دربند خوبرویان خوشتر ز رستگاری
اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری | گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری
بره بهشت فردا نتوان شدن مجرد | مگر از دو بار دنیا که سر و دراه داری
تو مسافری ز دنیا چو سرای کاروانی | نه مقیم منزلستی که بر آن پناه داری
مددی بخلق دیدن نه مروت است و مردی | نگهی بخویشتن کن که تو هم گناه داری
ره طالبان مردان گرمت بفضل و احسان | تو خود از نشان مردی بگدای کلاه داری
نه چه خسروی و از آن که و از تو بر دار | اگرت شرف همین است که مال و جاه داری
بره خدای قربت طلب ای ضعیف همت | که نماز این تقرب که تو با وقار داری
چه در ختنای طاعت نشسته‌ای آمدی | تو همیشه در الفت بهمی گناه داری
که زبان حال آید گر گوش هوش داری | که تو خسته عشق داری که بجایگاه داری
ز حساب خویشتن کن نه حساب خلق سعدی | که بضاعت قیامت عمل تباه داری

بکدام روی سعدی طمع بهشت بندی
تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

نه تو دل بره نزدم آب صبوری | چو سکندر آن که اینجا دم بدوری
بعد از تو که در چشم می‌آید که ببینم | که همه عالم ظلمات است و تو نوری

[illegible]

خلقی به تو محتاج و جهانی به تو خرم | ما از تو گریزان و تو از خلق نکوتری

هر لحظه دلاویز تو در طرف بناگوش | بر زلف شنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ روا باشد سرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری

روی تو نه زان دست که از مهر توان کرد | لیکن بکنم گر بکنم صبر ضروری

سعدی به جفا دست امید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

چون خراباتی نباشد زاهدی | گر نه شمع از نور در آید شاهدی

محتسب گو تا نبیند روی دوست | همچو محرابی و من چون عابدی

چون من آب زندگانی یافتم | غم نباشد گر بمیرد حاسدی

آنچه ما را در دل است از شوق یار | کی نشاید گفت بر هر واردی

دوستان گیرند دامان لئیک | مهربان نشناسد الا واجدی

از نور روحانی زنم در پیش دل | بگذرد در شبهای خلوت واردی

خانه در کوی درویشان بگیر | تا نماند در محلت زاهدی

گر دلی داری و دلبندیت نیست | پس چه فرق از ناطقی و جامدی

گر بخدمت قائمی خواهی نشست | ور نه میخواهی بحسرت قاعدی

سعدیا گر روزگارت می‌کشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

[illegible]

چه رویست اینکه دیدارش بپروردند | گواهی میدهد صورت به اخلاقش بر نتابی

نگارا با همه تندی که میخواهی چو امروز | که گر تلخ اتفاق افتد به شیرینی جوابی

دگر چون ناشکیبایی بماند عاشق بیدل | که من از نفس خویش از تو نمی‌پیچم عتابی

از این پس عیب نتوانم که خواهم کرد و سنگ گران | که دو نقشه از این صورت ببارد در ...

جانم در دو دی حاضر که جان خود ... | فراموشم نمی‌گردد دگر وقت ...

شبی خوش بر کس میخواهد که با جانان ... | بسی شب روز کردند تا رخی ...

سخن بیهوده سعدی کم که در عشقش نگنجد | زبان در کش که منظور تو ندارد جوابی

بیا ای لعبت ساقی بگو ای ... دگر مطرب
گر صوفی در سماع آمد ز دوری کن حسابی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی | کش یار بهم آید و ان گیر بدامی

دی شب بسر شب دست در آغوش سلیمی | امروز همه روز تمنای سلامی

آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل | خوش بود دریغا که نکردند دوامی

از من مطلب صبر جدایی که ندارم | سنگیست فراق و دل محنت زده جامی

در هیچ مقامی دل مسکین ننشیند | خو کرده محنت که برانند ز مقامی

بی‌دوست حرامست جهان بر کس مشتاق | قندیل کشی تا بنشینیم ظلامی

آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد | الا کرم پیش نهد لطف تو گامی

زان صبر که دیده‌ی سعدی به تماشات | جانی به لب آمد و در حسرت کامی

[illegible]

سعدی سخن یار نگوید بر اغیار
سوده بود سوخته قصه بجایی

خاک ره صاحب‌نظران بپرید
پرده پرهیزگران بدرید

گر تو پری چهره بپوشی نقاب
تو به صفت زبان پری

آن چه وجود است ندانست
آدمیی یا ملکی یا پری

گر همه سرمایه زیان بکند
سود بود دیدن آن مشتری

نقش ای روی بنقاش ده
تا بکند تو به ز صورتگری

همت جان بخش غیرت
همه سنگی را به دل پری

گر تو در آیینه تأمل کنی
صورت خود بار کنی بنگری

خسرو اگر عهد تو دریافتی
دل تو دادی که تو شیرین تری

گردنی از عشق بنهم بر رقیب
بر تو چه بندم که نظر [illegible]

سعدی اگر کشته شود بر درت
زنده شود چون تو بر او بگذری

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی
ور بگوید کام نزدیکش بگوی

بر سر عشاق طوفان گو بیار
در دل عشاق پیکان گو برو

گر به لعنت می‌کشد فرمان برم
ور به تیغ می‌کشد درمان بجوی

تا بدان آرزو بشنود از کی عشق
گر فرو بارد که خونابه بجوی

شاد باد مجلس روحانیان
تا که خود داند میکرم مستم بوی

هر که سودا زند سعدی توست
دفتر پرهیزکاری گو بشوی

هر که تشنه است روزی بوی عشق
گو بشیر از آب و خاک آب بوی

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری
دل نخواهد که نهد بر کف چون دلداری

جان بمیدار تو گیروز فدا خواهم کرد
تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری

علم الله که من از دست غمت جان نبرم
تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد
سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرام است ولیکن تو بدین زیبایی
بگذاری که ز دستت برود هشیاری

بر دم خسرم و قدت ان دگری نکنم
که همی کند از هر طرفت خونخواری

خبری هست که تو می‌رفت بچمن
حال افتاده چه داند که بگذری باری

سرو آزاد به بالای تو میماند راست
لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

میسنامد که سر عربده داری پس
مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دوست نبینی به وصلش نرسی
مگر آنگه که ز خود هیچ مقداری

خبر طالب نزگردد جراحت جدایی
چو خیال آب روشن که بتشنگان نمایی

تو چرا ز مغالی آری که بدوستان نیایی
چه از این بتر ز مغالی که تو جسر [illegible]

... دل بردی و بستم پیرایی	شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی
دل خویش اگر بخواهم چو تو دستگیر گیرم	عجب که خوبرویان نکنند بیوفایی
تو جفای خود بکردی و من این نمی‌توانم	که جفا کنم ولیکن تو نه لایق جفایی
بچکند اگر تحمل نکند زیردستان	تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی
سخنی که با تو دارم بنسیم صبح گفتم	دگری نمی‌شناسم تو برو که آشنایی
مرا از آن گریختم اکنون که مرا نصیحت ...	برو ای فقیه دانا بمعرفت و پارسایی
در چشم بامدادان به بهشت در گشودن	نه چنان لطیف باشد که بروی دوستان گشایی

تو گمان مکن تحمل نکنم جفای خوبان
بکنی اگر چو سعدی نظری بآزمایی

خرم صباح آنکه تو بروی گذر کنی	پیروز روز آنکه تو در وی نظر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو	خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات را نخرد مشتری بهیچ	یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای	ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی
من از تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم	چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم	گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که بریدیم از همه عالم بروی تست	زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمر است تا بیاد تو شب روز می‌کنم	وقت است که گوش بآه سحر کنی
گفتی که دیر و زود بجانت نظر کنم	آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
فرصت شمر سعدیا که بزندان عشق تو	خود را بپیش تیر ملامت سپر کنی

در نقل ... با سپر ما یکی کنم
تا از خدنگ غمزهٔ خوبان حذر کنی

ای که وفا بجا نیاوردی	رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کیم چه در گرفتی	درمانده کیم هیچ درخوردی
من با همه عیبی از تو خشنودم	تو پای کشی ز من بیازردی
خود گردن و چشم و دل بیاوردم	همت که در جهان تو آوردی
ناز تو ببرم که نازک اندامی	بار تو کشم که نازپروردی
ما را که جراحت خون آید	درد تو کشم که فارغ از دردی
گر زرد شود آب رخ ای پیش	برخاک درت که خون ... گردی
ای عشق تو بر من آتش دیرینه	هرگز ز دو ... از دردی
ای ذره تو در مقابل خورشید	بیچاره چه می‌کنی بدین خردی
سعدی سپر از جفا بینداز	گل با خار است و صاف با دردی

در حلقهٔ کارزار جان دادن
بهتر که گریختن بنامردی

در آستین چو پیش چه می‌پری	همچو سر بود گر ... نماند گیدی

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر
کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری

آمدمت که بنگرم باز نظر بخود کنم
سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری

غایت کام و دولت است آنکه بدولت آمدی
بنده و میان بندگان بسته کمر بچاکری

روی بخاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی
دست ببند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری

هر چه کنی تو بر حقی حاکم و دست مطلقی
پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری

بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود
تا برسد عنایتی در حق بنده زان بری

گفتم اگر بصحبت مهر فرامشم شود
می‌روی برابری غایب و در تصوری

جان بدهند و زان زنده شوند عاشقان
گر بکشی بعهد از آن زنده کنی بدلبری

سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک نشین خوش بسی اگر بکشی چه غم خوری

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

هرگز من از نظرت با خویشتن نگرم
چندانکه تیغ زند هرگز به پی نظری

از بسکه در نظرم خوب آمدی صنما
هر جا که می‌نگرم گویا در نظری

دیگر نظر نکنم بالای سرو چمن
دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری

کبک ار چنین رود و سرو ار چنین بچمد
طاوس از سر رشک ترک جلوه گری

هر گه که می‌گذری من در تو می‌نگرم
گر حسن قامت خود در کس نمی‌نگری

بر دیگران گرم بحال ما نگر
کافتد که بار دیگر بر خاک ما گذری

سعدی بجور و جفا مهر از تو بر نکند
مرغ آنکه پی توام و از خون می‌گذری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی

شیراز در نبسته است از کاروان ولیکن
ما را نمی‌گشاید از قید مهربانی

اشتر که اختیارش در دست خود نباشد
می‌بایدش کشیدن باری بناتوانی

خون هزار وامق خوردی بدلفریبی
دست از هزار عذرا بردی بدلستانی

صورت نگار چینی بی خویشتن بماند
گر قامتت ببیند وقتی که می‌خرامی

ای بر در سرایت غوغای عشقبازان
همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی

تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید
تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی

می‌گفتمت که جانی دیگر دریغم آید
گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی

سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی
صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودی باری حقیقتی شد
دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی

شهر آن تست و شاهی فرمای هر چه خواهی
گر بی عمل ببخشی ور بی گنه برانی

روی امید سعدی بر خاک آستانست
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بر تنگ آتش گفتم بر سینه
گفت ار نظری داری با ما به ادینه

[illegible]

خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد	چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسرینی
حاجت بنگارین نبود رخ زیبا را	تو ماه پری پیکر زیبا و نکو آیینی
بر بستر هجرانت چندان بپرستم	کای سوخته خرمن آخر تو چه غمگینی
بنشین که فغان از ما برخواست در آن	برخاست مگر بخیزد هر جا که تو بنشینی
گر بنده تو خوانی فخرست به سلطانی	ور روی بگردانی زفتیم به مسکینی
گر عیب بیابد گفت آنرا که تو بپسندی	کس در نتواند کرد آنرا که تو بگزینی

عشق لب شیرین نه درخوری گنجه سعدی
فرهاد چنین گشتست از تلخی شیرینی

روی بگشا ای صنم تا قبلهٔ دیگر بری	چون پس پرده میروی پرده ز مهر بیدلی
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت	کام دل من برده‌ام چو تو پری دلبری
آینه را تو دو صورت تو خود نگارت	ورنه چه زهره داشتی در نظر برابری
تنگ چشم و ابرویش من که نگر بار	گوشش ایچنین کشید صورت ترس آزری
دیده همی برد کسی رنجم زهر او	ور نه همه دل بسته بچون تو بار آوری
چون تو درخت دلنشین تازه بهار و گلبنی	حیف بود که سایه بر سر ما نگستری
من نه بخیرم که چشم از تو بپوشم	گر تو نظر با کنی ور نکنی ...
بنده کنم پیش از این بر من از تو هر کی کند	گیت که برزند دمی ز مرغ قلندری
عشق دوام مانیست مخلفه سعدیا	هر که سفر نمیکند دل نه بهر مسافری

روی بپوش ای قمر خانگی	تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبیهای خیالت ببست	چشم خردمندی و فرزانگی
با تو نباشم که ندارم سری	یا بگریزم که چه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست	وز همه کس وحشت و بیگانگی

یا ببرد خانهٔ سعدی خیال
یا ببرد دود ز سقفم خانگی

سرو سیمینا به صحرا میروی	نیک بدعهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنایی نرفت	خود چنینی یا به عمدا میروی
پری پنهان ز دیدار مردم	تو پری روی آشکارا میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو	تو کجا بهر تماشا میروی
می‌نوازی بنده را یا میکشی	می‌نشینی یک نفس یا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر به یغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل	شهر گیری چون به صحرا میروی
گر قدم بر چشم خواهی نهاد	دیده بر ره مینهم تا میروی
ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم	وز دعاهای بد ما میروی
گرچه آرام دل از ما میرود	همچنین بی‌مهر و کر با ما میروی
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست	تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا مه یا پری / یا ملک یا دفتر صورتگری

رفتنی داری و دیگر می‌نگری / کافر و عاجز بماند ساحری

هر که یکبار از تو بگذشتی نظر / در دلش صد بار دیگر بگذری

میروی تو اندرون من میروم / باز می‌آیی و جان می‌پروری

گر تو شب‌ها به میان آیی چو شمع / بلبلی پروانها گرد آوری

چند خواهی روی پنهان داشتن / پرده بیپوشی و بر ما میدری

روز آیی خود در میان قوم / تا ببیند هر کسی خواهد پری

آفتاب از منظر افتد در دوار / گر تو اینجا بدین خوش منظری

جان نه خاطر با تو دارم در دو دشت / نقش دلارام بر انگشتری

سعدی از کوی بخواهد رفتن / زانکه تو شیرینی از هم بری

سست پیمانا به یکره دل ز ما برداشتی / آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی

نوع تقصیری تو از ما بود ای سلطان حسن / تا به یکره سایه لطف از سر ما برداشتی

کشته بودم با تو در خوابم کشیدی جان و دل / جرعه‌ها خورده و شمشیر جفا برداشتی

خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو / چون ترا گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی

دوست بردار و ز جور ما خطائی گر برفت / تو خطا کردی که چشم از خطا برداشتی

عمرها در زیر دامن برد سعدی پای وصل / سر به دامن گر گریبان وفا برداشتی

خوشست باده و شمع و شراب و شیرینی / غنیمت است چنین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه نشست بنده وار در خدمت / گر بنشینم و تو شاهوار بنشینی

میان ما و شما عهد در ازل بودست / هزار سال برآید همان نخستینی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم / بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی

بحکم آنکه مرا چون تو هیچ دوست نیست / نباید از تو به از من هزار بگزینی

تعال الله چه کند گر ترش کنی ابروی / هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی

برنگ و روی بهار از فقیر قانع شو / چو باغبان نگذارد که سیب گل چینی

لگام در سر شیران کند صلابت عشق / چنان که اشتر را مهار در بینی

زبنگ بختی سعدیست پای بند محبت / زهی گوزن مقبل که صید شاهینی

مرا که بنده ای شد ای مسلمانان / ز روی خوب بگم دیگر ولی دینی

بهشت است آن تنت یا مشک یا بوی / گل است یا سمن یا باده یا روی

نپندارم که در بستان فردوس / برویی چون تو سروی بر لب جوی

بهشت اللغات اندر آید / اگر این رنگ آوردی و این بوی

چه شیرین است سخن گوئی که صاحب / فرو ماند از وصفت سخن گوی

الا ای ترک آتش روی ساقی / آب باده عقل از ما فرو شوی

چه شهر آشوبی ای دلبند مفتون / چه شهر آرایی ای گلبرگ خوشبوی

تو در میدان عشق افتادی ای دل / بباید گشتنت سرگشته چون گوی
ولا گر عاشقی می سوز و می ساز / وگر طالب نه‌ای می پرس و می پوی
درین ره جان برو یا ترک ما گیر / برو در سر بنه یا غیر ما جوی
بر آن برگ ملامت می کنندم / که تا چند آستان یار بو بوی

محال است اینکه ترک دوست گیرم / بگو سعدی ای دشمن تو میگوی

صاحب نظر نباشد در بند نیکنامی / خاصان خبر ندارند از گفتگوی عامی
این نقطه سیاهی بالای خط سبزش / خوش دانه ولیکن بس در کنار دامی
حور از بهشت بیرون آید تو از کجایی / ور بر زمین نباشد تو ماه و رخ کدامی
دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان / گر سرو بوستانت بیند که می خرامی
طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد / گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی
در حسن بی نظیری در لطف بی نهایت / در مهر بی ثباتی در عهد بی دوامی
لایق‌تر از امیری در خدمت اسیری / خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی
ترک عمل گرفتم وابسته‌ام به ترکت / بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی
فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد / کامروز آتش عشق از دی نبرد خامی
هر لحظه سر بجایی بر میکشد خیالت / تا خود چه بر بتابد زین منقطع لگامی
سعدی چو ترک هستی گفتی ز حق بیابی / از ننگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی / در محنت فراقش دل ماند پایداری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد داغی / هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری
ای الف تو کمندی ابروی تو کمانی / وی قامتت سروی بر روی جویباری
دانم که فارغی تو از آه و درد سعدی / او را در انتظارت خون شد دو دیده باری

در پای جانفزا که فردوس کند صفا را / بشنو تو این سخن را کاین نیست بی کاری

نیم گل برود چون تو به گلزار آیی / و آب نیشکر برود چون تو به گفتار آیی
آنچه جلوه طاووس خرامیدن تو / بار دیگر نکند چون تو به رفتار آیی
چند بار آخر این نصیحت گفتم / دیده بر دوز مبادا که گرفتار آیی
به چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی / دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی
گر تو صد بار بپای سر کشته عشق / چشم دارم به تو صد مرده که در بازآیی
کس ندانم که به دیدار تو دل نشود / گر تو لعبت پس پرده به دیدار آیی
دیگر این بار حدیث گل و سنبل نکنی / گر بدان سنبل زلف و گل رخسار آیی
دوست دارم که کست دوست ندارد جز من / حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی

سعدیا دفتر افسانه تو بس آنگه / که بیفزود بزر معنی که تو می آرایی

[illegible]

گر کم از رسم وفا نیست خبری	سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری	صبر کن تا به نیم نظری
متحیر نه در جمال توام	عقل بود ارهم بقدر خود نظری
حیرتم در کمال صنع خداست	کین جمال آفریده در بشری
داشت خواهم نظر حرام بود	بر چنین روی با زبر دگری
دوست دارم که خاک پای تو شوم	اگر برم سرم کنی گذری
حق به دست رقیب نادوست	پیش خصم ایستاده چون سپری
و آنکه آیینه بین خوبی	جیف باشد به دست بی نظری
آه سعدی اگر کند در تو	نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
تا بدیدم ز سنگ سخت تری

کس ندیدست به دلبری از دور	دیگر نباشد چو تو فرزند پری
خورشید اگر روی بپوشی ز دو رو	گوید دو آفتاب نباشد به کشوری
او آن هم که در همه عالم نیافت	زیبا تر از تو در نظر هیچ منظری
هرگز نخورده ام به خرابات عشق	امروز آرزوی تو در دو دلبری
بر سرو قامتت گل بادام در روی	نشنیده ام که سرو چنین آورد بری
روی که روز روشن اگر برکند نقاب	بر تو دیده جایگه شب تیره اختری

[illegible]

مرد می باشی که پرورده ز عشق	در دست عطشی چو پرنده چو بری
روزی که بود بین سعدی قدم نهی	تا در رسن هر قدمی می نهد سری

مرکز میکنم سر سوی نه مهر دوست
در سیر نه بهر دوست لشکر

گفتم آهن دلی کنم چندی	ندهم دل به هیچ دلبندی
هر که را دیده در دهان تو رفت	هر گزش گوش نشود پندی
خاصه مارا که در ازل بوده است	با تو آمیزشی و پیوندی
به رست گر ز دست درد بکشم	سخت تر زین مخواه سوگندی
پیچ جان پیسر نیست ما در دهر	که بپاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهتر که هیچ	گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه	تا مگر سایه بر من افکندی
چکند بنده که از دل و جان	نکند خدمت خداوندی

سعدیا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقیست یک چندی

جسم اول به تو دادم که تو دل	تا چه کردم که گه به زبان می گیری
دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست	تا ندانند رقیبان که تو منظورمنی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند	تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

[illegible]

حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی به ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک‌سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم که هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی

تو همایی و من خسته بیچاره گدایی / پادشاهی کنم ار سایه به من برفکنی
بنده‌وار آمدم و آیم و خدمت بکنم / ور جوابم ندهی میرسدت کبر و منی
مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی / ور بدان نیز نیرزد که به چوگان بزنی
مست و دیوانه شدن از خم طاووس چو دال / مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ / باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
مرغ بیچاره برانداز شاخ امیدت خوردن / غالب الظن بقیسم که ز بیخم بکنی
خون دل از شب شیرین‌سخنی چه بخورند / سعدیا چرب زبانی کنی و شیرین‌سخنی

ما سپر انداختیم گر تو کمان می‌کشی / گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده‌ام ور بنوازی رواست / با تو مستانیم تو چه سر وحشی
گفتی اگر در عشق پای بدارد گریز / چون نه به دامم گریخت تا تو کمندم کشی
دیده فرو دوختم تا نرود در رخت / باز نگه می‌کنم سخت به خوبی وشی
غایت خوبی که هست قبضه تسخیر داد / خلق چه سر بر زمین گر تو کمان می‌کشی
موجب فریاد ما خلق نداند که چیست / چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند فشانی آب بر آتش درون / گاه زبانت برد در نگ رخ آتشی
آدمی نیکو نه عیب نداند ز مستی / ساقی مجلس بیار آن قدح بی‌غشی
مستی عشق را عیب مکن سعدیا / مست شراب مستیم گرانی بکشی

بر این قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند تا جای دیگر روم و قبول نمی‌کنم امیر از خنده بی‌خود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند

بیت
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل / چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی‌اند چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که حسن زیادتی ندارد گفت هر چه به دل فرو آید در دیده نکو نماید

بیت
هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد
و آنکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایی / عهد نابستن از آن به که ببندی و نپایی
دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم / باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایی
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه / ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایی
این نه حالت و زنخدان و سر زلف پریشان / گر دل اهل نظر برد که سریست خدایی
پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند / تو بزرگی و در آیینه کوچک ننمایی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان / این توانم که بیایم به محلت به گدایی
عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت / همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا / در همه شهر دلی نیست که دیگر بربایی
گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم / چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی
شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن / تا که همسایه نداند که تو در خانه مایی
سعدی آن نیست که از بند کمند تو گریزد / تا بدانست که در بند تو بهتر که رهایی

مپرس از من که هیچم یاد کردی / که هیچم خود فراموشی نکردی
چه نیکو روی و بدعهدی که گردی / عجب خو داری و کس را نخوردی
چرا ما با تو مشغولیم و دایم / به بیگانیم و تو با ما در دردی
نصیحت می‌کنندم مرد گویان / که برگرد از غمش مردی و دردی
نمی‌دانند کز یار عشقش / جوانمردی بار شنید سردی

بیت
کسی به دیده انکار اگر نگاه کند / نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو / فرشته‌ایت نماید به چشم کروبی

حکایت
گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده با حسن و شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوک برخاست

بیت
خواجه با بنده پری رخسار / چون درآمد به بازی و خنده
نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

بیت
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

حکایت
پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار

[illegible]

ولیکن باز رقیب از میان برداشت ... که ایشان مثل خارند و تو وردی

دگر با من نگویی ای دل آشوب ... که همچون بلبلم دیوانه کردی

اگر با خوبرویان می‌نشینی ... بساط نیکنامی در نوردی

چرا در دست [illegible] ... که هم دردی و هم درمان دردی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی

به هر چه حکم کنی بر وجود من حکمی

غمت مباد و گزندت مباد و درد سری ... که مونس دل و آرام جان و دفع غمی

هزار تندی و سختی بکن که سهل بود ... جفای مثل تو بردن که صاحب کرمی

ندانم از سر و پایت کدام خوبترست ... چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

اگر هزار الم دارم از تو در دل ریش ... هنوز مرهم ریشی و راحت المی

چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را ... نگه به توست که هم قبله و هم صنمی

چنین جمال نشاید که هر نظر بیند ... مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی

نگویمت که گلی بر فراز سرو روان ... که آفتاب جهانتاب بر سر علمی

تو مشک بوی و سیه چشم را اگر دریابد ... که چون آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند

تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبربوی ... خبری از نگار ما برگوی

[illegible]

دل بدست مهر و محبت کمان ... صاحب حجت را [illegible] خوی

گو بیا گر هلاک من خواهی ... یکباره بکش بهانه مجوی

تشنه زمزم که منقطع گردد ... در بیابان [illegible] بجوی

صبر دیدم در مقابل شوق ... آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی

هرکه با دوستی سری دارد ... گو دو دست از مراد خویش بشوی

تا گرفتار خم چوگانی ... احتمالش کند درست چو گوی

پادشاهان کنج و خیل و حشم ... عارفان را سماع و های و هوی

سعدیا شور عشق می‌گوید ... همچنان بی طمع شیرین گوی

هرکسی را نباشد این گفتار

عود ناسوخته ندارد بوی

مبارکتر ساعتی باشد که با منظور بنشینی ... ز نزدیکش ببوی آنگه که از دورش ببینی

عقابان صید در چنگال [illegible] ... ترا بازی همی باشد که چون عصفور بنشینی

گرت با ما خوش افتادست چون [illegible] ... نه پیداست بر خیزد و تو مخمور بنشینی

نباید کز بوزندت که فردا در [illegible] حسرت ... اگر خواهی که چون پروانه [illegible] بنشینی

مبین خوار که سر دنیا توانی خوردن [illegible] ... نه آنست که شب باری کند مخمور بنشینی

تمنای شکم روزی کند [illegible] ... اگر هر جا گذر باشد چون زنبور بنشینی

میان خواب و بیداری نوایی گر ذوق [illegible] ... که چون سعدی تنها شب دیجور بنشینی

[illegible]

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری
عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق
کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد
من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

گر چنین روی نماید ملک حور بهشتی
ور چنین بوی بیاید مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند
همچو بر خرمن گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم
شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

ای خردمند که گفتی نکنم چشم بخوبان
بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو می‌کندم با تو شبی بودن و روزی
یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری

سعدی آن طبع ندارد که ز روی تو بپیچد
خوش بود هر چه تو گویی شکر است آنچه تو باری

نه طریق دوستانست و نه شرط مهربانی
که بدوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد
که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو
که بتشنگی بمردم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم
تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم
عجبست اگر نسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردی و قرار پارسایان
همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم
همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

نگارا وقت آن آمد که با ما مهر پیوندی
که ما را پیش ازین طاقت نماند از آرزومندی

غریب از خوی مطبوعت که روی از ما بگردانی
بدیع از طبع موزونت که در بردن [illegible]

تو خورشیدی و چشمانی [illegible] در خاک آیم
که ما را همچنان بند شکیبایی و خرسندی

نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز
مگر در دل چنان بودی که خود با ما نپیوندی

زهی آسایش و رحمت نظر اگر [illegible]
زهی بخشایش و دولت [illegible]

نگارا گر نه [illegible] کشتن که نیکو [illegible]
چه حاجت مهربانان [illegible]

تو روی چند [illegible] که حافظ عهد [illegible]
کنون بازو [illegible]

گرت عار آید از قدم [illegible]
گر از من خود منی [illegible]

زهی شیرین [illegible] تیزی که ما را [illegible]
چه نیکو [illegible]

نگارا گفتن سعدی کرا باور [illegible]
که همچون [illegible] سعدی

بگفتمت که گر از دوستان وفا [illegible] بگفتی
طریق وصل گرفتم دمی آرام و تو برفتی

وفا و عهد نمودی [illegible]
چو دوستی تو دادم تو میل از [illegible]

نه دست عهد گرفتی که پای وصل [illegible]
بچشم خویش بدیدم خلاف آنچه بگفتی

هزار عهد بکردم که گرد عشق نگردم
تو پهلوان ترازوی که [illegible]

نه عهد بود و نه [illegible] خیال وصل [illegible]
چرا ز عاشق مسکین [illegible] نهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان [illegible]
مگر شبی که چو سعدی بداغ هجر بخفتی

اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد
و گرت به هر که عالم بخرند رایگانی

تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری
عوض تو من نیابم که به هیچ کس نمانی

نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم
که هنوز پیش وصفت خجلم ز بی زبانی

مده ای فقیه پندم که نظر بر او نگیرم
تو میان ما چه دانی که چه می‌رود نهانی

فردای صد و بیرتیم که بدین قدر بمیرم
خبرش برید که جانم به دمم بزد کانی

به سر چه جای لیلی که بریخت خون مجنون
اگر این قدر ببینی دگر آن نشر نخوانی

دل دردمند سعدی ز محبتت نخوشید
نه به وصل مهربانی نه به قتل میرهانی

گرم آب و گل است این وجود روحانی
بدین کمال نباشد جمال انسانی

اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق
گل بهشت مخمر به آب حیوانی

بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم
که گویمت به تو ماند تو خوبتر زانی

وجود هر که نگه می‌کنم ز جان و جسد
مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی

گرت در آینه سیمای خویشتن پیدا
چو من شوی که به درمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
بجمع شود در چنان پریشانی

مرا که پیش تو قربان بنده گردم
رواست گر بنوازی و گر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن
بکن هر آنچه نشاید نه هر چه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود
برای عید بود گوسفند قربانی

روان دشمن سعدی که شیخ نگرانست
بهیچ کار نیاید که گوش نتوانی

ندانمت به حقیقت که در جهان به که مانی
جهان و هر چه در او هست صورتند و تو جانی

به پای خویشتن آیند عاشقان به کمندت
که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی به هر صفت که تو خواهی
مرا مگوی چه نامی به هر لقب که تو خوانی

تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت
ز پرده‌ها به درافتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد
تو ساعتی ننشینی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آید خیال صورت خوبت
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی

من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم
تو می‌روی به سلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه و جوی
گر به صحرات باشد سرو بالایی بجوی

ور نخواهی باد را هست میسر شود
در سرایت خود گلستانست سبزه گو مروی

ای نسیم کوی معشوق این چه باد خوش است
آنکجا بودی که جانم تازه می‌گردد ز بوی

دنیا چیست برگذر و آخرت | اهل تمیز خانه نسازد بر پلی

سعدیا گر آسمان بگذرد ورا
چون بگنجد زیر باشد تفضلی

هرگز این صورت کند صورتگری | یا چنین شاهد بود در کشوری
سرو رفتاری صنوبر قامتی | ماه رخساری ملایک منظری
میرود وز خویشتن می بگذرد | در ملایک بجنبش دیگری
صد هزاران دست خاطر در رکاب | پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی و دهانش غنچه | بلبل بهشتی درمیانش کوثری
مادر دهر این چنین پرورده کن | خوب رویی را نباید زیوری
بی تو در هر گوشه‌ای بارست | وز در هر خانه دستی بر سری
چون تمام سایه بر سر افکنی | تا قیامت سر نشوم بیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدت | گر خداوندی بپرسد چاکری
سلطنت بودی شکایت گفتمی | گر به غیر از خصم بودی داوری
سعدیا داروی تلخ از دست دوست | به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم نماند در جهان
وز وجود خاکیان خاکستری

هرکس آن داند و جمال ... | این لطف نداری تو مگر سرو روانی

مطرب اگر این پرده زند در ره عشاق سماع | شاهدان در حالت آیند و شود دیر کافر
ای رفیق آخر بیا بی عشق بر ما میرود | گر ترک خود نمی‌گویی ترک ما بگوی
ای که پای فتنت کند دل وصلت | باز گشتن هم نشاید قدم داری بوی
تو نمی‌گریی دادم فراق کرد | کاین چشمت گر بشب میرود با آب جوی
کوی آن کو کی ای بیچاره سر گردان | کوی مسکین باید تا دست چوگان آهوی
ای که گویی ال‌شوی از مهر یار | من ال از مهرش نمی‌شویم تو دست از مهر

سعدیا عاشق نشاید بود و آنگه رفاقت
خاک پای دوستان را خاک کوی جوی

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی | مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی
هان ای رفیق نصیحت بپذیر ز روزگار | بر جور روزگار بباید تحملی
گاهی ز موج فتنه سر از پنجه برکنند | همچون کبوتری که بماند به چنگلی
این دوستی که با همه شکر فشان کنی | زهر است عاقبت به تریاکی
دنیا که هیچ پایدار نیست بگوی | هر فاصله دهد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند | کز وی به در نرفت و بماند تحملی
گر روی طلعت جهان زیبا کنی | هر بامداد گرد دهی شوخی تجملی
وی بوستان خرم و صحرا و لاله زار | وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
وا می‌رود ز خارهای مغیلان گلبن تیغ | گویی که خود نبود درین بوستان گلی

[illegible]

نظر از در دم و بر دم که وجودی تو	همه بندند و تو شمعی همه جسمند و تو جانی
تو گر به پرده بپوشی که گشت روی نمیند	در همین پرده زنی پرده خلقی بدرانی
تو خدایی که چو خیره کسی در تو نماند	نه کسی همچو تو باشد که در و خیره بمانی
تو که هر ذره از خویش جان بگیرد ای	من که بی‌توست ضعیفم و چنین بخت کمانی
هر چه در وصف تو گویند چنانی که عجب	عجب آن است که با این همه دون چنانی
رحمتی پیش نماند است که قیامت را	چند مجروح توانی کشت کش بر بانی
پیش از این صبر نه دادم که تو بر دم	بنشینی مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد عجب اشخص که زنده بمانم	که برانی ز بر خویش و دگر باز بخوانی

سعدیا گر قدرت راه پایان نیست
بوی امید بیش راه پایانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری	بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران	بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری
آن نور بود هر چه همه عمر داشتیم	الا مگر که پیش تو بستم بجا کری
انکشم چون تو آدمی در جهان خلق	انصاف می‌دهم که نهانی نکوتری
شمشیر اختیار ز سر بنهاده‌ام	دانم که گر بکشی جان بپروری
گر صورتت در آینه گیری ابر زند	با صورت بدیع تو گردن برابری
ای آدمی گر آنچه ترا شد نرا شود	بر حال این بخشی و رحمت بیاوری

[illegible]

صید از قیاد و پای سفر بگشادم	هیچ افتد که بر سر افتاده بیایی

صبر کی بود با سعدی دگر با تو
ستمی کن که کعبه بر دامن خود نزدی

همه چشمیم تا برون آیی	همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی‌رویت	متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم	تا تو دستی به خون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند	این گروه محب سودایی
در چنین روی دلستان که تراست	خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست	تو درخت بلند بالایی
سرو را راستی نخیزد تو	گر برانی و گر بخوانی
جان به شکرانه دادن اول کار	گر به انصاف در میان آیی
عقل با زور با صلابت عشق	نکند پنجه با توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشته است	شب هجران و درد تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی به تنهایی

هر کس به تماشایی رفتند به صحرایی	ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی
یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند	هر کو به وجود خود دارد ز تو پروایی

[illegible]

امید تو بیرون برد از دل همه امیدی
سودای تو بیرون کرد از سر همه سودایی

دیوانه عشقت را جایی نظر افتادست
کانجا نظر افتادست از دست بدر رایی

گویند رفیقانم در عشق چه سر داری
گویم که سری دارم اندر سر او رایی

زنهار نمی‌گویم کز کشتن امانم ده
تا بیرزن سیمم تکلیف مدارایی

در پارس که تا بودست از ولوله آسوده
بیمست که برخیزد از حسن تو غوغایی

می‌دست نخواهم برد الا به سر زلفت
گر دسترسی باشد یکروز به یغمایی

گویند تمنایی کن از بخت تو سعدی
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری
در دست خوبرویان دولت بود اسیری

جان باختن بکویت در آرزوی رویت
دانسته‌ام ولیکن غمخوار دلپذیری

ملک آن توست و فرمان مملوک را چه درمان
گر تیغ بنوازی ور جنگ بگیری

گویم اگر چو رفتی غایب شوی ز چشمم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان
برو که خوش نسیمی میدم که خوش عبیری

او در میان بستان دیوار منظرهای خوبی
ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری

گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا خرقه در میانه
رندی روا نباشد در جامه فقیری

هرگز نبود سروی بالا که تو داری
یا ماه بصفای رخ زیبا که تو داری

بسیار بود سرو روان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری

گر شمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کند این غرّه غرّا که تو داری

پیداست که سرپنجه ما را چه بود زور
با ساعد و بازوی توانا که تو داری

حوران بهشتی که دل خلق ربایند
هرگز نستانند دل ما که تو داری

حیفست سخن در همه آفاق برفتست
لیکن چو زیبا باید و پیدا که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جایی نشست این همه حلوا که تو داری

این روی بصحرا کند آن روی ببستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیاز آرامی و کوته سخنی ست
تا سر نکشی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند وهم و تمنا که تو داری

هر کس از دل بمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

هرگزش باد صبا برگ پریشان نکند
بوستانی که در او سرو روانش باشی

همه عالم نگران تا نظر بخت بلند
بکه افتد که تو یکدم نگرانش باشی

سکندر چشمه آب گر یکی چون یابد
تشنه بمیرد و نزدیک دهانش باشی

گر توان بود که دور فلک از سر گیرند
تو دگر نادره دور زمانش باشی

وصفت آن نیست که در وهم سخندان آید
ور کسی گفت که گرمم تو ندانش باشی

چون تحمل نکند بار فراق تو کسی
به همه درد دل آسایش جان تن باشی

ای که بی‌دوست بسر می‌شود ای بی‌خبری
شاید ار محتشمی یاد کرد نتش باشی

شاید ار روز کز فنای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور بهشتش باشی

یاد می‌دار که با چنگ در آویختنی
رای آن هست خواهی جنگ و خواهی

نیک بد کردی شکستن عهد یاد مهربان
وین بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی

دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم
جز درین معنی که دشمن کامست می‌پنداشتی

خاطرم نگذاشت یکساعت که بد مهری کنم
گرچه دانستم که یکبار از خاطرم بگذاشتی

هیچ نفرستی ای سنگین که گواهی میدهد
بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نماند هیچ خلقم در نظر
گر جهان بشکستی بر خاطرم بگماشتی

هر چه خواهی کن که ما را پای تو روی گریختن
سر نهادن بر در آن موضع که پای افراشتی

هردم از شاخ زبانم میوه تر میرسد
بوستان هاداشت از تخمی که در دل کاشتی

سعدیا از دین عقبی روی در دنیا کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

بار قدمی برگیر از آن دل دو روی
تا از سر عارف برود غفلت مستی

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش
در مذهب عشق آی و از این جمله برستی

شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از خواب
غایب مشو از دیده که بر دل ننشستی

آرام دلم بستدی و دست شکستی
بردی دلم و پنجه صبرم بشکستی

احوال دو چشم من بر هم ننهاده
با تو نتوان گفت که خواب خوش مستی

سودازده گر همه عالم تو پرست
دل تنگ مبادت که دل از وی گسستی

دیر است که می‌گویم سخنی چند بگویم
رو باز بگشت ای دو و نطق ببستی

گر باده از این خم بود و مطرب از این کوی
تا توبه نگه دارم و شکستن دربستی

سعدی غم عشق از همه بیرون است
قندی است تعبیه در دست و بکی بار بستی

نقاش وجود این همه صورت که بیاراست
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یار گرفتم بسی چون تو ندیدم
شمع چنین نامدست از در هیچ مجلسی

عادت بخت من نبود اینکه تو با دم آیی
قند چنین کم افتد خاصه بدست مفلسی

صحبت از این عزیزتر صورت از این لطیفتر
دامن از این لطیفتر وصف تو چون کند کسی

خار سرای را که در حجره ببند کس
تا به حضور ره نبرد هیچ موسوسی

روز وصال دوستان نال نرود بر
با همگی که گفته‌ای با همه عمر نیکوئی

فایده که گریه نمی‌دهد
مشکل در قفس اصل نکند مهندسی

این همه خار می‌خورد سعدی و بار می‌برد
سنگ جفای دوستان در نمی‌کند بی‌کسی

یاری آن است که زهر از قبلش نوش کنی
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی

شرط عشق است که با دوست بسی جور کشی
...

دامن از یار جفا پیشه و تسلیم شود
...

ای خردمند عجب ... هوس کنی

تا بدان وقت بیاید که تو جان فرسایی
معرب انکه بگوید که تو خواموش کنی

گر تشنیع نداری طلب ... مکن
گفت نیش زند چون طلب نوش کنی

پای در سلسله باید که بمانی بمیش
دو تو باشد اگرش دست در آغوش کنی

مرد باید که نظر در رخ دمور کند
آن تامل که تو در زلف و بناگوش کنی

تا تو در بند هوایی ز حق گشته باشند
سخن آنگه ... که آن گوش کنی

تا چو نخلی ... همان ... آن
تا به آن سینه ... از نظر ... کنی

سخن معرفت از سعدی شنوان پس
سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

نگی روم از عشق تو شوریده به هر سوی
نا که روم از شوق تو دیوانه به هر سوی

نه ... و بر دوش آمدم اندر پی هر سوی
خود در دل سنگین نگرفت مرا سوی

بر یاد دهانی که گوش تو بر باد دهم جان
تا باد کرتش ... خاک نهم روی

گر تشنه چو چوگان زنم در پای بزرگت
می افتم و دیگر دوم چون گوی به پهلوی

خود گشته ... بردی توام ... حقیقت
گر گشتنیم باز بفرمای ... بر ده

از آن که پیکر دل عاشقان سپر دارد
از دست تو در پای فتاده چو گوی

تا به دو لا و بر تو هم زانوی عشق
سر برگرفتم بوفای تو زانوی

پر دو نشود دست توام کیفیت ...
کاندر از ... بیعت زانوی

عشق از دل سعدی نتوان برد
کاکلی رکنتی ... آب ...

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری
گر تو فتنه ندیدی بخواب بیداری

زمانه با تو چه دعوی کند بدلداری
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت
عجب عجب که نیاموخت وفاداری

چو گل لطیف و لیکن حریف او باشی
چو زر عزیز و لیکن بسان عیاری

پسند کردن دلها چه ... تو
بجز کرشمه تنها چه شوخ و عیاری

دلم ربودی و جان ... لطیف
که هست راحت درویش ... ازاری

گرانقدرت گذری بر دو چشم عشق
سخن نگوی که در جسم مرده جان آری

چو بت ز کعبه نگون افتاد بر زمین قد
بر من نگهبت روی بتان زناری

دهان پر شکرت را مثال ...
که روی چو ... سیمبت ...

نگرد نقطه حرمت ... سبز خال
که دایره ... گشته ... زنگاری

زخوی لطافت تو برده ام ور
نخوب ... ای سعدی ... بیگاری

تم الکتاب الموسوم بطیبات بعون الملک الوهاب والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی سیدنا محمد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علا ما در من نعمه عز اسمه و علا
الکافل الرزق احیانا و مرتبة ان احسنوا و ان لم یحسنوا عملا
سبحان من عظیم قادر صمد ینشی الوری جبلا من بعدهم جبلا
الجن و الانس و الاکوان جمعة مسخرین لدیه سجدا و ذللا
کرمة البر من اثار قدرته و فی السماء لایات لمن عقلا
طوبی لطالب تقوی تار که بعد التجنب من ذنب و من زللا
نعاب من اضحی له بصرا بنور معرفة الرحمن مکتحلا
برق السحاب و الاکمام ماده تقدیر ما بین مرتعلا حصلا
انشا برحمته من حر مسعرا سوی بقدرته من نطفة رجلا
موتو لعاصی و الانام کما جره لا یهتدون الا درک سبلا
ما العالمون فذ بجه حوله و لا الملئکة المکرمین هم رسلا
سعدی حسبک و اقصر من مبالغة لا تطمعن بدعوی تورث الخجلا
عند المهیمن ان تبدی حقیقته من لا له المثل لا یضرب له مثلا

ای که انکار کنی عالم درویشان را تو چه دانی که چه سوداست سر ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست که به شمشیر میسر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل عاقل آنست که اندیشه کند پایان را
جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند وین چه دارد که بحسرت بگذارد دارا
آن نه سرو است که از باغ به بستگی اوراق وین بیارزوی فرح می شکند طوفان را
دستگاهی نه که در پیش تو باشد مرغ آنجا که به اندیشه کند طوفان را
جان بیچاره ستانند ملک الموت به جبر زاهد حاجت نبود عاشق جان افشان را
چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود عاشق عارف شوریده و سرگردان را
در ازل بود که پیمان محبت بستند نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را
عاشق سوخته پیر و سامان دیدم گفتم ای یار بکن از سر فکرت جان را
نفسی سر برآورد ضعیف از سر درد گفت بگذار دلی بی سر و بی سامان را
پند دلبند تو در گوش فرح آید مشتاقان من که بر درد خسته بعلم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار
وقت فرصت شد و فوت مکن دوران را

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را یاقوت چه ارزد بده آن قیمت روان را
اول بمن آر که پیر خورد رطل دمادم تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی / پر روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت / حسن تو نه تحسین تو گفتن زبان را

آنکس عسلی دارد و آنکس شکر و گل / شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو جان می‌برد از دست / ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر ملامت نزنی بر دل مجروح / یا جان بدهم تا ببری تیر امان را

وآنگه که به تیرم زنی ای دل حرم / تا شربت بوسه دهم زخم و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست / کز شادی وصل تو فراموش کند آن را

ور جراحت بدوا باز هم آید / از جای جراحت شنوان بوی نشان را

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را / جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با موی بقوت برنیایم ای عجب / با یکی افتاده‌ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آید سرو قد سیمتن / آرزویم می‌کشد کاماج باشم تیر را

می‌رود تا در کمند افتد به پای خویشتن / گر بر این سانست کمان چشم او نخجیر را

روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست / نقد را باش ای پسر کافت بود تاخیر را

ای که گفتی دیده از دیدار بت رویان بدوز / هر چه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را

زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار / پرده از سر برگرفتیم آن همه تزویر را

سعدیا در پای جانان گر به خدمت سر نهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمامست صید آهو را

هزار صید دلت پیش تیر باز آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود به جوشن و برگستوان نه محتاجی / که روز معرکه بر خود کنی سر گیسو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند / چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار / ندیده‌اند مگر دلستان بت‌رو را

حصار قلعهٔ باغی به منجنیق مزن / به بام قصر برافکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی به عمر / خیال در سر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم / سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

شعاع روی تو بادا ز ماه و خور ننگ / چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بهره دهد دست گنج خوان برد / کر بخت را نه فضیلت نه زور بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی / که احتمال کند خوی زشت و نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فروهلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او / بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر ز دست برفتم عنان عقل / وآن را که عقل رفت هدایت صواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق / بی‌حاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین / چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

[illegible]

عشق او بیست گرین ذوق در دست | هم شرنگی بخورد و هم شهد ودا را
آتش پار و خوش آن زو کان بسوز | تا به دشت خراج بخواهد چو خواب را
قوم از شراب مست و ز منظور بی‌خبر | ما مست از دو چشم که خواهیم شراب را

سعدی گفت که مرد و درگه عشق
بر نظر نکند افراسیاب را

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا | گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را
باری به چشم احسان در حال ما نظر کن | کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را
سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت | حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را
من تشنه جان سپردم اگر حسود دارد | آب از دو چشم دادن بر روی کس گیا را
من بی تو زندگانی خود را نمی‌پسندم | کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را
حال نیازمندی در وصف می‌نیاید | آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را
بازآی و جان شیرین از من ستان به حکمت | دیگر چه برگ باشد درویش بی‌نوا را
یا رب تو آشنا را مهلت ده و سلامت | چندانکه بازبیند دیدار آشنا را
نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان | وقعیت ای برادر نه زهد پارسا را
ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی | تا مدعی بماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم به سختی رفتست و نیکبختی
پس هر چه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و محبوبی ندیدم آدمی | وین لاله و زیبی و دلبندی نباشد حور را
روی اگر پنهان کند سنگین‌دل نامهربان | مشک غمازست نتواند نهفتن بوی را
ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست | از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را
گر به سر گردم ازین جا زهر چشم مکن | چون تو چوگان می‌زنی جرمی نباشد گوی را
هر که آدمی بود دارد و روی خوب دوست | دوست دارد ... را
مرد طامات المجانین چو ویم که او را عشق | کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ رنگی در نمی‌بایست بین | بلکه سروی چون تو می‌باید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار | مثل من دیگر نبینی ... گوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی‌یاری نهاد
چاره آن است که در پایش بمالی روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را | طاقت وعظ نباشد سر سودایی را
آب را قول تو با آتش اگر جمع کند | نتواند که کند عشق و شکیبایی را
دیده را فایده آنست که دلبر بیند | ور نبیند چه بود فایده بینایی را
عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست | یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را
همه دانند که من سبزه خط دارم دوست | نه چو دیگر حیوان سبزه صحرایی را
من همان روز دل و صبر به یغما دادم | که مقید شدم آن دلبر یغمایی را
سرو بگذار که قدی و قباحتی دارد | گو ببین آمدن و رفتن رعنایی را

گر برانی نرود ور برود باز آید
ناگزیر است مگس دکه حلوایی را

بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس
حد همین است سخندانی و زیبایی را

سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت
یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما
فرمای خدمتی که برآید ز دست ما

برخاستیم و نقش تو از نفس ما نخاست
هر جا که هست بی تو نباید نشست ما

با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی
ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما

جرمی نکرده‌ام که عقوبت کنی ولیک
مردم به شرع می‌نکشد ترک مست ما

سعدی نگفت بر رخت بند او
مشکل توان رسید به بالای پست ما

شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد
باشد که تو به بشکند بت پرست ما

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب
هزار مؤمن مخلص درافکنی به عذاب

کرا مجال نظر بر جمال میمونت
از این صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب

درون ما ز تو یکدم نمی‌شود خالی
که گفته شهر گرفتی و دلها را خراب

بروی ماه نشاید که لم فرو بستی
چو موی فتنه اینک بجست روی جواب

زا نکایت مختصر بگوشش آمد
گر حال تشنه بداند این گل سیراب

اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
و گر بمرد گدا چشمه خورد آفتاب

دعا گفتیم و دشنام ار گو آهلیت
که با شکّر دهانان خوش بود تلخ جواب

کجای بی نیکو تهنیت کنی و طعنه ازینی
تو در کناری و ما او فتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنشست
گرت معاونتی دست می‌دهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست
همین که گفتم بعذر درت چو صبر ها ی اراب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی
که دل بکس ندهی کل صبح کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
گر دو جهان خرمیست ما و همی روی دوست

دولت در شهر نیست جز شکن زلف یار
فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار
مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند زلف دوست دیده مروی بجسم
گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان
باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل
روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست

هر غزل نادرست صورت حالی ازو
نامه نویسن چنو و چون نجد سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد چنین معجزه جادوی دوست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
بیچاره آن کسی که ندارد بجز خدای

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
ویرا که اگر کوی که سلطان گدای

[illegible]

مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی | بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست
کوتاه دیدگان همه راحت طلب کنند | عارف بلا که راحت او در بلای اوست
عاشق که بر مشاهده دوست فتنه نیست | در هر چه بنگرد نه از آن گرد اژدهای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست | این پنج روز عمر که مرگ از قفای اوست
هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد | گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود
سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست | موقف آزادگان بر سر میدان اوست
ره به در از کوی عشق نیست که بیرون کند | سلسله‌ی جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم به صبر | درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست
گر کند انعام او در من مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده و فرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت منست | ور بنوازد به لطف غایت احسان اوست
میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو | سروی اگر لایق است قد خرامان اوست
غیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر | بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست
چون نگه اندر نشست انگه اگر خاست | یا بخواند گر گریخت انگه زندان اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار | خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست

[illegible]

گر همه مرغی زنند تخت کمانان تیر | حیف بود بلبلی کش همه دستان اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار اوست صبر بیابان اوست

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست | مراد خویش دگرباره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم | تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا به هر چه کنی دل نخواهد آزردن | که هر چه دوست پسندد به جای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب | میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد به قول بدگویان | میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم | که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یک ساعت | چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست | گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست | وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند | ضرورتست که گوئی به سرو ماند راست
به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد | خطا نباشد دیگر مگو که عین خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را | اگر چه رنج به جان میرسد امید دواست

[illegible]

بلا و محنت امروز بر دل درویش
از آن خوش است که امید راحت فرداست

ایکه اندیشه و روان قد تو چالاکترست | دل بروی تو ز روی تو طربناکترست
دیگر از حربهٔ خونخوار اجل نندیشم | گر از غمزهٔ خونریز تو ناباکترست
جنت بود است اگر کون معنی همه دوست | تا زبر قامت زیبای تو چالاکترست
چشم ناپاک مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن مست بحمدالله از آن پاکترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت | پردهٔ صبر من از دامن گل چاکترست

پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی
که بصد مرتبت از خاک درت خاکترست

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر کس نظر بود نه بچشم ارادتی | با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صحبتیست | ما را همان سرست که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد با تو چاره هم | جرمی که میرود نه از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت | نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست

با من همه از دوست اگر همی کینیست | ای دوست جهان با من مهربانست

سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن
سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان تست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست | با من بگو حدیث دل از زبان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود | یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست | تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار | ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت | دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید | رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد | تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست
گر آستین دوست بیفتد بدست من | چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچ کس بدر | الا قتیل عشق به تیر از کمان دوست

سعدا ز نو صبح در دل سعدی گذر کرد
در کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست | تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود به امید وفای یار | جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن | هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست

من بعد ازین اگر به دیار غریب گم	هیچ ارمغانی نبرم جز سلام دوست
رنجور عشق به نشود جز به بوی دوست	در قیمت جان نهم جز بجام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی	اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست
گر دوست را به دیگری از من فراغت است	من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای	هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست
درویش اگر نام برد پیش پادشاه	هیهات از تفاوت دشمن و اهتمام دوست

گر کام دوستی نشود سعدیت گرفت
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

با همه مهر و همین گفت	بیکم خط نکنت من این است
شاید ای نفس اگر بگریزی	بچه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نبیند جای	هر که را چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق	قفل فولاد و مار زرین است
دردمند فراق نتهد	که ورا شب که کور بالین است
گریه کو بر هلاک من چکند	که نه این زخم نخستین است
لازم است احتمال چندین جور	که عجب هر از چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد	چو کمند نگار سنگین است
گر هزارم جواب تلخ دهی	اعتقاد من آنکه شیرین است

سعدیا تن به نیستی در ده	چاره با بخت بازوی نیست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمی‌توان انداخت

بلای غمزه نامهربان خونخوارت	چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران ماندم	که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو	برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار	که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگردم	دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی به دوستان برسد
که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت	دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تا کی	سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی	فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن	بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت
جهان از فتنه و آشوب یکچندی بر آسودی	اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری	چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت
دمادم درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش	که با مستان مجلس در نگیرد زهد و پرهیزت

چو رنگ شاه من دلبری به شنگی نیست | چو زلف پرشکنش حلقهٔ فرنگی نیست
دهانش ار چه نبینی مگر به وقت سخن | چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست
به تیغ غمزهٔ خونخوار لشکری بزنی | بزرگ با تو در هیچ مرد جنگی نیست
درم به لطف ندارد عجب که چون سعدی | غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

توی که چنگ مراد اوفتاده بود وصل
ولی چه سود که دولت به تیزچنگی نیست

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت | تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت
عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد | جورت در امید به یکبار برگرفت
عاشق نسوزد ار تو فریاد در نهاد | مومن ز در عشق تو زنار برگرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم | گوید بباید دل از این کار برگرفت
سوزی ز سوز عشق تو در خانقه فتاد | صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت
دل برتوانم از سر جان برگرفت و چشم | نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

سعدی به گنج خویش بگذر خود بارها
این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو آنست که در صحبت او شیرین است | در بهشتست که همخوابهٔ حورالعین است
دولت آنست که امکان فراغت باشد | تکیه بر بالش بیدولت نه بر مسکین است
همه عالم صنم چین به حکایت گویند | صنم ماست که در هر خم زلفش چین است

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش | همه گویند که این ماه کی آن پروین است
گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست | یا چه ویلیست که در هر طرفش ایمانست
سر موئی نظری آخر بکرم با ما کن | ای که در هر سر موییت دلی مسکین است
جز به دیدار توام دیده نمی‌باید باز | گویی از مهر تو با هر دو جهانم کین است
هر که ماه ختن و سرو روانت گوید | او هنوز از قد و بالای تو صورتبین است
بندهٔ خویشتنم خوان که به شاهی برسم | مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است
نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی | وین نه عیبست که در مذهب ما تحسین است

کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق
هر کسی را که تو بینی به سر خود دینیست

خورشید زیر زلف چو شام اوست | طوبی غلام قد صنوبرخرام اوست
بر مرگ دل خوشست درین واقعه مرا | کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
این قامتست به حقیقت قیامتست | زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بوی بهار میدهد این یا نسیم صبح | باد شمال میگذرد یا مشام اوست
دل غشوه میفروخت که من مرغ زیرکم | اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده‌ام همه روزی به بام او | وانک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت | وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت
همای شخص من از آشیان شادی دور | چو مرغ حلق بریده بخاک بر می‌گشت
دل ضعیفم از آن کرده خون آلود | که در میانهٔ خوناب جگر می‌گشت
چنان غریو بر آورده بودم از غم عشق | که بر فلک قدم نوحهٔ دگر می‌گشت
ز آب دیدهٔ من فرش خاک تر می‌شد | ز بانگ نالهٔ من گوش چرخ کر می‌گشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید | که تیغ ناوک هجر تو جان سپر می‌گشت

صبور باش و ببین و زد دل سعدی
که روز او هم این روز در نظر می‌گشت

دریغ صحبت دیرین و حق دیده شناخت | که سنگ تفرقهٔ ایام در میان انداخت
دو دوستی که نفس از غمی بر آوردند | که آسمان همه در قتلشان دو اسبه بتاخت
چو دل بقهر بباید گسست و مهر برید | خنک تن آنکه در او دل نبسته مهر نباخت
جلاجلی که بپرداختند از ما دل | دل از محبت ایشان نمی‌توان پرداخت
بروی همنفسان بکعش ساخته بود | بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت
بگفت سعدی از آن ترک صحبت خلق | که بیوفایی دوران آسمان بشناخت

گرت چو چنگ برد گشته زمانه ترا
بس اعتماد مکن کاهلت زند گر نواخت

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای پند ناصح و قول ادیب نیست
هر کو شراب شوق نخوردست و درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
در مشک و عود و عنبر و امثال طیبات | خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | لیکن چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقفست که بر ما چه میرود | باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من | وصل از غریب هست و وفا در حبیب نیست
از خنده گل چنان بقفا اوفتاده باز | کو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا برد
هم جور از حبیب چو صبر از حبیب نیست

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت | چو شمع زار و چو پروانه در بدر می‌گشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر | هنوز در تک و پوی غمی دگر می‌گشت
ز بخت پرده و آیین و پا و سر برست | ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می‌گشت
سرشک دیده‌ام از شور شراب عشق خراب | چو مست دایم از آن گرد شور و شر می‌گشت
چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت | چو ابلهان همه از راه عقل بر می‌گشت
هزار بارش از این نصیحت دادم | که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می‌گشت

بترک وی که بابند نصیحتش کم نه
که او بقول نصیحت کنان بر می‌گشت

[illegible]

وگر چنانکه مصور شود گریز از دوست
کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل
من آن نیم که بدل گیرم نظیر از دوست

رضای دوست نگه دار و صبر کن سعدی
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

زهی رفیق که با چون تو سرو بالاییست
که از خدای بر دوست نعمتی و آلاییست

هر آنکه با تو دمی رفت در همه عمرش
نیافت اگرش بعد از آن تمناییست

کسی که رای تو معلوم کرد دیگر هیچ
برای خود نفسی می‌نزند نه بس راییست

نه عاقلست که سر بر رهش نظر کسیست
نه عارفست که هر روز خاطرش جاییست

مرا و یار تو بگذار در کنج تنهایی
که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست

بجست یار شکیبایی از تو ممکن نیست
باضطرار توان بود اگر شکیباییست

نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست
شب فراق تو هر شب که هست یلداییست

خلاص بخش خدایا همه اسیران را
مگر کسی که اسیر کمند زیباییست

حکیم می که برآورد سر بشیدایی
حکیم را که دل از دست رفت شیداییست

ولیک عذر تو گفتن نمی‌رسد سعدی را
درین حرم که فرشته نه اولین جاییست

[illegible]

[illegible]

زهی گذشته جدایی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامت است چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

بناز اگر بخرامی جهان جان آبستی
بخون بنده اگر تشنه‌ای بیا ای دوست

بداغ عشق چنانم که گر اجل برسد
بترسم از تو ستانند خونبها ای دوست

وفا و عهد نگه دار و جنب مگذار
بجی اگر نیم از پی وفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد و خون چشمم ریخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

اگر بخوردن خون آمدی هلا برخیز
وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست

بیا ز من نخورد توان [illegible]
ببخش بر من بیچاره بینوا ای دوست

حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و صغیری گرت قبول کند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هرچه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که بار آورد فقیر از دوست

ز کر قبول کند نیست پاس داری یار
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده بدیدار دوست برکردم
حلال نیست که برهم نهم به تیر از دوست

[illegible]

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو در سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که برو میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهم بر پایت

دوستان عیب کنندم که بتو شیدایی
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر تأمل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو درو شاید بست
هم در آیینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگارین میگفت
سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی
که بدنیی و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که آخر نگرد داوری
تا نماند که بشمشیر بگردد رایت

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزنندم بتیغ در نظرش بیدریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

ای بپرهیزگار تو عقلت و صبر
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست

دلشده پای بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کین چه سببست و این چراست

مالک ملک وجود صاحب رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ برآر از نیام زهر درافکن بجام
کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست

ور بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب
عهد فرامش کند مدعی بیوفاست

سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست
بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشهٔ بنشینم ولی دلم
ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود
دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغم دوست داد
کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم روز نوبهار
تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی زند
ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

سعدی چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

[illegible]

ملک زهد و قبول هرچه کند پادشاست
گر بزند حاکمست ور بنوازد رواست

گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست
ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست
طاقت مجنون برفت خیمهٔ لیلی کجاست

غفلت ایام عیش پیش محقق خطاست
اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست
یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست
هرچه مراد شماست غایت مقصود ماست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست
گر تو قدم می‌نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست
در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست
گر درمم نیست لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصال مراست
هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

عشق در دل ماند و یار از دست رفت
دوستان دستی که کار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولیک
وز نهیب غم هرچه دار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کار عشق
کی رسم چون کار از دست رفت

عشق و سودای هوس در سر بماند
صبر و آرام و قرار از دست رفت

گر مرا از پای خاطر آمد باک نیست
بهتر از من صد هزار از دست رفت

چشم جان گیر یار جانم میخورد
وز دل این دل چند بار از دست رفت

[illegible]

مرکب سودا جهانیدن چه سود
چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا با یار عشق آسان بود
عشق بازا کنون که یار از دست رفت

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح
نی بر کنار یار سمنبوی خوشتر است

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است

آواز چنگ مطرب خوش نغمه گو مباش
ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است

گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است

آب از نسیم باد زره پوش گشته گیر
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است

گو چشمهٔ آب کوثر و بستان بهشت باش
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست
اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما
عید است و ابروی چو هلالش هلال دوست

ما را دگر به رشته و بند التفات
از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش
پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

[illegible]

[illegible]

گر کسی سرو شنیدست که رفتست این است / یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته‌بین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که در بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان نکنم / من ازین باز نگردم که مرا این دین است

وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشتست و تو در می‌بایی / تا خلایق همه گویند که حور العین است

هر که گفتیم در او صاف کمالیست و [illegible] / هیچ کس هیچ نگفتیم که صد چندین است

آنچه سرپنجهٔ سیمین تو با سعدی کرد / با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس / زحمتم میدهد از بس که سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت / سهل است جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم / یک موی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت

وین سر که تو داری ای ستمگار / بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که از زمین بخیزد / از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات / کز باد سبق برد عنانت

پایان تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت

گو نظر آن کند که خلقت / تنها نه منم و بوستانت

ابرو که تو داری ای پریزاد / در صید چه حاجت کمانت

گر واسطهٔ سخن نبودی / در وهم نیامدی دهانت

گویی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت

شیرینتر ازین سخن نباشد / الا دهن شکر فشانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت / جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

غلام همت آن ضحاک که چشم فتانم / که بد و سحر ضحاک و سامری آموخت

مگر نسیمی که میدمد در باغ / از آن کلالهٔ مشکین عنبری آموخت

معلم اینهمه دلبندی از کجا دانم / مگر بجای دگر رفت ساحری آموخت

مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت

تو بت چرا بمعلم روی که بتگر چین / بچین زلف تو آید به بتگری آموخت

هزار بلبل دستان سرای عاشق را / بباید از تو سخن گفتن دری آموخت

دگر بعزم سیاحت نیاید از وطنم / هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت

مرا که آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش / ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت

برفت رونق بازار آفتاب و قمر / از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت

[illegible]

همه قبیله من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کین حناست / ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
بر آب دیده سعدی گرت گذر افتد / ترا نخست بباید شناوری آموخت

گر نسیم سحر بوی زلف یار منست / که راحت دل رنجور بیقرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه شب / گرش بخواب ببینم که در کنار منست
وگر معاینه بینم که قصد جان دارد / بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز / ولیک در خور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن / رضای دوست مقدم بر اختیار منست
گرت هزار غمست از جفای او بر دل / هنوز بنده اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی گنجد / برو که هر که نه یار منست بار منست
بلاله زار و گلستان نمی رود دل من / که روی دوست گلستان و لاله زار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت / دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
وگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست / تفاوتی نکند چون مراد یار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست / قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست از او عجب دارم / که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند / گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق / بهوش باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو با باد عیشها دارم / وگرچه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد / ترا که هر سر موییت کمند داناییست
ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی / نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد / اگرچه سرو بقامت بلند بالاییست
نه خاص در سر سعدیست عشق در جهان آمد / که هر سری که تو بینی درین سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد / که بر کناری و او در میان سوداییست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست / هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم / که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست / بگو بیار که گویم بجیب جان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت / برآستان تو گیرم برآستان ای دوست
مرا مراد تو باید نه زندگانی خویش / اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
تنم بپوسد و خاکم بباد ره شود / هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست

جفا مکن که بزرگان بخرده درگذرند / چنین بکینه نشسته سرگران ایدوست
ترا مناسب لعلت حدیث بایستی / جواب تلخ بدیعست از آن دهان ایدوست
گر گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد / بدوستی که غلط میرود گمان ایدوست
اگر بجان رسد از دست غمت کارم / ز دوستی نکنم توبه بجان ایدوست

هر که هر بامداد پیش کسیست / هر شبانگاه در سرش هوسیست
دل منه بر وفای صحبت او / کان چو ازرق حریف چون مگسیست
مهربانی و دوستی ورزد / تا ترا اتفاق دسترسیست
گوید اندر جهان تویی مطلوب / گر ترا مونسی و همنفسیست
باز با دیگری همین گوید / کین جهان بی تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در بدر پویان / هر کجا طعمه بود و مگسیست
مرد دعوی و فارغ از معنی / راست گویی میان تهی جرسیست
پیش این قوم آنکه در گریست / پیش آن عیب این که جیب خسیست
هر کجا بینی هوس کسی را / التفاتش مکن که هیچ کسیست

هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست / وانچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سرو را دیدم و در باغ تامل کردم / قامتی نیست که چون قد تو بالا آراست

ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست / نتوان گفت که طوطی بشکرخایی هست
خبر از من مسکین گل خندان را / خبر از مشغله بلبل سودایی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی / صبر نیکست کسی را که توانایی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر / هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد / تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک / همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس / سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست / که دوستی و ارادت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست / که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست / وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر که بمراخون من بباید ریخت / مخالفت نکنم آنچه حکم فرمانست
ز عقل من عجب آید صواب گوید یار / که دل بدست تو دادن خلاف درمانست
مرا که نزد تو دور او فتاده‌ام عجبست / گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مقبول / که در کنار تو خسبد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی / تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را / نظر بسیب زنخدان و نار پستانست

[illegible]

دست که ای سیب زنخدان اگر گزد | نادر رسد که میوه اول رسیده‌اند
گل بر چمن روز بروز از درخت گل | زین گلبنان هنوز که گل نچیده‌اند
غداست سنده و آن بت سنگین برت درا | بیچارگان که بر بت سیمین پریده‌اند
این لطف بین که در گل آدم سرشته‌اند | وین روح بین که در تن عالم دمیده‌اند
آن نقطه‌های خال چه زیبا نهاده‌اند | وین خطهای سبز چه شیرین کشیده‌اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان | سرو بلند و کاج بشوخی بریده‌اند
بر استوای قامتشان گوشه ابروان | بالای سرو راست هلالی کشیده‌اند
سحر است چشم و زلف و بناگوششان دریغ | کین مؤمنان بسحر چنین گرویده‌اند
زیشان توان بجز جگر ایشان | گر گوهری بجز جگر پروریده‌اند
دامن کشان چنین دلاویز را چه غم | کاشفتگان عشق گریبان دریده‌اند
در باغ صنع خوشتر ازینان درخت نیست | مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند
با چابکان ابرو و شوخان دلفریب | بسیار در فتاده و اندک رهیده‌اند
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق | نشنیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند
گر شاهد است این خوبی و دین پیر عقل | پیر زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند
بر خاک رهگذشتن سعدی عجب مدار | مردان چو خاک راه که در خون طپیده‌اند

نادر گرفت دامن وصل حریفشان
دستی که عاقبت نه بدندان گزیده‌اند

[illegible]

مرا آنگه سخن خاموش بودن اولیتر | که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابرئ نفسی و ما از گنها
که هر چه نقل کنند از بشر در امکانست

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای گل از دور بحسرت دیدن | تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی | چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد | صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
توسن ناز برآری ز گریبان ناز | ما ز جور تو سر فکر بگریبان تا چند
رنگ دستت ز حنا نیست که خون دل ماست | خوردن خون دل اهل بستان تا چند

سعدی از دست تو از پای درآید روزی
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند | کارام جان و انس دل و نور دیده‌اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر | شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند
لطف آیتیست در حق ایشان و کبر و ناز | پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند
پندارم آهوان تتارند و مشک ناب | لیکن بزیر سایه طوبی چریده‌اند
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد | کین حوریان بساحت دنیا چمیده‌اند
آب حیات در لب ایشان بظن من | از لولهای چشمه کوثر مکیده‌اند

[illegible]

اختران را که بشب در نظر ما آیند | پیش خورشید محالست که پیدا آیند
همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند | گرچه در چشم خلایق همه زیبا آیند
مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان | عاشقان از قبل تیغ تو عمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را | گر جمال تو ببینند و بغوغا آیند
گر خرامان بدر خانقه آیی روزی | صوفیان از در و بام تو تماشا آیند
دلق و سجاده و ناموس بیکجا نگذارند | نامریدان تو در چرخ و تماشا آیند
در سر موی تو ما وسوسه دوتایی گشتیم | کاندرین دو دلی نیست که یکتا آیند
ما نداریم غم دوزخ و پروای بهشت | هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند
آه سعدی که جگر سوخته شاخ زگرد | خرم آن روز که ازین خانه بصحرا آیند

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند | که جور قاهر باشد که بر غلام کنند
هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد | ز دست دوست نشاید که انتقام کنند
به تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی | چو روی باز کنی باز احترام کنند
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم | که کوشه بر سر اسپان بدلگام کنند
چو مرغ خانه بسنگم زنی که باز آیم | نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند
یکی بگوشهٔ چشم التفات کن ما را | که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند
اگر گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر | حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

دهان غنچه بدرد نسیم باد صبا | لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند
بغیر دوست نشاید که دیده بر دوزند | نظر بروی تو باید که بر دوام کنند
غریب مشرق و مغرب بآشنایی تو | غریب نیست که در شهرها مقام کنند
مرا ز روی تو عجبم که شرط عشق آنست | که روی در غرض دوست بر کلام کنند
بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی | که دوستی نه و هر چه بر کنند

بوی اگر شبی در حرم پادشاه نشیند | هزار بار سهل است اگر بپا بنشیند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی | دگر چه چاره چو بازو زنند بربندند
اگر ببام برآید ستاره پیشانی | چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریز بستست لیک در نظرش | کجا روند اسیران که بند بر پایند
زخون عزیزترم نیست مایه در تن | فدای دوست عزیزان اگر بیارایند
کمر بخیل تو با دوستان نپیوندند | اگر بشهر تو بر عاشقان ببخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع دارد | غلام همت آن کنده کز فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد | بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند
حدیث عشق من و داستان حسن ترا | هزار لیلی و مجنون بران نیفزایند
مثال سعدی چو دوست تا نشو و فرمانی | خلایق از نفس طیبتش خمانید

[illegible]

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند	سروران بر سر سودای تو خاک قدمند
شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق	خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند
خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن	قتل اینان که روا داشت که صید حرمند
گاه گاهی بگذر بر صف دلسوختگان	تا ثنایت بگویند و دعایی بکنند
وه دهانی خط مشکین تو پیرامن روی	گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند
در چمن سرو روانت و صنوبر خوانند	گر اگر قامت زیبا بنمایی بچمند
هر خم از زلف پریشان تو زندان دلیست	تا نگویی که اسیران کمند تو کمند
ز امیران ملاحت که تو بینی ز خلق	بشکایت نتوان رفت که خصم و حکمند
غم دل با تو نگویم که در راحت نفسی	نشناسی که جگرسوختگان را المند

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ملامت ز ارادت برمند

دو چشم مست تو گر خواب صبح برخیزد	هزار فتنه بهر گوشه برانگیزد
چگونه انس نگیرد با تو آدمیان	که از کمند و کمان تو وحش نگریزد
چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر	حلال نیست که از تو نظر بپرهیزد
غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن	بسر نزاکت که پشت بپای برخیزد
قرار عقل برفت و مجال صبر نماند	که قد و خد تو از حد برون دلاویزد
مرا مگوی نصیحت که پارسایی عشق	دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

[illegible]

تو قدر خویشتن ای نور دیده‌مند ای گل	گر اشتیاق جمالت چو اشک می‌ریزند

بمقتضای دل اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

مطرب مجلس بساز زمزمه عود	خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود
قرعه زدیم و برآمد آیت رحمت	دولت درآمد ز در بطالع مسعود
یار بدنیا و آخرت نتوان داد	صحبت یوسف به از دراهم معدود
وه که از آن جور و تند ما چه خوش آمد	چون حرکات ایاز بر دل محمود
روز گلستان و باغ و بهار چه خسبی	خیز تا برکنیم دیدهٔ مقصود
باغ مزین چو بارگاه سلیمان	مرغ سحر برکشیده نغمهٔ داود
راوی روشن دل از عبارت سعدی	تحیت در بزم شاه لولوی منضود
وارث ملک عجم اتابک اعظم	سعد ابابکر سعد زنگی مودود

هر که می با تو خورد عربده کرد
وانکه روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق من ریزی	با تو همچون شکر بکام خورد
آفرین خدای بر پدری	که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط	روی باید درین قدم گسترد
خواستم گفت خاک پای توام	عقل اندرز ما نصیحت کرد

[illegible]

گفت در راه دوست خاک ره باش | تا که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند | وآتش ما بدین نگردد سرد
مرد عشق از پس تیر قضا | روی همت کند نخواهد برد

سعدیا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

آه اگر دست دل من به تمنا نرسد | یا دل از بند غم عشق تو بی من وا نرسد
غم هجران به نهایت ترا قیمت نکنی | گر همه درد به جان من تنها نرسد
سرو بالای منی گر بگذری گور من | سرو بالای ترا سرو به بالا نرسد
دل نماندیم از چاه برآور زنخت | کاهش از دور فراق تو به بالا نرسد
بر در دوست ز آن گه زدم تا نظر افکنده نشست | ذره تا مهر تا چند به ثریا نرسد
چو تو پیدا شوی در نظر آید هیهات | به قیامت رسد این شب من یا نرسد
بر سر خوان لبت سیر چو ساکی نرسی | به گدایی رسد آخر چو به یغما نرسد
چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت | بو العجب دارم اگر سیل به دریا نرسد
جز غم دل نبرم گر وصل میسر نشود | خار بر دارم اگر دست به خرما نرسد

سعدیا کنگره عرش بلند است اما
پای بر سر ننهی دست به آنجا نرسد

از دوستم چه شکایت برم به سامان نگر شود | وز دست غیر دوست ز طرز دیگر بود

دشمن گر آستین گل افشاندت بر روی | از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را | در دیده آنکه شد جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر بر کشد | یار عزیز جان عزیزش سپر بود
گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی | در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
یا رب هلاک من مکن الا به دست دوست | تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج | تیغی که ما هر روی زند تاج سر بود
مشتاق اگر سر برود در وفای یار | آن روز روز دولت فتح و ظفر بود
ما ترک جان ز اول این کار کرده ایم | آن را که جان عزیز بود در خطر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد | او عاقل است شیوه مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سر عشق | خام از عذاب سوختگان بی خبر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار
دانا که آه سوختگان را اثر بود

آن را که غیرت است که از دل بر نمی آید | وان عاشق که ز معشوق به جان بر نمی آید
کو برو در پس زانوی سلامت بنشین | کانجا ز دست ملامت فغان بر نمی آید
کس تشنه ای برکه درین ورطه خواهد رفت | نشنیده ام که دیگر کران بر نمی آید
یا مانسه که درین پا دیده سر گردانش | دگر از وی خبر نام و نشان بر نمی آید
چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز | باز بر بستم از ان پس دیدنش بر نمی آید

عشق آنست که چو بشنوی از دود دلم | پیش شمشیر قضا رقص‌کنان می‌آید
[illegible] که من از تیر بگردانم روی | گر بدانم که از آن دست و کمان می‌آید
بر درون تو چنان انس گرفتست مرا | که ملالم همه از خلق جهان می‌آید
شرط عشقست که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می‌آید

سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می‌آید

از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد | از آنکه خون دلم ریخت تا به من چه رسد
بگرد پای سمندش نمی‌رسد مشتاق | که دست بوس کمندش تا بدامن چه رسد
چو پای گر گریبان جان رسد دستم | ز شوق [illegible] تا به پیرهن چه رسد
مرا که هست آنکه میرود بر من | ز دست خویشتنم تا به خویشتن چه رسد
که دید رنگ بهاری برنگ رخسارت | که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
زهی مقام که حسنی و منظری دارد | بسرو قامت آن نازنین بدن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمی‌برد مقصود | قیاس کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
نگار لعل لبت را بسی طلبکارند | میان اینهمه خواهندگان به من چه رسد

رسید ناله سعدی بهر که در آفاق
وگر عبیر بسوزد به انجمن چه رسد

اگر سروی ببالای تو باشد | نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند | نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران بسی گیرد جهانرا | کم مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه شهر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا گر بود خارت در اسلام | که شیر از زنخدانی تو باشد
یکی امروز است از قید ایام | مرا کاین سر فدای تو باشد
برای خود نشاید در تو پیوست | همی سازیم تا رای تو باشد
خوش است اندر سر دیوانه سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد

سر سعدی چو خواهد رفتن از دست
همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل برنگیرم تا دل و جانم باشد | پیش برم جور تو تا وسع و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به از این خواهم گفت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
تا مرا عشق تو از هر دو جهان بربستست | چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
در قیامت که سر از خاک لحد بردارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست | تا شبی محرم اسرار نهانم باشد

هر کسی از لعبت تمنای شکر | مرغ دل آن بخت ندارم که ز بامم ...

جان فشانم اگرم سعدی خویشم خوانی
سر ایوان ارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیایی که لبت شکر بریزد | بچمی که شاخ طوبی بستیزه بر بریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد | مژه یکدم آب حسرت نتواند ار نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار ننالد | ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
گر من ز دست عشقت ببرم بقیامت جان | تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد

در رشته لفظ سعدی بفراز مجره معنی
چکند دامن گر که بدوست بر نریزد

بگذشت و باز آتش در خرمن سکون زد | دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم بیک شبیخون در ملک اندرون زد
یا رب دلی که در وی پروای خود نگنجد | دست محبت آنجا خرگاه شوق چون زد
دیریست تا من این درد در دل نهفته بودم | سودای ناتوانی ره بر زبان کنون زد
دیدار دادم اول شیرین بیام دلجوان | گفتار جان فریبش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل | هر جا که عاقلی بود آنجا دلم جنون زد
غافل مکن که روحم در گلشن ملایک | هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد
سعدی خود برون شو گر مرد راه عشقی | کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند | برقع برافکن تا بهشت اندر زیور برکند
زان روی و خال دلستان گر تو نقاب بر زنی | تا پیش خال آسمان آن خال اختر برکند
ماهست رویت یا ملک قندست لعلت یا شکر | بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند
خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو | پای آنکسی بر کوی تو کاول دل از سر برکند
تا فارغم در پای جان گوی ای نگارین کاخ دل | وانگه گر ابروای آن کمانی نشتر برکند
باری بنازد و بری چون سوی صحرا بگذری | والشبو که کبک دری طاوس شهپر برکند

سعدی چو شد مندی قفل بر بند رو
کو نیم از پهلوی تو فردا محشر برکند

مکن عیب خردمندی که در بند هوا ماندم | در آن صورت که عشق آمد خردمندی کجا ماندم
قصاص از لازمست آنرا که بر خود عشق آرد | که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماندم
تحمل چاره عشقست اگر طاقت نمی‌دانی | که از نازنین دل یار پادشا ماندم
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان | بیا کردی آن داری که تیغت در قفا ماندم
بیا رای یا نور روی صبح از بیخ | که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ماندم
و در لهو و تماشایی کجا بر زنجیر | بخشاید مگر یاری که از یار جدا ماندم
جوابم گوی و دورم کن بهر تلخی که میخواهی | که دشنام از لب لعلت شیرین‌تر دعا ماندم
در دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم | مخور زنهار بر جانم که در دم میرود جانم
ملامت گوی بیچاره چه داند درد دل | مگر روزی که در کویی بروی مبتلا ماندم

اگر به سر کوی شنید چون تو بدی
بجز قاضی ندیدارم که نفسی پارسا ماند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین
که شرع از قوت رایش به عهد مصطفی ماند

همه عالم دعا گویند سعدی گر تو قائل
مزید دولت که باقی تا دور بقا ماند

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نباشد
چو خورشید تمنا رفتن بجز تنهایی نمی‌باشد

ملک را خیمه نوری برای عیشت آوردی
که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی‌باشد

دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال
مگر کز خوی بدخویشت که پروا نمی‌باشد

پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر
عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمی‌باشد

مرو هر سوی هر جا که بیگانه ببیند اگر
نمی‌بینی که هر که او را دید شیدا نمی‌باشد

جهانی در پیت مفتون بجای آب گریان خون
عجب میدارم از هامون که چون دریا نمی‌باشد

چو شوخ ساخت با دیبا بیاراست خشت آنجو
کنار از اشک رویت سرد و دریا نمی‌باشد

همه شب پیشترم سودا بوی وعده فردا
شب سودای سعدی را اگر فردا نمی‌باشد

چو ابر خاک آن منزل کیم بگرید دل
ولیکن تو آهن دل همه گریه نمی‌باشد

نگه‌کاری ای دلبر دل من به تنهایی کشد
ترسم از تنهایی جهان برسوایی کشد

کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت
عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد

سرو بالایی که گر چون گل آید در چمن
تا کلاه نرگس از چشم بینایی کشد

روی اگر پیدا کنات بنای داغ حسن
آسمان بر چهره زرگان یغمایی کشد

شهد ریزی چون دهان لب شیرین شوی
فتنه انگیزی چو قد سرو بر عنایی کشد

دل نماند بعد از این با خود اگر خود آهنیت
سالخورش چشم مقناطیس زیبایی کشد

خود متوازن نیست شیدا عشق لطف
باش تا گردش قضا تا کار رسوایی کشد

سعدیا دم در کش ار دیوانه خواهندت کشد عشق
گره از صاحب دلی زنجیر رسوایی کشد

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود
گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود

چو هر چه میرسد از دوست ...
میان قند بشیرینی تیغ زهرآلود

نسیم باد سحر بوی یار من دارد
چه باد خوش همه از یار بی‌وفا به خود

می‌گذشت و نگه کرد و می‌کشتیم
که گنبد بر آیم مرا ز من بر بود

به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن
دگر نکو نشد آستم آفتاب اندود

سواد عقل که باشد که گشت نماید
در آن مقام که سلطان عشق روی نمود

پیام من که رساند بخدمتش که رضا
رضای توست اگر خسته اگر خشنود

شبی نرفت که سعدی ز داغ عشق نخفت
وگر شب آمد دیگر تو روز خواهد بود

ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید
مرا دلی که صبوری از او نمی‌آید

کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر
که آب دیده به رویش فرو نمی‌آید

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که مهربانی از آن طبع و خو نمی‌آید

چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بر اوفتاده مسکین چو گوی می‌آید

اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
ز شاقت که گوید که کو نمی‌آید

ورا از حدیث تو کوته کنم زبان امید
که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی‌آید

کمان به زه که در شهر و سرو سیمین تن
بر آستانش معنی که بر نمی‌آید

چه شاقتست که فریاد در ره گذرش
چه مجلسی که از او های و هو نمی‌آید

بشیر بود دگر سوز عشق سعدی را
که پیر بود و تغیر در او نمی‌آید

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند
دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند

داغ دین بر سر کار است شد و بیار فکاف
هر که جان خواهد که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند درین عهد حرامست ولیک
چشمت آن کرد که دیوانه به بابل نکند

غرقه در بحر عمیق تو چنانم چه برم
که صبا را که ز دریام به ساحل نکند

به گلستان ز روم تو در آغوش منی
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش بنشست
بجز آن در نظرش باز تخیل نکند

چه سرو راست که بالا همی نماید
خیال از دست و طامی رباید

که زاده این صورت بگیرد جان
ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید
به پیشم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند او نیست
ولی ترسم به عهد ما نپاید

ز الفت زان طرف چندانکه خواهی
از این جانب محبت می‌فزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست
وگر گویی کسی همدرد باید

درازی شب از چشمان من پرس
که خواب آلوده را کوته نماید

مرا باری گریز از دست وی نیست
اگر می‌بندد و در می‌گشاید

رها کن تا ببیند تا تو هستی
که با سرپنجگان زور آزماید

نشاید خون سعدی بی سبب ریخت
ولیکن چون مراد دوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند
مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان نوشکفته نگه دار
خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین
تا به قیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند و زنهار
تا ز تو در خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی
بگذرد امسال و هجر پار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل مودت
بل چو قضا آمد اختیار نماند

خواب خوش مرا ای پسر دستخوش خیال شد
نقد امید عمر من در طلب وصال شد

گر ز اشتیاق و غایت شوق صبر من | آن چیز زیردست شد و آن چه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب | بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را | بدر وجود من چرا از نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کنی عزت ملک مصر را | آنکه عزیز یوسف بنده جاه و جمال شد
طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم | کآتش دل چو نعره زد صبر درو محال شد

سعدی اگر غلط کند تا نظر کسان برد
گو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار برنگیرد | طریق مردم هشیار برنگیرد
بلای عشق خدایا ز جان من بگیر | که جان و دل ز پی کار برنگیرد
همی گدازم و میسازم و شکیبایی | که پرده از رخ اسرار برنگیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک | جفای یار بسر بار برنمی گیرد
رواست گر بکشد یار دعوی یاری | چو بار غم ز دل یار برنگیرد
چه باشد ار بوفا دستگیردم گه گاه | کرم ز پای بیچاره برنگیرد

بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز
طمع ز راحت دیدار برنگیرد

سزاست اگر برآیی عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر آید | خلوت نشین جان را راه از حرم برآید

گلدسته امیدی بدست عاشقانست | تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم | آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید
عاشق اگرچه بودم دانسته بودم اول | کز تخم عشقبازی شاخ الم برآید
گویند دوستانم سودا و ناگزیرست | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندم غمی و تنها | ور غم غم تو باشد وان از غم برآید

سعدی ز دست جورت هردم چنان بنالد
کز سوز سینه او دود از قلم برآید

ساعتی کز درم آن سرو روان بازآمد | راست خواهی بتن مرده روان بازآمد
پیر گشتم ز جفای فلک و دور زمان | باز پیرانه سرم بخت جوان بازآمد
بخت هر روز که با ما بخصومت می‌بود | بامدادان بدرم صلح کنان بازآمد
دوست بازآمد و دشمن بمصیبت بنشست | باد نوروز علی رغم خزان بازآمد
مژدگانی بده ای دوست که بختی بگشت | دل گرانی مکن ای جسم که جان بازآمد
باور از بخت ندارم که دگر بر سر من | آن تب سخت دل سخت کمان بازآمد
تا تو بازآمدی ای مونس جان از در غیب | هر که در سر هوسی داشت از آن بازآمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را | که بسودای تو از هر دو جهان بازآمد

دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید
کین حدیثیست که از دل بزبان بازآمد

[illegible]

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید	در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست	پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید	عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار شنوندش و دانم که خود کسی	با کس سخن نگوید گفتار بنگرید
آن دم که جعد زلف پریشان برافکند	صد دل اسیر طره طرار بنگرید
گنجست در کنج عقیقین آن پسر	بالای گنج حلقه زده مار بنگرید

آتشکده است باطن سعدی ز سوز عشق
سوزی که در دلست ز اشعار بنگرید

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد	دودش بسر درآمد و از پای درفتاد
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد	فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد
رامین چو اختیار غم عشق ویس کرد	یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد
وامق چو کارش از غم عذرا بجان رسید	کارش مدام با غم و آه سحر فتاد
زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان	مست از شراب عشق چو من بیخبر فتاد
بسیار کس شدند اسیر کمند او	تنها نه از برای من این شور و شر فتاد
روزی بدلبری نظری کرد چشم من	زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد
عشق آمد آنچنان بدلم بر زد آتشی	کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد
هیچم مکن اگر شدم آشفته سان عشق	مانند ما بسی ز قضا و قدر فتاد

[illegible]

سعدی ز خلق چند نهان راز دل کنی	چون ماجرای عشق تو یک یک بدر فتاد

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد
کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست	که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن	که پیش تیغ غمت صابری سپر گیرد
چو شرح عیشی من بشنوی بخنده درآ	که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بخسته برگذری صحتش پدید آید	بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد
ز سوز نالهٔ گفتار من قلم بگریست	که در نی آتش سوزنده زود درگیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم	خیالت از در و بامم عنف برگیرد

نگر که روز جمالت برآید و سعدی
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد	مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق	دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد	که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود	کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر	نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عاشق را	بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

[illegible]

از آن متاع که در پای دوستان ریزند / مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق / چرا نه بر سر و چشمان ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر / کدام عیب که سعدی همین هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد / که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که ز یار و دیار برگردد / کند هر آینه چون روزگار برگردد
تنکدلی که نیارد کشید زحمت عشق / ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز جبل فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد
بآب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم / که نیم کشته نه چون چند بار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه علاج / جز اینقدر که به پهلو چو مار برگردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی / گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

مرا عاقبت آن شوخ سیمتن بکشد / چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر نخرامد هزار دل ببرد / بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست در دهان و لبش / مرا عجب نبود گر لب و دهن بکشد
گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند / وگر گریخت خیالش بتاش بکشد
مرا نه قوت کاهی نه کوه بر زنها / بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی / بنقد مرا بکشد عشق این سخن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از این چه که پروانه خویشتن بکشد

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد / کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری / فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
در رویت ای ضعیف که تیر نظر کشید / مانند من بتیر جفا محکم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر / در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد
مسکین دلم که گفته راز نهان تست / ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتت اگر درآیی لب بر لبم نهی / چندم محبت و جوی تو ام مردم اوفتد
سعدی صبور باش ز بن داغ و درد و غم / باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

گر نسیم سحر بوی یار من دارد / که راحت دل امیدوار من دارد
بجای سرو در افتاده‌اند لاله و گل / اگر تماشای قد نگار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات / بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بگریه دو دلم باز مانده ام یارب / کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل ماند / دلت بسوخت که بیچاره بار من دارد

[illegible]

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
سر نه چیزیست که شایستهٔ پای تو بود

خرم آن روز که در پای تو باشد عمرم
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچکس می‌نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آنست که سر در سر کار تو کنم
مرگ ما باک نباشد که بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر
از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من
جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند از پی خوبان روی
چون نروم بنده‌وار هر که بردش اسیر

چون تو بتی بگذرد سیمبر و سیم ساق
هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر

گر بزنم یار دوست کیست که مانند او
گر بکند بخلاف هر که ندارد نظیر

هر که طلبکار دوست روی نتابد ز تیغ
هر که هوادار دوست باز نگردد ز تیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال
آن نه مقامی بزرگ و نیست بهای حقیر

[illegible]

گر ز ما فارغی و ز همه کس پروا نه
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم نفیر

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرا بودی
منم امروز و تویی وامق عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد
خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید
گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست
سعدیا مرد تحمل کن و فردای دگر

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز
بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز

رخی که در تصور نشود آرام
چرا نبودی و دیگر نمی‌نمایی باز

اگر ترا غم ما هست یا غم ما نیست
من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز

شراب وصل تو در کام جان من تلخست
هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات
که جز بروی تو چشم بر روشنایی باز

ترا چه آینه باید بشهر دیگر رفت
که دل نماند درین شهر تا ربایی باز

[illegible]

بیت کهن جامهٔ خویش
استعارت و تلفیقی
از شعر متقدمان بطریق
درین جمله چنانکه رسم مولفانست
المستعان بتوفیق الباری عز اسمه
تمام شد کتاب گلستان والله
[illegible] عیب [illegible] فرو[illegible] شد
گر کسی [illegible] در صد کس [illegible]

عوام خلق ملامت کنند صوفی را	کزین هوای طبیعت چرا نیایی باز
اگر حلاوت مستی بدانی ای هشیار	بعمر خود نکنی یاد پارسایی باز

گرت چو سعدی ازین در نواله بخشند
بود که خو نکنی هرگز از گدایی باز

خوشست درد که باشد امید درمانش	دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمال ابروی دوست	گرت جان سپر نکنی پیش تیر بارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد	ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان جهان یافتن حرامش باد	که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نباید بناامیدی تافت	کمینه آنکه بمیریم در بیابانش
اگر چه ناقص و نادانم اینقدر دانم	که آبگینهٔ من نیست مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال کن ای عزیز	کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر رویم هزار تیر جفا	جفاست گر مژه برهم زنم ز پیکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد	هنوز لاف دروغست عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جان	سر صلاح توقع مدار و سامانش

گلی چو روی تو ممکن که هست در آفاق
نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

قیامت باشد آن قامت در آغوش	شراب سلسبیل از چشمه نوشش

پیراستن به از جامهٔ عاریت
خواستن غالب گفتار سعدی
طرب انگیزست و طیبت آمیز
و کوته نظران را بدین علت زبان
طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده
بردن و دود چراغ بیفایده
خوردن کار خردمندان
نیست ولیکن برای روشن
صاحبدلان که روی سخن در ایشانست
پوشیده نماند که در موعظهای
شافی را در سلک عبارت کشیده است
و داروی تلخ نصیحت بشهد
ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان
از دولت قبول محروم نماند
والحمد لله رب العالمین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین

ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس
تمت الکتاب بعون الملک
[illegible] تاریخ بیست و چهارم
شهر جمادی الاول سنه [illegible]

۲۴۲

بعد الالف من الهجرة النبویة
علیه افضل الصلوات والتحیة
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غلام کیست آن لعبت که ما را	غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش	نیامد خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتم بیاد خاطر آید	که خود هرگز نمیگردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد	
نصیحت گوی را عقلی ندارد	برو گو در صلاح خویشتن کوش
رموز زیر گلیم از خلق پنهان	نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
بباید دوست وز دشمن نپرسید	چه خواهد کرد گو می‌پیچ و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه	زمان فریاد می‌آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس
که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

ورم قبول کنی ور برانی از بر خویش	نگیرم از تو اگر خود فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی وگر برنجانی	چنانکه در نظر آید برای نوکر خویش
نظر بجانب ما گرچه هست کار تو آن	غلام خویش همی پروری چه باکر خویش
اگر برابر چشمم بحکم بگذاری	خیال روی تو نگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو تمامت نیست	که صبر طفل ز شیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی	که هیچ خلق نبینی بحسن منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم	وگر بشهر مرا دامن از محقر خویش

بسم الله الرحمن الرحیم

تو بصحبت سعدی آوری هیهات | زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباش
نسر طایر هستم زاغ آشیانی گو مباش

بزنیم در آخرین قسمت کباب ای مرد | سکنیم در خور آنچه رزق شهوانی گو مباش
گر بهم کامم بر آید نیم نانی خورده‌ایم | گر جهان بر من سر آید نیم جانی گو مباش
ور که آتش در جهان زد عشق شورانگیز | چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
در بهشت یار درویشی چو خواب بپر | سر نهم در بام دولت نردبانی گو مباش
گر بدوزخ در بمانم خاک شاگی گو بود | در بهشت اندر نیایم بوستانی گو مباش

سعدیا درگاه عزت را چه می‌باید قبول
گرد خاک آلوده در آستانی گو مباش

هر که چند دست سیر و خوابش | همچنان صبر هست مابش
خوابها زان چشم خشم شوان گشت | کو ز سر برگذشت سیلابش
نیکو میسیر دگر فتنه عشق | دیگری سیر و بقلابش
چکند پای بند مهر کسی | که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدر کسی دارد | لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش | خار هر جاست دهر گلابش
سایر این مثل که مستسقی | نکند رود دجله سیرابش

شب هجران دوست ظلمانیست | ور برآید هنوز مهتابش
برود جان مستمند از تن | نرود مهر مهر احبابش

سعدیا گوسفند قربانی
به که نالد ز دست قصابش

هر کرا هست التفات بجانش | گو مزن لاف جانانش
درد من تا طبیب منست | از که جویم دوای درمانش
آنکه سر در کمند او داری | نتوان جز رفت بدامانش
چکند بنده فقیر حقیر | که نباشد بار در سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را | که ملامت کنند یارانش
آنکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش
گل بغایت رسیده بگذارد | تا بنالد هزار دستانش
عقل را اگر هنر از عجیبست | عشق دعوی کند ببطلانش
هر کرا تو بی زوند به تیر | در جراحت بماند پیکانش
ناله میکند چو گریه طفل | که ندانند درد پنهانش
سخن عشق زینهار مگوی | یا چو گفتی بیار برهانش
نرود هوشمند در آبی | تا نبیند نخست پایانش

سعدیا گر یکدمست پیدایت

سعدیا گر بکند مت پند دوست　　هردو عالم دهند ستانش

هر که سودای تو دارد چه غم از خلق جهانش
نگران تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش　　وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش　　وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چو دل از دست بدادی مثل کوه گران　　نتوانند گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق　　مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی　　عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت　　که همه وقت نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم　　باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد　　بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی　　بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش
نه سزد ناله سعدی بکسی در همه عالم　　که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

کو فلاطون حکیمی سخن عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یکی را دست حسرت بر بناگوش　　یکی با آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش دوش [illegible] پنهان　　که تنها مانده چون خفت غم دوش

نکوگویان نصیحت میکنندم　　زمن فریاد می‌آید که خاموش
زبانگ رود و آواز سرودم　　وگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از روی او پوش　　ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
نشانی این چنین در میان است　　بیایید همه کز این دیوانه باهوش
نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم　　که دریایی درون می‌آورد جوش
بیا تا هرچه هست از دست محبوب　　بپاشیم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار　　برو گو دشمن اندر خون من کوش

بیاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش

انگو که از صبر و قرارت سکونم　　گذشت و ده انگشت فرو برده بخونم
آنکه که مرا روی تو محراب دعا شد　　خود از در و دعاها تحمل چه ستونم
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس　　جز بر سر کوی تو چو دیوار زبونم
بیمست که گر شرح غم عشق تو نویسم　　کاتش بقلم در فتد از سوز درونم
آنان که بشهرند مرا عاشق شیدا　　گو تا بنویسند گواهی بجنونم

شمشیر برآورد که مردم دل سعدی
در سر نهم و در قدمت عشق درونم

تو بی پرده و ما خون جگر می‌بریم　　وه گر پرده برافتد که چه شور انگیزم

دیگری خود نهم جان اندر دو ما جامه دران | گر بفرمایی از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما | بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان در کف دست | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
باغ فردوس میارای که ما رندانیم | سر آن نیست که در دامن حورا آویزیم
ور برانی بامید تو نه از در نرویم | ای بسا آب که در دامن فرزین ریزیم
رنگ زیبای درخشنده حقیقت غریب | چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزیم

سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد
گر زر قلب و زر گفت [illegible] تیزیم

توی برابر من یا خیال در نظرم | گر من بطالع خود هرگز این گمان نبرم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح | بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
دریغ عهد گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد که فردا بدیگری نگرم
روان تشنه بر آساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت از شوق بیخبر بودم | کنونکه با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود | وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع همین ساعتش زبان ببرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

تا تو بخاطر منی کس نگذشت بر دلم
مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو باخرت روم رفته بداغ دوستی | داروی دوستی بود هر چه بروید از گلم
حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو | با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم
باز بدست آرزو در طلب هوای دل | گر بکند معاونت دور زمان مقبلم
لایق بندگی نیم بی هنر و نه قیمتم | گر تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم
مشتری ار چو من در بکشی بباطلم | گر بکند مطالبت آنکه غلام قاتلم
کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد | گر بود استخوان دهاد صبا بساحلم
سرو برفت و بوستان از نظرم بجملگی | می نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو
این همه باد میبرد وز تو هنوز غافلم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم | با وجودش ز من آواز نیاید که منم
پیرهن می بدرم دمبدم از غایت شوق | که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم
ای رقیب این همه سودا مکن و منع مکن | برکنم دیده که من دیده ازان برنکنم
در بگویم که مرا آتش غم در جان است | دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم
در همه شهر فراهم ننشست انجمنی | گر بخون تشنه ای اینک سر و قیمت تنم

گر زمن در غمش افسانه آن انجمنم
گر بنفراک تو بسر که بود در بدنم

مرد و زن گر بجفا گفتن من برخیزند
گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر
تیر گر دست تو باشد مژه برهم نزنم

تا نگارم در آمد دولب شیرین رفت
هم از آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا
اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
خرقه پوش و خودفروش و خالی از معنی منم

بت پرست صورتی در خانه تکرو حیل
با منات و با سواع و لات با عزی منم

میزنم لاف ولایت زینتری و لیک
نفس خود را کرده فاجر چون زن حبلی منم

زیر این کهنه جان فرعون و قبطی ریا
میکنم دعوی که بر طور غمش موسی منم

رفتم اندر بتکده دیدم تماشا لیک
بت پرست اندر میان خرگه ده منم

سعدیا از در صافی مپسند
زانکه ای مستجب حضرت موسی منم

روزگاریست که سودازده روی توام
خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

بدو چشم که شوریست ترا بخت
گر بروی تو من آشفته تر از موی توام

نقد عمری که در کیسه پندارم تو
مگر از هیچ بر آمد بتر از روی توام

همدمی نیست که گوید بحنی پیش
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست عشقم بکشد پنجه سرا پرده غم
گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام

تا بهم خلق جهانند مرید سخنم
گه ریاضت کشش محراب دو ابروی توام

گر برانی که برانند بچه برخوانم گشت
گه گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش میتالی
ترک من پرده برانداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم
همه کس دوست میدارند و من هم

نظر بر نیکوان بیعت معهود
نه این بدعت من آوردم بعالم

تو گر دعوی کنی پرهیزگاری
مسلم دارمت والله اعلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست
گناه اول ز حوا بود و آدم

چو دست مهربان بر سینه ریش
بگیتی در ندانم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جام لبالب
پیا نوش از فلک جام دمادم

اگر دانی که دنیا غم نیرزد
بروی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان اگر دانی که هر روز
ز عمر مانده روزی میشود کم

مند دل بسرا ای عمر سعدی
که بنیاد وجود بنیاد دیست محکم

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

نگاه پای عزیزان که از محبت تو
دل از محبت دنیا و آخرت کندم

[illegible]

تطاولی که تو کردی به دوستی با من / من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی / هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق / بده به رغم مناصح که میدهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا / پدر بگوی که من بچاب فرزندم

به خاک پای تو سوگند و جان زنده‌دلان / که من به پای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز سر پریشانی / نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخند و گفت که سعدی از این سخن بگریز / کجا روم که به زندان عشق دربندم

گر دست دهد هزار جانم / در پای مبارکت فشانم

آخر به سرم گذر کن ای دوست / انگار که خاک آستانم

تو خود سر وصل ما نداری / من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو شاهبازی / تشریف دهد به آشیانم

گر خانه محقر است و تاریک / بر دیده روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم / عهد تو شکست و من همانم

من مهره مهر تو نریزم / الا که بریزد استخوانم

مجنونم اگر بهای لیلی / ملک عرب و عجم ستانم

من ترک وصال تو نگویم / الا به فراق جسم و جانم

گر نام تو بر سرم بگویند / فریاد برآید از روانم

شب نیست که در فراق رویت / زاری به فلک نمی‌رسانم

شیرین جهان تویی به تحقیق / من بنده خسرو زمانم

شاهی که به دار رسد که گوید / مولای اتابک جهانم

ایوان رفیعش آسمان را / گردیده زمین من آسمانم

دانی که ستم روا ندارد / بگذار که بشنود فغانم

موجود توسی و جسم سعدم / یارب که به جان تو جاودانم

هر کس به زبان خویش بودند / من سعدی آخرالزمانم

کاج کان لب عیاره که من کشته اویم / بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم

ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم / چکنم نیست دلی چون دل او آهن رویم

تا قدم باشدم اندر طلبش اقدم و جوم / تا نفس باشدم اندر عقبش پویم و جویم

لب من لب و این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم

همه بر سر چه زنی خم فراق ای شه خوبان / نه منم تنها که اندر خم چوگان تو گویم

هرکجا صاحب حسنی است نگفتم وصفش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که بگویم

دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور بس / من نه آنم که گرم سر برود دست بشویم

من از آن روز که دربند توام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند
در من از بسکه بدیدار عزیزت شادم

خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت
تا بیایند عزیزان بمبارکبادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

فانی از دولت وصلت چه طلب میدادم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

بوفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم بوفای کس و دل ننهادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

بسخن راست نیاید که چه شیرین دهنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی فریادم

مینماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ظاهر آنست که با سابقهٔ روز ازل
جهد سودی نکند تن بقضا در دادم

دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم
گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم

سرو بالایی که مقصود است اگر پیدا شود
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم

گر صبوحی دیگران از بهر عشرت میزنند
ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم

هر چه با دنیا و عقبی راحت و آسایش است
گر تو با ما خوش برآیی از آن آسوده‌ایم

باغبانرا گو اگر در گلستان لاله است
دیگرانرا گو که ما از گلستان آسوده‌ایم

گر سیاست میکند سلطان و قاضی حاکم است
ور ملامت میکند پیر و جوان آسوده‌ایم

صبح اگر کشتی برآرد تا باوج آفتاب
ور بقعر اندر بود ما خیر از آن آسوده‌ایم

رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم

سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

ای بدیدار تو روشن چشم عالم‌بین من
آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده‌ام پروانه‌ام در پای تو
خود نمیسوزد دلت چون شمع بر بالین من

تا ترا دیدم که داری سنبله بر آفتاب
آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من

گر برعنایی برآیی ای دریغا صبر و هوش
ور بشوخی در خرامی ای دریغا عقل و دین من

خار تا کی لاله در باغ امیدم نشاندن
زخم تا کی مرهمی رجان را دگر تسکین من

نا امید از دوستان افتادم و هم دشمنان
تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

از ترش رویی دشمن وز جواب تلخ دوست
کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را زالش مرحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

خلاف دوستی باشد خلاف رای دلبندان | بنه گر همتی داری سری در پای دلبندان
گرت آیینه باید که نور حق در او بینی | نبینی در همه عالم مگر سیمای دلبندان
قبا در قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید | که آن خرقان گردآلود بر بالای دلبندان
بجا و اسب فرود آرند در شام معاذالله | اگرچه جنة المأوی بود ماوای دلبندان
گر از یکنیمه زود آرد سپاه ترک و بیم | ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای دلبندان
کسی آزار درویشان تواند جست لا والله | که گر خود زهر پیش آید بود حلوای دلبندان
تو زر داری و زن داری و شهر و سود و آن | کجا با این همه شغلت بود پروای دلبندان
که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد | همان معنی که آید در دل دانای دلبندان

برای سیم و زر در باز عقل و دین و دل سعدی
حریف نیست اگر داری سر سودای دلبندان

دست با سرو روان چون نرود در گردن | چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست | صبر اگر نیست و گر هست بباید کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند | شرط عقل است بلا دیدن و پا افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود گر بدهد دوستم | که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چه بباید مردن

سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب | نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

دی بچمن بگذشت سرو سخن گوی من
تا نکند گل غرور در رنگ من و بوی من

برگ گل لعل رنگ داشت بزم بهار | آب گلستان ببرد شاهد گلروی من
شد سپر از دست عقل کز کمین عتاب | تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر | دست غمش در شکست پنجه نیروی من
کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او | او بتغافل نکرد هیچ گذر سوی من
جور کشم بنده وار ور بکشد بنده وار | خیره کشی کار او جور کشی خوی من

ای گل خوشبوی اگر یاد کنی بعد از این
سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد و یاران | که ما را دور کرد از دوستداران
دلم در بند تنهایی بفرسود | چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند | که قتل مور در پای سواران
بخیلم گر همی آیم ز زنهار | نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت | چنین باشد وفای حق گزاران
خلاف شرط یارانست سعدی | که برگردند روز غم ز یاران
بکنج شایگان افتاده بودم | ندانستم که در گنجند ماران

الا گر دوستی داری بناچار | نباید بر دلت جور هزاران

چه خوش باشد سری در پای یاری | باخلاص و ارادت جانیاران

گواهی امین است بر درد من | سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر ناله عندلیب | الا ای گل تازه پرورد من

کرودیست هرگز چنین آتشی | کزو می برآید دم سرد من

که گر هم بدین نوع باشد فراق | بخسبد تو باد آورد گرد من

فغان من از دست جور تو نیست | که از طالع ما در آورد من

من اندر خور صحبتی نیستم | وز اندازه بیرون وقتی خورد من

به اندیشه دارم که معذور دار | ندانم چه میخواهد از ورد من

تو معذور داری بانعام خویش | اگر ذلتی آید از کرد من

تو دردی نداری که در دست مباد | از آن خبرت نیست از درد من

وگر سعدی آنست کیش بر است | ببخش و مگیر ای جوانمرد من

میان باغ حرامست بیتو گردیدن | که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن

اگر بجام برم بیتو دست در مجلس | حرام صرف بود بیتو باده نوشیدن

خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه | بسنگ خاره در آویخت عشق ورزیدن

اگر جماعت چین صورت تو بت بینند | شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن

کساد ریخ جهان در شکر پدید آید | دهان چو باز کشایی بوقت خندیدن

بجای خشک بماند سروهای چمن | چو قامت تو به بینند در خرامیدن

مرا گدایی که باشم که دم زنم ز لبت | سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن

بعشق و مستی و رسواییم خوش است از آنک | تمک نباشد با زاهد عشق ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعتست و ورع | صفای عارف و ابروی نیکوان دیدن

عنایت تو چو با جان سعدیست چه باک | چه غم خورد که گناه سنجیدن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من | تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من

ناله زیر و زار من زارترست هر زمان | بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو | دست نمای خلق شد صورت چون هلال من

پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من

خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند | هم برادمن رسد خاطر بدسگال من

برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله ام گفت منال سعدیا | کاه تو تیره میکند آینه جمال من

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو | نادرست اندر نگارستان دنیا روی تو

گر چه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش / هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو

از گل و ماه و پری در چشم من نیکوتری / گل ز بس دل برد یا مه یا پری یا روی تو

دختران حسن را کاسد شود بازار حسن / گر چو یوسف پرده بردارد ز مه‌جوی روی تو

ماه و پروین از خجالت سر فرو پوشند اگر / آفتاب آسا کند گردش تجلی روی تو

چشم از نازی چو فرهاد است شیرین لعل تو / عقل از شورش چو مجنون است لیلی روی تو

روی هر صاحب‌جمالی را همه خوانند ماه / گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو

چون به هر وجهی نخواهد رفت جان از دست تو / خوبتر وجهی بباید ساخت از روی تو

خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری کرده است / سوختن بر عشق و آنگه ساختن بر روی تو

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او / روی خلاص نیست بجهد از کمند او

مستوجب ملامتی ای دل که چند بار / حقت بگفت و گوش نکردی به پند او

ای بوستان میوه شیرین که دست جهد / دشوار می‌رسد به درخت بلند او

گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش / لیکن وصول نیست بگرد سمند او

سر در جهان نهادمی از دست او ولیک / از شهر او چگونه رود پای بند او

چشم بدوخت از همه عالم به اتفاق / تا جز در او نگردد پای بند او

ز امید بسته‌ام که مرا او در می‌نهد / ورنه به هیچ برنشود دردمند او

او خود مگر به لطف خداوندی کند / ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از دوست میسر نمیشود / اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

مرا از دست کمان‌داران ابرو / نمی‌یارم گذر کردن به هر سو

دو چشم خیره ماند از روشنایی / ندانم قرص خورشید است یا رو

بهشت است آنچه من دیدم نه رخسار / کمند است آنچه وی دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو

ز آن سر پنجه دارد شوخ عیار / که بازو بر توان آمد به بازو

همه جان خواهد از عشاق مسکین / ندارد سنگ کوچک در ترازو

پس زانوی درویشی چه نشیند / نگردد چپ و از ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / ورا در آب شیرین است لؤلؤ

غریبی سخت مطبوع اوفتاده است / بترکستان و چین خال هندو

عجب گر در چمن پای خیزد / که پیش سرو بنشیند به زانو

و گر بنشیند اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

لب شیرین شکر منطقش را / نشاید گفت جز ضحاک جادو

بیا در زوی گلبوی گل‌اندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

تحمل کن جفای یار سعدی / که جور نیکوان سهل است معفو

حنات آنکه ناخن بلند رشته
یا خون بنده ایست که در بند گشته

من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

در هیچ حلقه نیست که ذکرت نمی رود
در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته

وین طرفه تر که تا دل من برده گشته
حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته

ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و فریب آدمیان انتهایی است
حدیث حسن او تو از حد گذشته

از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدت
آن موی مشکبوی که در پای هشته

سر می نهند پیش خطت عارفان فارس
شعری که گفته سعدی نوشته

از دست بتی لطف ساده
در دست گرفته جام و باده

در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر و قبا گشاده

لعلش چو عقیق کهرباگین
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان در وش
زنگی بچگان ناهزاده

بنشسته زمین بخدمت وی
گردون بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمان است
در عرصه حسن او پیاده

سعدی زند ار چه هرگز
گو شرم گشت و یار ساده

شبی به خرقه رندآسا گذر کردم به میخانه
ز عشرت می پرستان را منور گشته کاشانه

ز خلوتگاه ربانی و ساقی در سرای دل
که تا قصر دماغ ایمن شود از دیو بیگانه

چو ساقی از شراب آمد بنوشانوش مجلس
بنا فرزانگی گفتند کای مرد فرزانه

به تندی گفتم آری من شراب مجلسی خوردم
که بر دامن شمع عشق سارد بود پروانه

نگاهان بر دم که اطفال اند در پیری تجمّم
مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه

که نور عالم علوی فرا هر در زمینی
تو اندر صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

کسی کامد درین خلوت بکرگی نمی شد
چه پیر عابد زاهد چه رند مست میخانه

گشاد اندر درون جان تحسین سعدی را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

اگر تحفه جانان هزار جان آری
محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان چنان مثل آمد
که زر بکان بری و گل به بوستان آری

هنوز در دولت آن آفتاب نگذشت
که سایه بسر یار مهربان داری

ترا چه غم که مرا از غمت نگیرد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز روی حسن تو بر دین خلق می ترسم
که هیچ بت ننمودست در جهان آری

کس از کناری بر روی تو نگه نکند
که عاقبت نه تشویش در میان آری

ز چشم مست تو واجب بود که خیبان
حذر کنند ولی با خضر چنان آری

جواب تلخ چه داری بگوی باک مدار
که شهد ناب بود چون تو بر زبان آری

وگر بخنده برآیی چو جای مرهم ریش | که ممکن است که در جسم مرده جان آیی
یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق | سفر کنی و لطایف عجب و کان آیی

گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار
بپیش اهل معانی به ارمغان آیی

امید وارم اگر صد ره هم چند ای | که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چه روزگار رسانا دستیزه شو گرد | ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو عقل من همان بشکست | که سر گزیست بکار قمیده غمازی
دریغ بازوی تقوی که دست همت | بنقش من بسر انگشت می کنی بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی
هزار چون منت از محنت و بلا بپسند | هرا ازان چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود | که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر برانی بلطف بازآید | که زر همان بود ار چند بار بگدازی

جواب میرود این پارسی بقوت طبع
نه هر کسیست که از وی گرو برد تازی

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی | وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
بگذار بوی مشک و سر زلف او بیا | یا دستگیر کن سخنی زان دهان بگوی

تنم بنقش موی میانش کمر چو مور | گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی
با بلبلان سوخته بال ضمیر من | پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی
دانم که باز بر سر آن رخش گذر کنی | گر بشنود حدیث من اندر میان
کی دل ربوده از بر من حکم ذات تست | گر نیز گویدم بتعلل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل چه دهم بر سر زبان | دل میطپد که عمر شد ام و ار زبان بگوی
راز دل از زبان نشود هرگز آشکار | گر دل موافقت نکند گو زبان بگوی

سعدی نه وقت دست بدستان و گفتگو
نزدیک دوستان من این داستان بگوی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستان رفتی | زمین را از کمالیت شرف بر آسمان رفتی
چو سرو بوستانستی و جو مجلس فروز رفتی | اگر در بوستان سعدی حکایت وی روان رفتی
نگارین روی سنبل موی عنبر بوی سیمین بر | چه خوش بودی اگر خشم اگر یار اینچنین رفتی
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت | که کام از عمر برگیرم اگر خود دیگران رفتی
جز این عیبت نمی دانم که بد عهدی و سنگین دل | دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربان رفتی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش | اگر حلوا بدین ماند که زهرش در میان رفتی
دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر | گر امید بقا باشد جهان جاودان رفتی
ز تا جان در جسد دارم وفا دارم گر کشی کز او | که تا تن در لحد باشد وگر نه استخوان رفتی
چنین گنجینه سعدی را که در دریای پنهانی | خبر در شرق و مغرب بنودی یا نهانی رفتی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری / یا کبر منعت می‌کند کز دوستان یاد آوری

نشنیده‌ام چندین فتن بر صورتی ... / هرگز نباشد در چمن سروی بخوبی منظری

زابروی نگاریگان پیدا کن دیوانگان / تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان این قد ندارد ... / خورشید با روی چنان لطفی ندارد عنبری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نزاد این رنگ و بو / حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام / چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارستانی نگارا یک نفس با ما بچم / با عاشقان خود گو بخرام چون کبک دری

دیگر ندیدم طرفه‌ای زدست قهرم چون نبی / اینک لبانت چون عقیق از بسکه خونم میخوری

زان چشم و ابرو در جهان کس نیست ایمن جان من / ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحری

چون قبره باشم زیر جهان بار آیدم فریاد / گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از لعل آتش میچه نعلم در آتش منهید / گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان میپروری

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی / تا درد نیاشامی زین درد نیارامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد / گر حافظ قرآنی ور عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر رانده درگاهی / کفرت بچه کار آید گر نیک سرانجامی

بیچاره توفیقند این صالح و آن طالح / درمانده تقدیرند این عارف و آن عامی

جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی / سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی / دور فلک آن نگهت ای خواجه تو انجامی

این ملک چه عمل گیرد گر خود ملک رومی / ور روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی / چون بار دگران برداشت باتت ناکامی

گر عاقل و هشیاری زو دل خبری داری / تا آدمیت گویند ورنه کم از انعامی

بخت آینه ندارم که در او می‌نگری / خاک بازار نیرزم که بر او میگذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم / تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا / کانچه در وهم بیاید تو از آن خوبتری

برقع از پیش چنان روی نشاید برداشت / که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری

دیده را که بدیدار تو دل می‌نرود / هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

گفتم از دست غمت سر بجهان درنهم / چون توانم که بهر جا که روم در نظری

بفلک میرود از سینه ما آه سحر / تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست / تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست / عیبت آنست که هر روز بطبعی دگری

گر نه تو پرده برون آیی و رخ بنمایی / پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری

عذر سعدی بنهد هر که ترا بشناسد / حال دیوانه نداند که ندیدست پری

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی — صوفی نشود صافی تا درنکشد جامی
گر پیر خراباتی ور رند مناجاتی — هر کس قلمی رفتست بر وی به سرانجامی
فردا که خلایق را دیوان جزا باشد — هر کس عملی دارد من گوش به انعامی
ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گل اندامی
سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد — آنان که ندیدستند سروی به لب بامی
ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن — آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی
روزی تن من بینی قربان سر کویش — وین عید نمی‌باشد الا به هر ایامی
باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی — ور نه که برد هیهات از ما به تو پیغامی
گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما — نومید نباید بود از روشنی بامی
سعدی لب دریا در دردانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی — چو بلبل در سماع آیند هر مرغی به دستانی
دم عیسیست پنداری نسیم باد نوروزی — که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی
به جولان و خرامیدن درآمد سرو بستانی — تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
به هر کویی پری رویی به چوگان می‌زند گویی — تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم — به چوگانم نمی‌افتد چنین گوی زنخدانی
ز آهو چشم بگذاری مرا اندیشه تا اکنون — که چون آهو ز دستت نیم رو در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم — که حیران باز می‌مانم چه داند گفت حیرانی
مرادی هست اگر دل را وصال است مطلوبی — کناری هست اگر غم را اگر کاری است پایانی
طبیب من بجان آمد که سعدی قصه کم خوانی
که درد دوست دانیدم برون از صبر و درمانی

تا کی ای آتش سودا ز سرم برخیزی — تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی — از غم دوست بروی چو زرم برخیزی
یکزمان این سر و بستر خواب نماند — این خیال از شبی اندر نکندم برخیزی
بچه دانش فی امرغ سحر نوبت ما — گر نه هر شام و صبح آه سحرم برخیزی
ای غم از صحبت دیرینه توام دل بگرفت
هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

تعالی الله چه رویست این که گویی آفتابستی — اگر ره را حیا بودی چو حسنش در نقابستی
اگر کلا نظر بودی چو گرتستی جهان بینش — ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش — ز چشم مست میگونش که پنداری به خوابستی
گر آن ساعد که او دارد به بی‌رحمی و سنگینی — بیکساعت بکندی گر فراز آسیابستی
بیار ای لعبت ساقی و گر تلخست و گر زهرست — که از دست تو شکر باشد اگر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را احتمال غیبت خوبت — دریغا زان لب شیرین اگر شیر و گلابستی
اگر دانی که ما هستیم نظر بر تو پیوستیم — پس آنگه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

[illegible]

زمین تشنه را باران نبودی بعد از آن حاجت	اگر چندانکه در چشمم سرشک اندر سحابستی

ز خاکم رشک می‌آید که بر روی مینهد پاپش
که سعدی زیر نعلینش چه بودی گر ترابستی

تو با این لطف طبع و دلربایی	چنین سنگین‌دل و سرکش چرایی
یکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که پیمانم نپایی
شب تاریک هجرانم بفرسود	یکی از در درآیی روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست	که در پایت فشانم گر درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن	حدیث عشق خوبان خطایی
نگارا سخت محبوبی و مطبوع	ولیکن سست مهر و بیوفایی
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش	که سختی بینی و جور آزمایی

سر طاقت نداری جور معشوق
برو سعدی که خدمت را نشایی

تو پری‌زاده ندانم ز کجا می‌آیی	کادمی‌زاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی حلالت که پنهان داری	مثل این روی نباشد که کسش ننمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ	نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز	که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
پرخ چشم ندارم که جهانرا بینم	برو چشمت که در چشم مروای نیایی

[illegible]

[illegible]

بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید	خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست	چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی
ور زخواری بدر خویش برانی ما را	همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی
من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید	گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی
چکند بنده مخلص که قبولت نکند	ما حریصیم بخدمت تو نمی‌فرمایی
سعدیا دفتر انفاس تو بس دل ببرد	همچنین زیور معنی که تو می‌آرایی

فصل نوروز که بوی گل و سنبل دارد
مثل ایام ندارد که تو می‌پیمایی

تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری	از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گر آنکه خرمن من سوخت با تو پردازد	میسرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پریرخسار	که در بهشت نباشد بلطف او حوری
بگریه گفتمش ای سرو قد سیم‌اندام	اگر چه سرو نباشد برو گل سوری
درشتخویی و بدعهدی از تو نپسندم	که خوب منظری و دلفریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر	چنانکه در شب تاریک قطعه نوری
اگر جسم تو باشد طبیب در عالم	کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
ز کبر و ناز چنان میکنی بخلق نظر	که بی شراب گمان میبرند مخموری
من از تو دست نخواهم به بیوفایی داشت	تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

[illegible]

بخندید و گفت که سعدی سخن دراز مکن
میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چرا بسرکشی از من عنان بگردانی
مکن که همچو دم اندر جهان بگردانی

چه دانی ای دل خلقی که مهربان تواند
چه باشد ار دل نامهربان بگردانی

گمان مبر که بداریم دست از فتراک
بدان قدر که تو از ما عنان بگردانی

دهان چو غنچه قلم سر نهاده بر خطت
اگر دم ار بسرم همچنان بگردانی

ندانمت ز کجا این سپر بسر آمد
که تیر آه من از آسمان بگردانی

گرم ز پای سلامت بسر در اندازی
ورم ز دست ملامت بجان بگردانی

سر ارادت سعدی گمان مبر یارا
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

حدیث یا شکرست آنکه در دهان داری
دوم بلطف بگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد است
مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن ماه گرد
ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

نشان لعل اگر کرده باز می جستم
در ابروان تو بشناختم که آن داری

بر چنین که تویی جای خدمت است
فراتر آی که ره در میان جان داری

درین روش که تویی هیچ جلوه گر طاوس
نه بیم من که همه عالم آشیان داری

قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه
که چون دو دیده سعدی آستان داری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی
که نه کاریست شکیبایی و اندوه ناکی

سر بمیخانه تشنیع فرو خواهم برد
خرقه کو در بر من دست بشوی از پاکی

تا بنخچیر دل سوختگان کردی میل
هر زمان بسته دل سوخته در فتراکی

دست بر دل کنم و هر پرده اسرار که هست
بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی

یارب آن آب حیاتست بدین شیرینی
یارب آن سرو روانست بدین چالاکی

جانه بهتر از آنکار که امکان نی
لقمه بیشتر از حوصله ادراکی

در شکنج سر زلف تو دریغا دل من
که گرفتار دو مارست بدان ضحاکی

آه من باد بگوشش تو رساند هیهات
زانکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی

الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی
زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی

سعدیا آتش سودای ترا آبی بس
باد بیفایده مفروش که مشتی خاکی

دریچه بهشتش بروی یار بگشایی
گر بامداد بگاهش تو روی بنمایی

برآمد تو ماه ار کستی بعمر خود فرزند
نیاورد که بهین وعده زیبایی

جهان خوش است و تو خورشید عالم آرایی
صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی

هر آنکه با تو وصالش دمی میسر شد
میسرش نشود بعد ازان شکیبایی

درون پیرهن از غایت لطافت حسن
چو آب صاف که در آبگینه پیدایی

مرا مجال سخن بیش در صفت تو نیست
کمال حسن ببندد زبان گویایی

ز گفتگوی عوام احتراز میکردم / گزیر نیست نشینم بکنج تنهایی

وفای صحبت جانان بگوش جان گفتم / بعاشقی که حذر میکنی برسوایی

گذشت بر من از آسیب عشق هر چه گذشت / هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی

دو روز باقی عمرم فدای توقیع / اگر نگاهی بجز سر من بپیرایی

گر او نظر نکند سعدیا بچشم تو رخت / بدست سعی تو با دست تا نه پیمایی

دیدم امروز بر زمین قمری / همچو سرو روان بگذری

گویا پار من از بهشت خدای / باز کردند بامداد دری

من ندیدم براستی همه عمر / که تو دیدی لب و رو قمری

یا شنیدی که در وجود آید / آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم / تا نخیزد ز دیده در خطری

چاره صبرست و احتمال فراق / چون کفایت نمیکند اثری

میخرامید و زیر لب میگفت / غافل از فتنه میکند خطری

سعدیا پیش تیر غمزه او / به ز تقوی نبایدت سپری

رفتی و همچنان بخیال من اندری / گویی که در برابر چشم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد / کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت / تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته‌ای نه ازین گل سرشته‌ای / گر خلق ز آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست نیز نیست / کز تو بدیگری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان / بیدوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل / از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست / زیرا که تو عزیزتر از چشم بر سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب / کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمیرسد / باری بیاد دوست زمانی بسر بری

خفته بیدوست من در وطنی / بتر از مرده و آیت در کفنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت / چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا میرود و بستانها / چون تو سروی ندیده در چمنی

آفتابی خلاف امکانست / که برآید ز جیب پیرهنی

آن شکن بر شکن قبایل زلف / که بلاییست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازاریست / که نیرزد فقیر تر ز غنی

هفت کشور نمیکنند امروز / بی مقالات سعدی انجمنی

از درون پرده نیاید گفت / یا بگوش شنیده صد سخنی

سعدیا تسلیم فرمان دوست کن | چارهٔ عاشق بجز ناچاری کی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

کس را دل اختیار بمهرت نمانده بود | داغی نهاده و گرفتار میکنی
تو خود چه فتنه که بچشمان نرگست | قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم | خشم آیدم که چشم باغیار میکنی
گفتا نظر خطاست تو دل میبری ز دست | خود کرده ام جرم و خلق گرفتار میکنی
هرگز فراغتت نشود در خلاف | با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ | یاری نباشد اینکه تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من | صلحست ازین طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی روی باقفا | گر آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار سعدی از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

شبی و شمعی و گوینده و زیبایی | ندارم از همه عالم جز این تمنایی
وشسته رشک برد بر جهان خاطر من | گر التفات چو تو مجلس آرایی
نه واثقی چو من اندر جهان بیدا | اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی
ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن | ز دوست آنکه ندارد بجز من تمنایی

سرو قدی میان انجمنی | به که صد سرو در چمنی
سهل باشد فراق صحبت دوست | بتماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده بجمال | جز در آیینه مثل خویشتنی
از دهانت سخن نمیگویم | تا بهم ننگری بش مبینی
تو که همتای خویشتن مبینی | گر نگنجد در آن دهن سخنی
بزنت در میان پیرهنت | همچو روحیست رفته در بدنی
وانکه چندین بزرنت اندست | گوییا این بکلت پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر | بخطایی کنند یا ختنی
باد اگر بر من او فتد ببرد | که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود سعدی
چون نماند چاره و فنی

سخت زیبا میروی یکبارگی | وز تو حیران میشود نظارگی
اینچنین رخ با پری کی بود نبود | تا بیاموزد پری خونخوارگی
هرکه پیش قد تو پای از جای رفت | زیر بارش بر نخیزد بارگی
چشمهای نیم خوابت سال و ماه | همچو مستان بی میخوارگی
خستگانت را چنین نگذارند | یار با کن بکش بیچارگی
دوست تا خواهی بگاهی با نکو | در حدود دفتا دادارگی

قیامت کرد روز کار ما برخواست | براستی که بلایست این بلایی
دگر چه بینی گر روا زو بگردانی | گزیست خوشتر ازین در جهان گدایی
دلی نماند که در عهد او نرفت ز دست | سری نماند که با او نریخت سودایی
ز رنج خاطر صاحبدلان بیندیشد | که پیش صاحب دیوان کنند غوغایی
گزیست در همه عالم باتفاق او رو | جز آستانهٔ او مقصدی و ملجایی
خدیو روی زمین کآسمان بخدمت او | چو بنده ایست که بر پیش مولایی
خدایراست بعهد تو ای کریم زمان | بر اهل روی زمین نعمتی و آلایی
مراست با همه عیب این قدر بحمد الله | که سر فرو نکند همتم بهر جایی
چنان که پاره دل میبرد که پنداری | که پادشاه منادی است یغمایی
اگر نظر کنی زود ور کنی که زدست | که سر بازی اگر بیشتر نمی بایی

کسان غنیمت بدریا برند و سود کنند
نه چون غنیمت سعدی بچون تو دریایی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی گاهگاهی | یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی گاهگاهی
آزمودم درد و داغ عاشقی بارها | همچو من معشوق یک آزمودی گاهگاهی
نغنوم زیرا خیالش ای همرهم خواب | دیده گریان من یک شب نغنودی گاهگاهی
از چه نماید بمن دیدار خویش آن ماه نوروز | راضیم راضی چنان دیمی نمودی گاهگاهی
هر زمان کیم ز داغ عشق و تیمار فراق | دل بود دار زین نگارم جان کو بودی
سعدی از جان مپور و سوگند میگوید زوال | وعده هایش او وفا روزی نبودی گاهگاهی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطر منی
یکنفس از درون خیمه برون نمیزنی

مهر کیا عهد من تازه تر است هر زمان | گر تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نستاندم بهیچ از تو برانی از درم | مقبل هر دو عالم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی بی سببی کند رقی | عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از آنکه کشیده محنتی | چند مقاومت کند شیشه بسنگ آهنی
از همه کس بریده ام تا بتو آرمیده ام | جمع دگر نمیشود هر چه تو می پراکنی
ای که اگر فراق و آتش اشتیاق او | در تو اثر نمیکند تو ز دلی که آهنی
هم بمراد تو آمدم از تو که خصم و حاکمی | چاره کار بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف گردنی

گر برود بدیدنت در ره مرقدم | من نه حریف رفتنم از در تو بهر دری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری | چشم بگوی دیگرم تا چه رسد بدیگری
سرو روان ندیده ام جز تو بهیچ کشوری | نشنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر بکنار آسمان چو تو بر آمد اختری | روی بپوشد آفتاب از نظرت بیکری
حاجت زر و زیور نیست بگوش و گردنت | یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

آب وفا نیاورد قوت صبح صفدری | گر تو برین شاهد حمله بی لشکری
بسته ز جهانیان دل تنگ میکنی | تا نکنم هیچ کس گوشه چشم و خاطری
گرچه تو بهتری ز من از همه خلق کمترم | شاید اگر نظر کند مهتری بکهتری

باک مدار سعدیا گر بفدا رود سری
هر که بمعظمی رسد ترک کند مقصری

کرات تشنه میگیرد و آبی | خداوندا بفضل خود جوابی
توقع دارم از شیرین دهانت | اگر تلخست و گر شیرین جوابی
تو خود نازی و گر آیی بمن | براه آنی که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی | چنان نوشم که شیرین جلابی
اگر سروی ببالای تو باشد | نخواهد بود بر سرو آفتابی
پریروی از نظر غایب نگردد | اگر صد بار بربندد نقابی
بدان تا یک نظر رویت ببینم | شب و روز آرزومندم بخوابی
اسیرم مست اگر عطشان بمیرند | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای مور | گر خواهی چه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آید خطابی

گر سعدی چون فراقش کشیدی
نخواهی یافت در دوزخ عذابی

کرد رون سوخته با تو برآرد نفسی | چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی | خود چنین و نبایست دل کسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود | به زمین بسر از واقعه فرشند بسی
دامن دوست بدین شوان آورد بدست | حیف باشد که دهی دامن دولت بکسی
تا بامروز مرا در سخن این سوز نبود | گر گرفتار نبودم بهوا و هوسی
چون سراییدن بلبل که خوش آید در باغ | لیک آن سوز ندارد که بود در قفسی

سعدیا گر ز دل آتش تقلم در بر کسی
پس چرا دود بسر بر رود از هر نفسی

کرم راحت رسانی و گر ایی | محبت بر محبت میفزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم | که محنت از دری که بار آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمیخواهم رهایی
عقوبت هرچه زان شوار زیادت | برانم صبر تا الا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند | هنوز از دوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق | بده گر بوسه داری بهایی
کسانی غیب ما بپسند و گویند | که روحانی نداند از هوایی
جمیع پارسایان گر بدانند | که سعدی توبه کرد از پارسایی
چنان از خشم رو در دانی | نمیترسم که از ره در ربایی

بر گیسوی اگر طالب درویشانی	دیو خوش خلق به از حور گره پیشانی
آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان	یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی
با من کشته هجران نفسی خوش بنشین	تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی
گرد آفاق بگردی بجز آیینه ترا	صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی
گرم از پیش برانی نروم از شوخی	عفو فرمای که از غیرت بنادانی
زین سخنهای دلاویز که شرح غم ماست	خوش فنی دارم و ترسم که بگویی تا نی
تو بگو زلف پراکنده و مجموع دلت	صورت حال پراکنده دلان کی دانی
نگریزد سر از تو نه امکان گریز	چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی
هم دمی بنده نوازی کن و بنشین چو خیز	آتشی نیست که از آدمی بنشانی
میتوانی که ز در سعدی مایی باز	لیک بیرون شدن از خاطر ما نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از گفته خویش
چون قلم زنده نباشد که تو در وی جانی

مشتاق توام با همه جوری و جفایی	محبوب منی با همه جرمی و خطایی
صاحب نظران لاف محبت نپسندند	وانگه سپر انداختن از تیر بلایی
من خود چه ارزم که تمنای تو دارم	در حضرت سلطان که برد نام گدایی
باید که سری در نظرش باج بیرزد	آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت	دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
جز عهد و وفای تو که محال نگردد	هر عهد که بستم هوسی بود و هوایی
کی دست دهد دولت وصلت که خویش	در پای سمند تو کنم نعل بهایی
شاید که چو جان برسد خاکم به سینه	کین بود که با دوست به سر برد وفایی
خون در دل آزرده پنهان چه بماند	شگفت نیست که سر برکند این درد به جایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی
سعدی نبجویی ز در خلق دوایی

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی	دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی
اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی	ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی
به غمزه عمر من اندر سر هوای تو شد	جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می‌خواهی
شنیده‌ام که ترا التماس	تو کان قند و نباتی شکر چه می‌خواهی
ز دیده مردم آنچه احتیاط نگاه	بدیده هر چه تو گویی پسر چه می‌خواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را	وی آن کند که تو خواهی دگر چه می‌خواهی

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی
یا سرو با جوانان سر کرده و دبایی

گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت	بالات خود بگوید زین راست تر کجایی
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی	تا بشنوی ز هر سو فریاد و دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن	تو خود به چشم و ابرو برهم زنی سپاهی

خیل نیازمندان بر رحمت ایستاده / گر می‌کنی برحمت بر خستگان نگاهی

ایمن شوم که روی آیینه ایست روشن / تا کی چنین برآید از هر کناری آهی

ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت / از حال زیردستان می‌پرس گاه گاهی

گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی / بر خود نمی‌شناسم جرمی و بی‌گناهی

شیری در این قضیه کمتر شود ز موری / کوهی در این ترازو کمتر شود ز کاهی

ترسم که باز گردی وز دست رفته باشم / ور تشنگی نبینی در گور من گیاهی

سعدی بسر چه آید گردن نهد بفرمان / پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

همی زنم نفسی سر بر امیدی که / که باد ناورد از من بساط نفسی

بچشم رحم بر دیدمی نظر بکند / بدست جور و جفا گوشمال داد بسی

دلم ببرد و بجان زینهار می‌خواهم / کسی بشهر شما این کند بجای کسی

بهر چه در نگرم نقش روی او بینم / که دیده در همه عالم بدین صفت کسی

بدست عشق چه شیر بیشه چه موری / بدام حسن چه باز سفید و چه مگسی

عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار / که کوه کاه شود گر کشد جفای کسی

بر آستان خیالت نهاده سر سعدی / بر آستین وصالت نبوده دسترسی

بهمه عمر برندارم سر از این خمار مستی / که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد / دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی

چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن / تو چو روی باز کردی در ماجرا ببستی

نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به / که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی

دل دردمند ما را که اسیر تست یارا / بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا / تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را / تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپاری / که چو قبله‌ایت باشد به از آنکه خود پرستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران / نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو را نبوده باشد در عمر خوش حالی

سالی وصال با او یک روز بود گویی / روز فراق بر من باشد بسان سالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی / سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تمت الدیوان البدایع من ید الفقیر الحقیر یوسف فی غرة شهر جمادی الثانی ۱۰۹

سپاس و حمد بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا کردی بفضل خویش ما را
از انعامت همیدون چشم دارم | که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط درکشی جرم و خطا را
خداوندان تشریف و عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بدان مردان میدان عبادت | که بشکستند شیطان و هوا را
بحق پارسایان کز در خویش | نیندازی من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویید | که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی | ندانستیم شیطان دغا را
چو از بیدولتی دور افتادم | بنزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید و سادات عالم
چراغ و چشم جمله انبیا را

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا | سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبل اندر خاطر | تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
هر شبم در هوس روی تو سر در بالین | روز تا کی با تو شد دست در آغوش مرا
شربتی تلختر از بار فراقت باشد | تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
بی دهان تو گرم صد قدح نوش دهند | بدهانت که زهر آید از آن نوش مرا

سعدی اندر کف جلاد غمت میگوید
بنده ام بنده بکشتن ده و مفروش مرا

تا قلم در سر کشیدم اختیار خویش را | اختیار آنست کو قسمت کند درویش را
آنکه گفت پیش از اجل خواهد که گرد کرده اند | گو طمع کم کن که رحمت پیش باشد بیش را
خود نبینی تا نرو گل بی خار محنت | نوش میخواهی بلا تا پای دار از نیش را
ای که خواب آلوده ای این خنده ها کانان کنند | جهد کن با نیکبختی مرهمان خویش را

در تو ای مردی نمی‌بینم که کار خویش را / بشکنی ای مردی هوای نفس کافرکیش را

ایکه در خواب اندری برخیز مردانه / چون شبان آنکه که گرگ افکند با هم میش را

خویشتن را خیرخواهی خیرخواه خلق باش / زانکه هرگز بد نباشد نفس نیک‌اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

ای که نفس خویشتن خواهی چرا سعدیا / گر نخواهی سیم خواهی بیگانگان خویش را

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بیوفا یاران که بربستند بار خویش را

رای ای تشنه خواهی جنگ کرد و آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

دوش خواب آلوده دیدم که پنهان از رقیب / دوستان بیازرند یار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از هجر / مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق / در میان یاران نگذارد یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خود / قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار / ای ... تا نبینی غمگسار خویش را

در دل پوشیده ماند تا جگر پرخون شود / به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویش را در بی‌قراری دیده‌ایم / هر کسی مصلحت بیند کار خویش را

ای که رحمت می‌نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامت گویم که دلبندست و خوب / یا سخن یا آمدن یا رفتنت

ترسمش از روی تو ناید ثبات / کاندر آید باد او از روزنت

حسن اندامت نمیگویم بشرح / خود حکایت میکند پیراهنت

ای که سر تا پایت از گل خرمنست / رحمتی کن بر گدای خرمنت

ای جمال کعبه روی باز کن / تا طوافی میکنم پیرامنت

دستگیر این پنج روزم در حیات / تا بگیرم در قیامت دامنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن / صورتی چه صورت سستت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم / اندرون جان بسازم مسکنت

در دل سنگدل کمتر سود / باد سردی میدمم پیرامنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش / گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت سعدی در نگیرم دامن دوست

برآنکه چون نمی رسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
باری بسوزدش سحاب جلال دوست

ای دوست روزها تو مقیم درش باش
باشد که در فتد شب قدر وصال

دور از هوای نفس که کامی نمیشود
در انجمنی صحبت دشمن مجال دوست

گر دوست جان و دل طلبید تا دهم
یاران ازین قدر نکنند احتمال دوست

بیا ر سعدی از همه عالم بدو چشم
تا مینمایدش همه عالم جمال دوست

دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشق آب تدبیر
چندانکه زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمیتوان تافت
بر روی تو در نمیتوان بست

ای سرو بلند بوستانی
در پیش رخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت
از قتل خطا چه غم خورد است

سعدی نکند خوب رویان
تا جان دارد نمیتوان جست

گر سر ننهی بر آستانش
آخر چکنی در دگر هست

سرمست درآمد از درم دوست
لبخند زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین
در خود بغلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کردند
گر عطر مشام روح خوشبوست

یکبار دگر بترک ما گفتی
زنهار مگوی کین نه نیکوست

چشمت بکرشمه گفت آمین
در نرگس مست من چه آهوست

گفتم همه نیکویست لیکن
اینست که بیوفا و بدخوست

بنشین نفسی بجای سعدی
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنرست
سخن دشمنان نه معتبرست

چه توان گفت در لطافت دوست
هرچه گوییم از آن لطیف ترست

مهر مهر از درون ما نرود
ای برادر که نقش بر حجرست

آنکه مقصود دیده و دل ماست
نتوان گفت شمس یا قمرست

هر کسی گو بحال خود باشد
ای برادر که کار ما دگرست

آدمی را که حال و معنی نیست
در حقیقت درخت بی ثمرست

ای که در خواب بوده همه شب
نه نصیبت ز بلبل سحرست

ما پراگندگان مجموعیم
یار ما غایبست و در نظرست

برگ تر خشک میشود بزمان
برگ چشمان ما همیشه ترست

جان شیرین فدای صحبت یار / شرم دارم که نیک مختصر است
سعدی از بارگاه قدر دوست / تا خبر یافت است بی‌خبر است

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع / تا خداوندگار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست و گر نیست / هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی بوستان / زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق / اندیشه عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو / در جانب او عزیزتر نیست
گردم بوستان بگشتم / بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم / جان است و بهای یک نظر نیست
سعدی چو اسیر عشق باشد / اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود / اکنون که بسوختش خبر نیست

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ترا که هر چه مراد است میرود از پیش / ز نامراد عاشقان چه غم دارد
تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب / بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست اینکه دل دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد

۲۷۱

امیر خوبی و خسرو گدای خیل توام / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
هزار دشمن اگر در قفاست غم نیست / چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد
قضا تلخی و شیرینی عجب فرقت / اگر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لاابالی را / که دل بترک نهاد از بلا چه غم دارد

جفا و هر چه توانی بکن که سعدی را / چو ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

دلم خیال ترا رهنمای میداند / جز این طریق نمانم خدای میداند
ز دور دور به عشقت چو میرسانم / اگر چه هیچ سگم زهرلای میدانم
ز فرقت تو نمیدانم که لذت عمر / بچشمهای کش دلربای میدانم
بسی بگشت غمت در دلم قرار گرفت / کجا روم چو همه انجای جای میدانم

بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی / که چاره در غم تو های های میدانم

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / بیخ باز و در آن ما اندر حسن فرهنگ نیست
به که خواهم بستن آن دل که ز ما تنگ نیست / چون تو در عالم نباشد ور نه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی جان باید که دید / صبح را آینه باید که در وی زنگ نیست
باز مانی دیگر اندازی که بیند در میی / کوزه ما کو رسی چیست دل را سنگ نیست
سست پیمانا چرا کردی خلاف عهد یار / صلح با دشمن که با دوستانت جنگ نیست

گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش / دوستان از خبر بیداد تو هیچ آهنگ نیست
ور بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت / همدلت بر من ببخشاید اگر خود سنگ نیست

سعدیا مانند بدری با جهان آفل نشد
وز چه میپرسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

بازت ندانم از سر پیمان که برد / باز از کمین عهد تو نقشی فراکرد
چندین وفا که کردم من در هوای تو / وانگه ز دست جور تو چندین جفا که کرد
گر نیست چشم بر بر احوال چون منی / جز آه من که پرسش من این جفا که کرد
گفتم لبت گزم که دلم را تو برده / گفتا چه لب چه دل چه نشان کجا که کرد
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت / بار از فراق وصل تو کویت تا که برد
جز چشم تو که فتنه قتال عالم است / صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد

سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق بود
دستی بکام دل از سپهر دغا که برد

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند / وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
اگر بخشم برانی طریق رفتن نیست / کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
تیغ اگر بزنی دوستان مقبل را / چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد / اگر چه کار بزرگست مختصر گیرند
قمر مقابله با رویت نیارد کرد / وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

چند سال است تا گرفت ملکی را / که غمزه وان ملاحت بیک نظر گیرند
خدنگ غمزه خوبان خطا نمی‌افتد / اگرچه طایفه زهد را اسیر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد / الحق آراسته حسنی و جمالی دارد
غم دل با که بگویم که نگنجد با صبا / کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد
دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر آب / تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست / زنده آنست که با دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره آرد و من گوئی / خنک آن مرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون خلق در اندیشه هیچ / حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی
هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

پیش رویت قمر نمی‌تابد / نور ز حکم تو سر نمی‌تابد
نیکوی خوی گل که نرگس مست / زهره وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندرون نشست بت / که تنورم بگرمی نتابد
بار عشقت که کشد دل من / که قضا و قدر نمی‌تابد

هاون غمزه ببرد دل سعدی	مزن ای جان چو برنتابد

ذوق شراب آن نگیرد روز اگر نباشد
هر روز بامدادت ذوقی دگر نباشد

پنج مه اوست را روزی شجر برآید	شاخ معاملت را روزی ثمر نباشد
استاد کیمیا را ... سیم باشد	در خاک تیره کردن تا آنکه زر نباشد
بیا صبر باید تا آن طبیب را	در کوی دردمندان روزی گذر نباشد
عالم که عارفانرا گویند نظر بدوزند	گر یار ما ببیند صاحب نظر نباشد
زیرا که پادشاهی چون تعبیه بگیرد	بنیاد حکم اول زیر و زبر نباشد
دیوانه گر ببینی هشیار باش عاقل	همت گر نصیحت دیوانه تر نباشد
ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی	لب در دهان نی نه تا لب شکر نباشد

امروز قول سعدی شیرین همی نماید
چون داستان شیرین فردا سمر نباشد

سرو بلند بین که چه رفتار می کند	شوخ شکر دهن که چه گفتار می کند
آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری	قصد هلاک مردم هشیار می کند
دیوانه می کند دل صاحب تمیز را	که هر که التفات پریوار میکند
من روی که ده ز همه عالم بر روی او	وان سست عهد روی بدیوار میکند
عاقل خبر ندارد و داند که عاشقان	سستی و عیب مردم هشیار میکند

مر طاقت شکیب ندارم ز روی تو	صوفی بفقر خویشتن اقرار میکند
بیچاره از مطالعه روی نیکوان	صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

سعدی گفتمت که غم زلف نیکوان
در بندشان مشو که گرفتار میکند

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد	مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
فتنه شاهد سودازده باد صبا	عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد
دی پی خویشتن و خاطر شوریده اش	همچنان ناوکی از تیر بخطر باز آمد
سالها رفت که عقل و سکون آموزد	تا چه آموخت کزان شیفته تر باز آمد
عقل بین کز سر سیلاب غم عشق گریخت	عالمی گشت و بگرداب خطر باز آمد
تا بدانی که بدل نقطه پابرجا بود	که چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه دیدار عزیزان میبود	تا به سرمنزل خوشگوی گر باز آمد
پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد	منزلت بین که بپا رفت و بسر باز آمد
میلش از شام بشیراز بخسرو مانند	که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
چو مناکت ملامت کشیدش که کرم	بر کند کار نگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق	تا بدین روز که شبهای قمر باز آمد
دختر فکر ضمیرم بیتیمی پس از این	جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
بچه از ز دو سه خرمهره که در حیلت اوست	خاصه اکنون که بدریای گهر باز آمد

چو سلطان نشستش ملک سنجر چارده | بکمالی بدر احسن نظر باز آمد

گران مرا دشبی در کنار من باشد
زهی سعادت و دولت که یار من باشد

اگر مراد عجبت از جهانیان بدل | همین بسست که او غمگسار من باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گران لطیف جهان یار غار من باشد
از آن نظر نپذیرد کمال و نقصانش | وزین نظر شرف روزگار من باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار من باشد
جفای پرده دران می‌کشم که تا بخشد | اگر عنایت او پرده دار من باشد
باختیار قضای نماز باید ساخت | که دانم آن نبود کاختیار من باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم | میان عاملیان افتخار من باشد
بهیچکار نیایم کرم تو نپسندی | وگر قبول کنی کار کار من باشد
نگار خانه چین آنکه وصف میکنند | بگو نه همچو بتی کز نگار من باشد

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که دانم این نبود کاختیار من باشد

مرا چه آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم که بوی نوبهار آید
میان انجمن از لعل او چو یاد آرم | مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید
گلی بدست من افتد چو روی او هیهات | هزار سال دگر گر چنین بهار آید
خان خورند برازباغ وصل او ور | زگلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که پی فنا آید | هر آینه پس هر مستی خمار آید
مرا زمانه زیاران بشهری انداخت | که گر رسد نسیم گران دیار آید
فراق یار که پیش رنج صبر بکشد | بهار وصل ندانم که کی ببار آید
پس از تحمل سختی امید وصلی هست | که صبح از شب و تریاک هم زمار آید
زچرخ عربده و رخنه گشته تیر جفا | نخست بر دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی که گذر کنی بر من | مرا همان نفس از عمر در شمار آید

بجز غلامی دلدار خویشتن سعدی
زکار و بار جهان گر شیئت یار آید

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا منتهای کار بس از عشق چون شود
یاد آن حریف نیست که از در در آیم | عشق آن حریف نیست که از دل برون شود
فرهاد وار دم از غم شیرین گرفت | ور کوه جسم من بمثل بیستون شود
ساکن نمیشود بمثل آب چشم من | کین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد | تا عشق آن چهره مرا لاله گون شود
دیوار دل ز سنگ تعنت خراب شد | رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون درعارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دلبر برفت از برم ای دوست دستگیر | کز دست میرود سرم ای دوست دستگیر
سهل است دستگیری و ماند کار من | هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
پایان نیست بحر غمت را و من غریق | خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم به یک نظر اکنون چو وصل نیست | آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
از دامن تو دست ندارم که دوست نیست | بر دوست گیر دیگرم ای دوست دستگیر

سعدی ز بارها تو برداشتی عجب
یکبارش از سرم ای دوست دستگیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر | در کمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشادست ولیکن بستست | از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد | ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن | باز در خاطرم آید که متاعیست حقیر
این حدیث از سر دردیست که من میگویم | تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید | چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست | رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
من از آن روز نگه‌خانه ابروی کمانش | برنگیرم اگرم دیده بدوزی تو به تیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند | برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست | گر نبیند چه بود فایده چشم بصیر

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ ندارد ز خلایق نور

بچشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر | چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من هرگز | چو دردمند بنالد ز ریش معذور
تن درست نداند بخواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
دو رشته لؤلؤ منظوم در دهان داری | عبارتت ز لب شیرین چو لؤلؤ منثور
اگر نه وعده مؤمن در آخرت بودی | زمین پارس بهشتست گفتمی و تو حور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند | کنار خانه زین بهره‌مند و ما مهجور
تو پارسایی و رندی بهم کنی سعدی | میسرت نشود مست باش یا مستور
چنین سواری در عرصه ممالک پارس | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور

اجل معظم آفاق شمس دولت و دین
که برد ملک نکونامی از ملوک صدور

تندرستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من | حال ما باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

[illegible]

دگر بگوش فراموشی عهد سنگین دل
پیام من که رساند مگر نسیم شمال

فراق یار چنان سخت نیست در دل من
که دشمنان که بدست نیافتند مجال

تیغ هندی دشمن قتال می‌نکند
چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال

جماعتی که نظر را حرام میدانند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود
عجب فتادن مردست در کمند غزال

تو در کنار فراتی ندانی این معنی
براه بادیه دانند قدر آب زلال

اگر مراد نصیحت کنان ما اینست
که ترک دوست بگویم تصوریست محال

بخاک پای تو جانا اگر سرم برود
ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال

سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست
ز ذکر دوست نگیرد بهیچ گونه ملال

بناله کار میسر نمیشود سعدی
ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل
نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر مسلمانی بقا دیروز از رشک
شهوت آتش کاه و جانت دمواز نار دل

آخر ای سینه چو جوهر دیده برخود بجا
صورت تن چند باشی در پی زنگار دل

ای قدر دریاب کاندر خانه خاطر ملک
نگذرد تا صورت دیو است در دیوار دل

ملک آزادی بخواهی رفت بمعنی دل
هر دو عالم بنده خود کن باستظهار دل

در نگارستان صورت ترک حظ نفس گیر
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

[illegible]

[illegible]

ولیک دیده که غایب شدست از این درویش
گرفته‌اند سر مستی عاشقی سر خویش

بدست هر که فتادست اگر مسلمانست
مگر حلال ندارد طعام این درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند
که باز میدهد این دردمند او ریش

دو دیده گاه اسیر گرفت و بند نهاد
دو دیده رفت که از دوری جبین نایدش

رمیده‌ای که از خویشتن خبر دارد
نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش

بشادکامی دشمن کسی سزاوارست
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش

کنون بتلخی و آسایش بباید ساخت
که در طبیعت زنبور نوش با نیش

دگر بیار جفا کار دل بده سعدی
همی خنده شوخی بسی بزند ازیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش
تکیه بر هستی مکن بر نیستی مردانه باش

کی بود جای ملک در خانه صورت پرست
رو ز صورت محو گرد و پاک از بتخانه باش

خانه آباد از درون به ور به بیرون زرنگار
مرد عارف اندرون را گو برو ویرانه باش

پاک پیمانه ز ابروی خوب دیدن نیست منع
سجده کایزد را بود گو سجده در بتخانه باش

سعدیا قدری ندارد قطره افتاده‌ای
چون گهر در سنگ نی چون گنج در ویرانه باش

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

بدار یکنفس ای ساربان ام آخر
که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال

[illegible]

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود | گوش جان باید که معلومش کند سرّ ازل

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم | همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست | عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم | گر اجازت بدهی سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست | دیر سالست که من بلبل این بستانم
بسرت کز سر پیمان محبت نروم | ور بسر پایی بفرقم ببرد چوگانم
باش تا جان برود در طلب جانانم | که بکاری بجز از این نباید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز | صبرم از دوست مفرمای که نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید | من خود از مردم بی طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی | من بخود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

ای که در منظر تو حیرانم | صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید | گر من از عشق تو پریشانم
هر کسی بجسم و جان زنده است | مرا بامید وصل جانانم

بچه کار آیدم بقیت عمر | که بمعشوق برنیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی | من بشمشیر رو نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم | ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست بازآیم | ور بسختی بلب رسد جانم
ور اجابت کنی وگر نکنی | همه دم من دعات میخوانم
سهل باشد عقیدت ظلمات | گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی | چکنم پای بند احسانم

کار مردان تحمّلست و سکون
می‌کند خاک پای مردانم

بر سر آنم که بی نفس برود آتشم | اژدهای نفس را بحلقه بر امن کشم
بسکه من دی نگه بستم چو مور | در تپی چون مور خانه‌ای بی روزیم
روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک | خور عیسیم تا کی آخر بار پیراهن کشم
لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم | دوست در خانه است تا کی ظلم دشمن کشم
گر سخن دانی گمم پیش نخته انا دلیک | جاودان این سر نخواهد ماند تا کی

چون من نقش خویشتن را کار گیرم
بر فعل دیگری چه انکار کنم

هر جا که سرو قامتی و موی عنبرست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم

بلبل سماع بر گل و بستان همی کند | من بر گل و شقایق رخسار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من | من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم بالاتفاق | الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست | کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندی سعدی هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم | رنگ رخساره خبر میدهد از راز نهانم
گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم | باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم
هیچم از دنیی و عقبی نرود گوشه خاطر | که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم
گر چنانست که روزی من درویش گدا را | بر خویش ببینی در خویش برانم
من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم | تو در اندیشه که خود را ز کمند برهانم
گر تو شیرین جهانی نظری نیز بما کن | که بدیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم
نه مرا طاقت غربت نه ترا خاطر قربت | دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم
من همان روز بگفتم که طریق از تو گرفتم | تا بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم
درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت | نگهی باز بمن کن که بسی در بچکانم
سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دانم | که بپایان رسد عمر و بپایان نرسانم

ساقیا می ده که مرغ صبح بام | رخ نمود از بیضه زنگار فام
در دام می پرستان یار کش | این سواد مغ آب چشم جام
یارب از فردوس کی جست این نسیم | یارب از جنت که آورد این پیام
خاطر سعدی غبار عشق تو | هر کجا شد مست و در کو بکام

جان ما و دل غلام عشق تست
ساکنی ده مراد ای غلام

گر غصه روزگار گوییم | بر قصه بی‌شمار گوییم
یک عمر هزار سال باید | تا من یکی از هزار گوییم
چشم بزبان حال گوید | بی آنکه باختیار گوییم
بر من دل انجمن بسوزد | گر درد فراق یار گوییم
مرغان چمن فغان برآرند | گر ذوق نوبهار گوییم
یاران صبوحیم کجایند | تا درد دل از خمار گوییم
کس نیست که دل بسوی او برد | تا قصه حال زار گوییم
درد دل بیقرار سعدی | هم با دل بیقرار گوییم

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم
الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر کس از دایره جمع بجایی رفتند | ما بماندیم و خیال تو بیکجای مقیم

[illegible]

باغبان گر نگشاید در درویش باغ | آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم
گر نسیم سحر از لطف تو بوی آرد | جان فشانیم بسوغات منبع نعیم
بوی جانب که بر خاک حبابا گذرد | نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم
ای که چون تو صنم چشم فلک دیده | وی که شبه تو ولد نادر ایام عقیم
حال درویش عنایت چو خال تو سیاه | جسم درویش نحیفست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه گشته کحیل | طاق ابروی تو بی شایبه وسمه ندیم
عجب ار کشته نباشد بر خیم دوست | عجب از زنده که چون جان ببرد از دو نیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم
چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

من آن مرغ سخن با بزرگ چون گویم | گردن برد بجو کان الف چون گویم
اگر بهر سر مویی ملامتی بکنی | کمان مبر که تفاوت کند سر مویم
دگر نصیحت عاقل مکن که عشق بباز | سیاهی از رخ زنگی به آب میشویم
رقیب گفت برید چه میکنی شب و روز | چه میکنم الم کرده باز میجویم
تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست | اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات | ولیک تا رمقی در تنست می پویم
درآمد از در من بامداد و پنداری | که آفتاب برآمد ز شرق کویم
پری ندیده و آدمی ندیده ام | بهشت بود که در باز کرد بر رویم

[illegible]

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود | مگر شمامه انفاس عنبرین بویم
هزار قطره موزون بهیچ در نگرفت | چو زر خریده بیچیره در ترازویم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری | گرفتمش که زمانی به نازبا خویم
چه کرده ام که چو بیگانگان بعهد شکن | نظر بچشم ارادت همیکنی سویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق | بریزم آنقدر آبی که هست بر رویم
بهیچکس نتوان گفت حال قصه خویش | مگر بصاحب دیوان المخان گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بزر نخریم | ور جهان دشمن است غم نخوریم
انکه صبر از جمال او نتوان | بضرورت جفای او ببریم
ور بشمشیر میزند معشوق | گو بزن جان من که ما سپریم
گر بخشمست و گر بعین رضا | نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست | گر بجان میدهند ما بخریم
ور تو گویی خلاف عقل است این | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون من همی ریزی | ما بدان دست و پنجه می نگریم
گر برانند و گر ببخشایند | ما بدین در گدای یک نظریم
دوست چندانکه می کشد ما را | بفضل خدای زنده تریم

[illegible]

سعدیا جهد قاتل ار رستش / کو بیاور که چون شکر بخوریم

ای نسیم صبا بروضه انس / درگذر پیش از آنکه درگذریم

تو خداوندگار با کرمی / گرچه ما بندگان مقصریم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم / وگر ز کینه دشمن بجان رسد کارم

نه روی رفتنم از خاک آستان حبیب / نه احتمال نشستن نه پای رفتارم

کجا روم که دلم پای بند مهر کسیت / سفر کنند رفیقان که من گرفتارم

نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما / نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم

وگر هزار تعنت کنی وظیفه ما / من از طریق محبت سنگ خارام

مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل / درست شد بحقیقت که نقش دیوارم

در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست / اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم

بعشق روی تو اقرار میکند سعدی / همه جهان بدر آیند اگر بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن / که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم

بنده را نام خویشتن نبود / هرچه ما را لقب نهند آنیم

تو بسیمای شخص می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم

هرچه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

گر برانند و گر ببخشایند / ره بجای دگر نمیدانیم

چون دلارام میزند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم

دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم

مر خداوند عقل و دانش را / عیب ما گو مکن که نادانیم

هر گلی نو که در جهان آید / ما بعشقش هزاردستانیم

سعدیا بی وجود صحبت یار / همه عالم بهیچ نستانیم

میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم / خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم

خاک من زنده بتاثیر هوای لب تست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم

میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم / که من بیدل بی یار نه مرد سفرم

بچنگم دست ندارم که گریبان اجل / تا بتن در زغمش پیرهن جان بدرم

آتش عشق تو برد آب من خاک آلود / بعد از این باد بکوی تو رساند خبرم

هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی / حرفها بینی آلوده بخون جگرم

تو مپندار که حرفی بزبانم آید / تا بسینه چو قلم گر بشکافند سرم

[illegible]

گرچه در کلبه حضرت نبود نور حضور | همسفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بارست | ننگ دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که همان سعدی کم نظرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
می‌روم از سر حسرت به قفا می‌نگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر به همت از دور کام برگیرم
من این خیال ندانم که دانه برداد | میان این همه تشویش دام برگیرم
ستاده‌ام به غلامی گر قبول کنی | اگر نخواهی کفش غلام برگیرم
کرم همه از تعنت کنی تو بر دل ریش | من آن نیم که ره انتقام برگیرم
کرم جواز نباشد بیا که گاه قبول | وگر مجال نباشد که کام برگیرم
ازین قدر نتوانم که بوسنی ارزنت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

بنام و ننگ بسر شد دریغ عمر عزیز
شقاوتی نکند گر نظام برگیرم

رفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نه بخت دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر طاقت آنم که از تو درگذرم
مپرس از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبله دگرم
بلای عشق تو در من چنان اثر کرد | که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم

[illegible]

قیامتم که به دیوان حشر باز آرند | میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که گر چون دوست در برم باشد | هزار دشمن اگر بر سر زغم نخورم
نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تو زینت اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان و سر که نگردانم از وصال تو روی | اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو برهم نهید مکد کرم

بگو چندانکه خواهی جور بر من | که من دست نمی‌دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش میل نیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتاریست در پایش میفکن
بجز قامت سهی سروی بعالم | ندیدم ادم که باشد خالی از فطن
الا ای باغبان این سرو و بستان | اگر صاحبدلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست | جهان ما بدیدار تو روشن
تو پنداری مجلا سیری و خیرت | فرکایی و پی زینت فریئن
بشی خواهم که مهمان من آیی | بکام دوستان و رغم دشمن
گروه عام را گر دل خبر نیست | عجب دارند از آه سینه من
چو آتش در سرا افتاده باشد | عجب نبود که دود آید ز روزن

[illegible]

تراخود هر که بیند دوستدارد | گناهی نیست بر سعدی معین

نشان بخت بلندست و طالع میمون
علی الصباح نظر بر جمال روزافزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونست | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سر هلاک نداری مگرد پیرامون
گر آب روی بریزد میان انجمنت | بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که لیلی اول نسوخت بر مجنون
اگر کسی نفسی در زمان صحبت دوست | بملک روی زمین میدهد زهی مغبون

جفای عشق تو چندانکه میکشد سعدی
خیال وصف تو از سر نمیکند بیرون

ای چشم تو دلفریب و جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید | چون چشم برافکنم بران رو
چشم بشکن زلف دلبند | هوشم ببردی بچشم جادو
هر شب چو چراغ چشم آرم | تا چه گویم که چراغ چشم من کو
آن چشم دو دل گرو نهادگوش | چشمش بر سادو دست بازو
هر گز چو بچشم خلق زیباست | تو خوبتری بچشم و ابرو

هر روز بدان امید که تا شب | بنشینم سوگوار و بد خو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لولو

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو | در عبارت مینیاید چهره زیبای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم | بسکه حیران میبماند وهم در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بی خواب تر بودی مرا | تا تأمل کردمی بر منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین | کاندرین خلوت بترسم تنگ باشد جای تو
در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست | افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر بخوانی پادشاهی ور برانی بنده ایم | رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
تا قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را | نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو

این قبای صنعت که در روی خوشت
غیر زیبایی ندارد جامه بر بالای تو

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چنان | چشم من از خلق جهان دوخته
عقل کهن بار رها کرده | دانش من از عشق تو آموخته
وه که پریشان پراکنده شد | آنچه بعمری شد اندوخته
عمر تو لای تو بخریده ام | جان بتمنای تو بفروخته

در دل سعدیست چراغ غمت	شعله تا ابد افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من بفکر تو بخود هیچ نمی پردازم	ناز زیبای تو و من دل که پرداخته
چند شبها بغم عشق تو تا روز آرم	که تو یکبار نپرسیده و نشناخته
چند گویم که دل از دست تو بیرون آرم	باز دیدم که قوی پنجه درانداخته
تا شکاری بکمند سر زلف بجهد	ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند	که نه با تیر و کمان در پی او تاخته
ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرت	شرمسارند که سر بر همه افراخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک	حاصل آنست که پی مهر ترا باخته
هر که می بینم از بار غمت مسکینند	سعدیا بر تو چه زحمت که بگداخته

پیم ماتست درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

ای ماه حسن چون رخ تو ثانی نیافته	رخساره جهان چو تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو روی ندیده ام	خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ عابد فریب تو	در زیر هفت پرده خیالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق او	عنقای صبر من پر و بالی نیافته

تا کی در دخش تو ناله روان	روزی بلطف از تو نشانی نیافته
یابد زوال هر چه بکلی کمال یافت	عمرم زوال یافت کمالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من	با تو بیک حدیث مجالی نیافته

سعدی هزار جامه بروزی قبا کند
یک مهربانی ز تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی	من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من	چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست	همین بسست که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ	که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند	ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نکنم کآفاق در تو حیرانند	تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
ترا که در نظر آید جمال طلعت خویش	حقیقتست که دیگر نظر بما نکنی
در آن دهن که تو داری سخن نمی گنجد	من آدمی نشنیدم بدین شکر دهنی
شنیده ام که مقالات سعدی از شیراز	همی برند بعالم چو نافه ختنی

از آنکه نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده ام گر بلطف میخوانی	حاکمی گر بقهر میرانی

[illegible]

کس نشاید که بر تو بگزیند — توکه دلبر کس نمی‌مانی
دیدمت به چه در عالم — گر تو ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان — تو بگوییم که هم تو درمانی
بازگفتم چه حاجت بقول — چه تو خود در دلی و میدانی
عشق و عقل تربیت میکرد — که طبیعت عنان بگردانی
خودپرستان نظر بشخص کنند — پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد — عارفان را سماع حیرانی
رقص وقتی مسلمت باشد — کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست — صبر پیدا و درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی — نظر بحال پریشان ما نیندازی
مثال ما و شما دیر متفق گردد — که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کی بصید ملخ همت فرود آرد — بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من — تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین — نمی‌کشد که من از دست ترک شیرازی
اگر بلاک منت در خورست باکی نیست — قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی

[illegible]

[illegible]

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی — چه دشمنی تو که با دوستان نمی‌سازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم — مثال ابر بهاری و تو نمیباری
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم — که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو هیچ صاحب دیوان مگر که سعدی را
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی — تا کی دوم از شور تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی — خود در دل سنگین تو نگرفت چو یک موی
بر یاد بناگوش تو برباد دهم جان — تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت — میگردم و میافتم چون گوی به پهلوی
من گشته ابروی توام خود بحقیقت — گر گشته نیم باز بفرمای بابروی
آنانکه بیکسو دل عشاق ربودند — از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا یاد دولاویز تو بر زانوی من شد — سر بر نکنم بو که وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا نفس از دل — کاندر ازلم حرز تو بستند ببازوی

عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد
گر رنگ توان برد و آب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی — که برگشتی و از دوستان ببریدی
گرفتمت که نیاید ز روی خلق آزرم — که بیگنه بکشی از خدا نترسیدی

[illegible]

[illegible]

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را	که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار دیده مشتاق را بحسرت آن	که لب بلب برسد جان طلب ساییدی
چه حال بود که پیمان دوست بشکستی	چه جرم رفت که پیوند یار ببریدی
بهای قیمت خویش این زمان بدانستم	که ترک بشکستی و ما را بهیچ بخریدی
هزار بار بگفتم بهیچ در نگرفت	که گرد عشق مگرد ای حکیم و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان حکم	وگر حلال نباشد که خونم بریزیدی

بتیغ میزدی و میرفت و باز میگردید
که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی	یا چو باران بدر حجره ما باز آیی
گلبن عیش من آنروز شکفتن گیرد	که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیاید که شبم افروزی	جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
آب حسرت مدامم چو صراحی در حلق	تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آیی
خرم آن بخت ندارم که بتو پیوندم	تو خود آن لطف نداری که بمن باز آیی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود
بحث افتد که چو مردم بسخن باز آیی

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه زاری	مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری
هر که را جانست رفتن با دلارامی بصحرا	صبر از رانست گفتن درد دل با غمگساری

[illegible]

[illegible]

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی	گو غنیمت دان که در کمند افتد شکاری
هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد	اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا	ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
با تو بی اندازه دارم بر دل از شوخی عشقت	آخر ای بیرحم برگیر از دل این بار باری
ور ترا با خاکساری صحبت بر نیاید	بر سر راهت بخسبم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد	گر همی خواهد گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور دارید از خوی ...	گر بنالد دردمندی در بر یکی زیر باری
زلفش از پیش بیفکند جان میفزایم	با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری

عمر سعدی گر برآید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند پیشک و بیک ماند یادگاری

دیدار مینمایی و پرهیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون خوری فرح افزای تبریزی	ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
از تلخ عیشی من اگر خنده آیدت	شاید که خنده شکر آمیز میکنی
حیران دست و دشنه زیبا نه‌ام	کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی

سعدی نگفت همانا که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز میکنی

گر در شکر دشمنان نوشیدی	گردی چون قمر از دوستان پوشیدی

[illegible]

من از جفای زمان بلا نیاسودم
قضا بناله مظلوم و لابه محروم

ترا چه بود که با صبح میخروشیدی
دگر نمیشود ای نفس بسکه کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غالب جهد تو بود کوشیدی

ما پتو بدل بزده‌ایم آب صبوری
چون سنگ دلان دل بنهادیم بدوری

بعد از تو که در چشم من آید که بچشم
گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری

خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم
ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

جز خط بناگوش تو لا و زتو برحرف
سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ روای سرو خرامان کن خلایق
گویند مگر باغ بهشتست و تو حوری

روی تو نه رویست کز وصل تو بگذرد
لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی بجفا دست سپید از تو ندارد
هم جور تو بهتر که ز روی تو ضروری

وجودم تنگ آمد از جور تنگی
شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم
چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم
گرگان برون رفته از تیزچنگی

خط ماهرویان چو مشک تتاری
سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنام ایزد آباد و پر ناز و نعمت
پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیکمحضر
برون لشکری چون هژبران جنگی

پرسیدم این کشور آسوده گشته
کی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی
جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی لطفت که نظر باز نگیری

در نهان با تو بگوییم که خداوند کریمی
یا نگوییم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از بر خویشم
هم بدرگاه تو آییم که لطیفی و خبیری

ور بنومیدی از این در برود بنده عاجز
دگرش چاره ندانم که تو بی‌مثل و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
که کریمی و حلیمی و قدیری

حاجت موری و اندیشه اندک چه توانی
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند و عداوت
چه تفاوت کند آنرا که تو مولای و نصیری

همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری
تو خداوند جهانی که نه زروی و دبیری

سعدیا من ملک الملک غنی ام تو فقیری
چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری

تمت الکتاب خواتیم بعون الله و توفیقه
کتبه یوسف

ای یار ناگزیر که در دل هوای تست | جان نیز اگر قبول کنی از برای تست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان | حرص بهشت نیست که شوق لقای تست
گر تاج میدهی غرض ما قبول تو | ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست
گر بنده میبنوازی و گر بنده میکشی | حاکم تویی هر آنچه کنی رای رای تست
گر در میان کار فرو کرد در میان شیر | شادی بروزگار کسی کاشنای تست
هر جا که روی زنده دلی در زمین تو | هر جا که دست غمزده در دعای تست
تنها نه من قتیل تو درمانده ام که | از هر طرف شکسته دلی مبتلای تست
قومی هوای نعمت دنیا همی برند | قومی هوای عقبی و ما را هوای تست
قوت روان شیفتگان التفات تو | آرام جان سوختگان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی | جرمی که میرود بامید عطای تست
شاید که در حساب نیاید گناه ما | آنجا که فضل رحمت بی منتهای تست
کس را بقای دایم و عهد قدیم نیست | جاوید پادشاهی و دایم بقای تست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروریست | موقوف آستان در کبریای تست
سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت | خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

با فراق چند سازم برگ تنهاییم نیست | دستگاه صبر و تاب ناشکیباییم نیست
ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد | ترس تنهاییست ورنه بیم رسواییم نیست
مرد گستاخی تمام ار جان در آغوشت کنم | بوسه بر پایت زنم چون دست بالاییم نیست
تا مصور گشت بر جمال روی تو | چشم خودبینی ندارم روی خودراییم نیست
طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد | من کرا جویم که چون طبع تو هرجاییم نیست
سعدی آتش زبانم در غمت سوزان چو شمع | با همه آتش زبانی با تو گیراییم نیست

چه لطیفست قبا بر تن چون سرو روانت | آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت
گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی | سخن تلخ نباشد چو برآید ز دهانت
در دلم هیچ نیاید بجز اندیشه وصلت | تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت
نه من انگشت نمایم بهواداری رویت | که تو انگشت نمایی و خلایق نگرانت

در اندیشه ببستم قلم وهم شکستم | که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا | تو هم آنی و هم اینی که همینست و هم آنت
ای رقیب ار نگشایی در دلبند برویم | آنقدر باز نمایی که دعا گفت فلانت
من همه بر آنم که دعاگوی تو باشم | ور تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل | من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو بر زلف تو پیرامن قمر میگشت | ز ابر دیده کنارم ز اشک تر میگشت
ز سوز عشق تو در کام جان شیرین من | جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد | وجود مردم از آن آب خاک زر میگشت
اگر بزر و سیم دست رس بودی | بسیم سینه من کار مرغ زر میگشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم بودی | قلم دو چون من بیدل ز دود سر میگشت

ز خاطرم غزلی سوزناک روی نمود | که در دماغ فراغ من آنقدر میگشت

گر مست درآید از خرابات | با عقل خراب در مناجات
در خاک کنند خرقهٔ زهد | آتش زده در لباس طاعات
دل مردهٔ شمع مجلس او | پروانهٔ مشتری سعادات
جان در رخ او عجب گرفتست | ای مالک عرصهٔ کرامات

از خون

از خون بپالوده چه خیزد | ای کرده برنج هزار شبهات
حقا و بجانت از تو آنکه | با تو بهزار جان مقالات
جان سینه بدان عزیز باشد | تا بذل کنم که ملاقات
گر چشم و دلم بصیر بودی | جز عشق نداشتی مقامات
تا باقی عمر بر چه آید | بر باشد از آنچه رفت هیهات

صافی نبود بدرد سعدی | از پس من و دوری از خرابات

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | که دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشین بگیری | که باتفاق بینی دل عالمی پسندت
ز چمن شکوفه بستت چو رخی همی نگیری | نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | چکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا | اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد | بطمع ز دست رفتی و بپای درفکندت

تو نه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی | که نه طاقت گریزست و نه طاقت گزندت

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست | برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد | برخاستم بطلعت فرخنده فال دوست

از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت	دل جایگاه بود و یا مجال اوست
من بعد هیچ صحبت اغیار بر کنم	در باغ دل نهال کنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی	کین دوست بود در نظر یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست	مقبل کسی که محو شود در کمال دوست

سعدی حجاب نیست تو آیینه پاک دار
زنگار خورده چون بنماید جمال دوست

مجنون عشق را دگر امروز حالتست	کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالتست
فرهاد را از آن چه که شیرین ترش کند	این را شکیب نیست گر از وی ملالتست
عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق	داند که آب دیده وامق رسالتست
مطرب همین طریق غزل گو نگاه دار	کین ره که برگرفت بجایی دلالتست
زین رهگذار وایم که ما را بخاک او	آن آبروی ها که بریزد حوالتست
گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل	سر بر نمیکنم که مقام خجالتست
ای مدعی که میگذری بر کنار آب	ما را که غرقه ایم ندانی چه حالتست
جز یاد دوست هرچه کنم جمله ضایعست	جز سر عشق هرچه بگویم بطالتست
ما را دگر معامله با هیچکس نماند	بیعی که بی حضور تو کردم اقالتست
از هر جفات بوی وفایی همی دمد	در هر تعنتیت هزار استمالتست
سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او	علمی که ره بحق ننماید جهالتست

یاران بهشت صحبت یاران همدمست	دیدار یار نامتناسب جهنمست
هر دم که در حضور عزیزی برآوری	هشدار کز حیات جهان حاصل آن دمست
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمیست	بس دیو را که صورت فرزند آدمست
آنست آدمی که درو حسن سیرتیست	یا لطف صورتیست دگر حشو عالمست
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام	جز بر دو روی یار موافق که باهمست
آنان که در بهار بصحرا نمیروند	بوی خوش ربیع بر ایشان محرمست
آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب	پندش مده که جهل درو نیک محکمست
آرام نیست در همه عالم باتفاق	ور هست در محاورت یار محرمست
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل	دیدار دوستان که ببینند مرهمست
دنیا خوشست و مال عزیزست و تن لطیف	لیکن رفیق بر همه چیزی مقدمست

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرمست

انصاف نبود آن رخ گلرنگ نهان کرد	زیرا که نه در رویش کسان صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی	کز عالم غیب اینهمه دل با تو روان کرد
مشتاق کجا بود آرام صبوری	هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
باران نشاط اول این بارید	ابر اینهمه تاخیر که کرد از پی آن کرد
گل مژده بوی آمدنت در چمن انداخت	سلطان سحر پر زر مصریش دهان کرد

از دامن گل تا بدر شهر بباطی | از سبزه و بستر ده و دو لادن گرد

شاید که زمین خرقه بپوشد که چو سعدی
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

خوبرویان جفا و وفا نیز کنند | بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخچیر روند | صید را پای ببندند و رها نیز کنند
نظری کن بمن خسته که ارباب کرم | بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
عاشقان از بر خویشم مران تا بر تو | سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن | این گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش | کین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست | پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

از صومعه رخت بخرابات برآریم | گرد از من و سجاده و طامات برآریم
تا خلوتیان سحر از خواب درآیند | مستان صبوحی بمناجات برآریم
در باغ امل شاخ عبادت ننشانید | وز بحر عمل در مکافات برآریم
رو ملک دو عالم بیکی شیشه بفروش | کوزه چل ساله بهیات برآریم
تا گرد ریا گم شود از دیدهٔ سعدی | نقش همه در آب خرابات برآریم

بگوی لاله رخان همه که عشقبازم | امید نیست که هرگز بعقل باز آیم
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بچنگ باز آید
ندانم از بر وی شوخت چگونه بتوان | که گر بدیده صدیقی در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی | که هم دم از در او چون تو سرفراز آید
ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | اگر دهان تو شیرین و دلنواز آید
خوشم از سر دوست و نار انجیر | ز چون که سخنان از سر مجاز آید

بجای خاک قدم در دو چشم سعدی نه
که هر چه چون تو گرامی بود بناز آید

زلف او بر رخ چو جولان میکند | مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار عشق | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه رو در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم | آن ستمگر قصد هجران میکند
گر کنم آن بر شکر خواهی بپرس | تلخی کام شکرستان میکند
تیر غمزه کمان ابروش | عاشقان را عید قربان میکند

از وفا ما هر چه بتوان میکنیم
از جفا او هر چه بتوان میکند

گر وفای تو روزی غم بیازارد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد
دلی عجب نبود گر بسوخت آتش عشق | چه جای موم که فولاد در گداز آرد
تویی که گر بخرامی درخت قامت تو | ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
وگر بروی خود از خلق در نخواهی بست | مگر کسی نه توام پرده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت | چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

یکی بسمع رضا گوش کن دل سعدی را
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

میل من کان سرو بالا میکند | سرو دیگر کاهنگ صحرا میکند
میل ازین خوشتر نداند سرو کرد | ناخوش آن صلبیت کز ما میکند
حاجت صحرا نبود آینه مست | گر نگارستان تماشا میکند
غافلست از صورت زیبای او | آنکه صورتهای زیبا میکند
من بسم اول روز دانستم که عشق | خون مباح و خانه یغما میکند
صبرم سودی ندارد کاب چشم | درد پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد دوست [illegible] میکند
یار زیبا گر بریزد خون ما | زشت نتوان گفت زیبا میکند

هر کسی با شیرین جان در است
گرد آن گردد که حلوا میکند

دست بجان نمیرسد تا بتو بر فشانمش | بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
تو شرح عشق تو نیست زبان خامه را | گرد در امید تو چند بسر دوانمش
ایمنی از خروش من گر بجهان در او فتد | فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
ما در بیع و آب چشم از چه مولع میشوند | آتش عشق آنچنان نیست که وا نشانمش
به که بپرسد ای فلان حال بر دولت کجا شدند | خون شده و بدیده هم باز نمیچکانمش
عمر شد زلف تو بو که در انتهاش | جان نرفت لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت عیشهای خوش قدر نداشتم چنین | گر پس ازین میسر شود جان بنهم قدر دانمش
نیست زمام کام ما در کف اختیار من | گر بمن فرا رسم زین پس وار هانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی آرزو مکن
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش
آن خداییست تعالی ملک الملک قدیم | که تغیر نکند ملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچه گل | پنج روزست بقا بی دهن خندانش
دهی سیر کبود ک نه ما ور دهانش | که دگر بار بجون در سر و دندانش
معرفت داری سرمایه بازرگانی | کر پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک | ناامیدی بود از دخل بتابستانش

دست در دامن جیبی زن و اندیشه مکن	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش
دولتت باد گر از روی حقیقت برسی	دولت آنست که محمود بود پایانش

توی سعدیت نصیحت چه کنی کر بخند
مشک دارد نتواند که کند پنهانش

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم	وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم	مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم
سیلاب نیستی را سر در وجود ما نه	کز خاکدان هستی در دل غبار دارم
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر	کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم
آن نقطه ام که دایم گردم بگرد پرگار	سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم
گر مست با خیالت بازار خوبرویان	بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
موسی کوه طورم در وادی تجلی	مجروح لن ترانی چون صد هزار دارم

زان می که پخته وصلت در کام جان عشق
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو پسند ار گزینی به ملامت بروم	دلم انجامت بده تا به سلامت بروم
ترک سر گفتم از آن روز که بگرفتم پای	نه بزرق آمده ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم دمم جان مطلب	بارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیرای سعدی	تا لب گور باعزاز و کرامت بروم
ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست	از لحد رقص کنان تا بقیامت بروم

خرامان از درم باز آمد آن جان آرزومندم
بگفتار خوشش دم بدیدار تو خرسندم

اگر چه خاطرت با هر کسی پیوند دارد	مباد آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
کی همتای من جستی نه ای بعهد سنگین دل	مگر کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد	کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت کز میان جان جانت دوستر دارم	بحق دوستی جانا که با دور رسوا کندم
مکن بر خبث هر سوی چو یاران پراکنده	که من عهد و گر یاران بهر سوی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم	درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد چو دادم در فراقم	چو کار از دست بیرون شد چو دادم دل بداندم
معلم گو ادب کم کن که من نا جنس شاگردم	پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بزاری پیش سعدی چو خاک افتاد و میگوید
پندی بر دلم گر نپسندم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام	خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید	مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کسی دگر آید به مجلسی	وگر خجالت سرو آرزو کنی بخرام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم	تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

تنک بپوش که اندامهای سیمینت — درون سینه بدیدست چو گلاب از جام

از اتفاق چه خوشتر میان آنکه دو دوست — درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام

اگر تو آدمیی اعتقاد من اینست — که دیگران همه نقشند بر در حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی — درین شراب همه صوفیان دردآشام

ازین خاطر سعدی همای روحانیست
چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

گر خلق بدانند که من عاشق و مستم — آوازه درستست که من توبه شکستم

گر دشمن ایذا کند و دوست ملامت — من فارغم از هر چه بگویند که هستم

از روی نگارین تو پیمان ارم گر — تا روی تو دیدم بدر کس نگرستم

ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می — من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم

شبها گذرد در من از اندیشه روی تو — تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم

حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب
دشنام مده که درود تو بفرستم

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم — ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

شکفته ماند از باد و روز و داغ — که بر نخواست قیامت که پیش بنشستم

نماز کردم و از بیخودی ندانستم — که با خیال تو عقد نماز چون بستم

نماز بیخبران روی شرع جایز نیست — نماز من که پذیرد که روز و شب مستم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که سعدی آن کس نیست
که با خیال تو دعوی کند که من هستم

بکن چندانکه خواهی جور بر من — که من دست از تو ننهادم ز دامن

چنان مرغ دلم را صید کردی — که بازش دل نمیخواهد نشیمن

بجز قامت سروی در آفاق — ندیدم که باشد غالب الظن

جهان روشن بماه و آفتابست — جهان ما ز دیدار تو روشن

شبی خواهم که مهمان من آیی — بکام دوستان و رغم دشمن

چو آتش در سر افتادست باشد — عجب داری که دود آید ز روزن

ترا هر کس که پند دوست دارد
گناهی نیست بر سعدی معین

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو — بیا ببین که درین غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار — چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا — همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی جانا — دو پایم از جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

ای دل ز عشق تو در بدر سر کویی / روی تو بر برد از دل ما چو غم دیی
کم می‌نشود تشنگی از دیده شوخم / با آنکه روان کرده‌ام از چشمه مه جویی
ای همه تنی افتاده از درد تو بی‌کس / وی همه دلی ز شوق تو آواره بکویی
بر هم زنند با دختران دست را چین / گر با دبستان بود از زلف تو بویی
در کان نبود چون تن یای کو سیمی / ور سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی

با این همه میدان لطافت که تو داری / سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی / شکایت از طرف ما نیست یا تو بدخویی
تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی / به اتفاق ولیکن نبات خودرویی
هزار جان به ارادت ترا همی‌جویند / تو سنگدل به ارادت دلی نمی‌جویی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوانم / بیا که با همه بی‌[illegible] نکو خویی
[illegible] بدیده و سر [illegible] / [illegible]
هزار چاره بسنجیدم و نمی‌بینم / خدنگ غمزه خوبان دلی ...

همین که پای نهادی در آستان عشق / بدست باش که دست از جهان فرو شویی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید / هزار سال پس از مرگش ار تو می‌بویی

تمت الکتاب غزلیات بعون الملک الوهاب و حسن توفیقه
فی تاریخ شهر جمادی الثانی سنه تسعین بعد الالف
من الهجرة النبویه علیه افضل الصلوات
کتبه العبد الفقیر [illegible]

هو المستعان

قال السعدی الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصف لهم کتابا فی اللغو علی طریق
النوادر انی فلم اقبل افعل فهددونی بالقتل فلم اجد اطعم فی ذلک فمن
احد اجابة امره و اثارت هذه الابیات و ان استغفر الله العظیم هذا
افضل طریق الهزل و الافراد ابو الفضل لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام
و نقول فی معنی هذا الکتاب المطایبه **بیت** عارفی چشم و دل بروی داشت
خاطر اندر کمند موئی داشت : پسری شوخ چشم کشتی گیر زورمندی که کمبلند
نخجیر چند روزی بسعی در شد تا شبی خلوتی میسر شد دست بردش
بسیب مشک آلود چند نوبت گرفت شفتالو خواست تا اندرون
شلوارش در برد تیر تا بسوفارش امردی تندخوی بود و درشت

سخن از تازیانه گفتی و دشت | گفت من تن بننگ در ندهم
روی آزاده بر زمین ننهم | لیک اگر تنی بجز بوس و کنار من غلام توام بجاه و بیان
گفت راضی شدم باین پیمان | ای درخت جوان سرو روان
اینقدر بس که در برت گیرم | پیش بالای دلکشت میرم
این بگفتند و امر حاصل شد | تن بآغوش او در واصل شد
لب بلب برنهاد و کام بکام | چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آورید بذوق | جان چندان بلب رسید ز شوق
عاقبت سر ز شوق بیرون برد | در کنارش گرفت و در کون کرد
صبر مغلوب و عشق غالب شد | تا بدسته در فرش غایب شد
گفت هیهات خون خود خوردی | این چه نااهلیست و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست | خیره شلوار بگذاشت یار از دست
درمی چند ریخت در مشتش | سخت بازو بزر توان بشکستش
خانه تسلیم کرد شهرآشوب | گفت تا میخ میرود میکوب
عارف اندر نشاط و ناز آمد | تا بمنزل برفت و باز آمد
پیش یاران و دوستانش بود | بر رفیقان دیگرش بسپرد
هر یکی بوسه بسر دادند | شافه تا بناف بنهادند
این یکی کرده دعوی یاری | وان دگر دوستی و دلداری

فتنه در میان قوم افتاد / گرد برآمد بر آسمان فریاد

تا شد از خشم صعصعه تسلی / گردن سرخوارگان بپیچید

پیش پیر قلندران رفتند / هر چه آبی که بود در گفتند

ساعتی یک در تفکر بود / سر برآورد و تربیت فرمود

گفت در کیش اهل دریوزه / پشت پا را بس است یک موزه

جمله را این سخن پسند آمد / داروی ریش دردمند آمد

ریشخند ما و در آوردند / جمله با هم موافقت کردند

سجده کردند هر یک از طرفی / بنگ خوردند و بر زدند دفی

آنکه پشتش نیامدی بر زمین / عاقبت بر زمین نهاد چو پس

ژنده پوشید و در خشش آمد / گیر بنخورد تا بریش آمد

بعد از آن توبه کرد و استغفار
صبر بیچارگان بود ناچار

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس / پیغمبر شفیع نمی‌آورم که بس

منزلت همی سر و سخن سخت بی اصول / وردت همی کند سر زود و دیر جوی پس

خانه خدای کو سر بیج کبوتران / بشماهی بکش که بردیم در قفس

گر چه شب است و مردم اوباش در کمین / زندان از این بر کند شحنه و عسس

این سر که گفت که برابر روی منت است / گر ایمن شود نشیند بر و مگس

۲۹۲

گر بشنود کسی که تو پهلوی کعبه / رنج آن گذارده شود از کعبه باز پس

گر جفت خویش مطلبی در جهان کسی / در زیر آسمان نبود چون تو هیچ کس

سعدی نفس شمردن دانا بروز تیغ
خوشتر که زندگانی با غیر هم نفس

دو منظور موافق وی بر هم / چه خوش باشند هم زانوی و همدم

هر آنچه این را بود آن را مهیا / هر آنچه آن را بود این را مسلم

رفیق حجره و گرمابه و کوی / بصحرا با هم و در خانه با هم

مقدم در سوختی بر ده تا ناف / دگر با این موخسته آن مقدم

نهند از دوستی و مهربانی / چنان بر ریش یکدیگر که مرهم

گر این صرفه نخند اری هم / نه دینارت زیان باشد نه درهم

چو آن در خانه باشد که خدا / نه سرمایه نباشد چنبه کم

من این یا کینه و رویان و تیدام / و گر دشمن شوند هر دو عالم

بستی را اگر در مشتم نگنجد / فرو برده چو انگشتی بجا تم

گل چشم عریان ایستاده / چو عریانی سبر در چاه زمزم

هر آنکس را که یاری در کنارست / اگر هیچش نباشد گو مخور غم

عروسان مقنع پیش شاه رند / عروسی در کنار آور معظم

که گر بیرون کشم شلوارش از پای / تو پنداری که خرزوار ریشم

وگر بارش شنعتش در نیابی | عرق بر عارضش آید چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم | که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر دانی که دنیا غم نیرزد | بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی منظوری حرامست | که خواهان خفت بر پیشش مقدم
حجاب نام و ننگ از پیش بردار | که محرم گو نپوشانند ز محرم
دو دست و هر دو زانو بر زمین نه | اگر پیشی بخدمت میکنی خم
وگر محکم ببندی بند شلوار | هنوز از عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان صحبت دوامست | حدیث دوستان با بوسه پر چم
هر آنکه از پشت مادر زاد ناچار | رود بر پشته زندان آدم

طریقت خواهی از سعدی بیاموز
ره اینست ای برادر تا جهنم

آن شنیدی که در بلاد شمال | بود مردی بخیل و صاحب مال
دختری داشت روی بدخو داشت | گرچه هم چیز جامه نیکو داشت
بجوانی چو لعبت سیمین | عقد بستش بسلغی کابین
شب خلوت که وقت عشرت بود | عرق و عود بود و مشک اندود
نقره اندوخته درست دغل | عنبر آمیخته بگند بغل
پرده زرنگار در بر داشت | ناگه از روی سر صفا برداشت

۲۹۳

فال ادبار بود و طالع زشت | دو در دوزخ بروی اهل بهشت
همه شب روی کرده بر دیوار | تا نبایست دیدنش آن دیدار
بارها آن عروس جان فرسا | دست در گردنش زدی که درآ
پسر از بخت بد برآشفتی | زهر خند آنگاه بگفتی
تو مناره ز پای جنبانی | شهوت من کجا بجنبانی
ملک الموت از لقای تو به | عقربم گو بزن تو دست منه
تا بصبح از شراب فکرت مست | دست لاحول میزدی بر دست
بامدادان ز جایگه بستیز | نتحمل کند نه راه گریز
مدتی صبر بر مجاهده کرد | عمر ضایع در آن مشاهده کرد
عاقبت درد دل بجان برسید | نیش فکرت باستخوان برسید
با پدرزن نمود قصه خویش | کای مصالح شناس خیر اندیش
تا بامروز بنده پروردی | مهربانی و مردمی کردی
شکر فضلت بسالهای دراز | نتوانم بشرح گفتن باز
گر تو ای پیر دیگر بفرمایی | پایم از بند غصه بگشایی
زن ز مرد از برای آن باشند | که دلاویز و مهربان باشند
ز من آسوده ام تا آن خورسند | زحمت ما و خویشتن چند
مهر آورد و گفت غصه مکن | جان بابا سخن دراز مکن

یا ببازی برنج و محنت دهر / یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید ز پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بگه خدایان برد / مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ در نگرفت / هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بسته بلا و چاره ندید / بجز اندیشهٔ کناره ندید
خواهرش را اول و رید بست / مهر از و برگرفت و بر روی بست
تا شبی پای در دو اجش کرد / میل در سرمه دان حاجش کرد
روی بر روی و دست در گردن / ناف در ناف و دسته در دامن
بعد از آن با برادرش پیوست / بند شلوار عصمتش بگسست
کودک از کوچکی فغان در بست / بدرستی زرش دهان بربست
روی بر خاک و خشت بر افلاک / گر سرش رفت تا بخایه چه باک
خانه خالی و دختر فربه دید / گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت / هر دو پایش بآسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد / خاله را نیز شافه بنهاد
دایه را نیز هم بر کداری / مهربانی نمود و غمخواری
تا بدانست خوابگاهش را / خانه معلوم کرد راهش را
شب آدینه شمع انجا برد / نیم شمعش در میان آورد

نوبلوغی

نوبلوغی که بود شاگردش / بر دوانید و همچنین کردش
خوابنیدش بلطف در زانو / قضی الامر کیف ما کانو
نازک اندام سرخوشی میکرد / بدکامی و سرکشی میکرد
عاقبت رام چون ستورش کرد / کیر در کون چون بلورش کرد
کرد و رفت آنچه باز نتوان گفت / در از این خوبتر نشاید گفت
بعد از آن با کنیزکش پرداخت / کار او هم بقدر وسع بساخت
پاره دوغ ریخت در شکش / تا نیاید ز دیگران شکش
خویش و پیوند هر کرا دریافت / همه را در قفا و رو انداخت
بوق رو پیش را قبیله نهاد / همچو شمشیر قتل در بغداد
همه همسایگان بدانستند / نهی منکر نمی توانستند
چند بانگ دهل نهان ماند / شنعتی خواست تا جهان ماند
آشنایان و دوستان رفتند / حال پیش پدر زنش گفتند
بر سر خاک رود و برفت / در دکان ثبت و زود برفت
کیسهای قباله حاضر کرد / پیش داماد مهربان آورد
کف کاپین ملک و رخت و جهیز / همه پاکت حلال کردم خیز
یار در ماند کان شنید از پیر / متحیر بماند و بی تدبیر
آب در دیدگان بگردانید / خویشتن در میان شادی دید

گفت ای سیدی و مولایی / چه گنه کرده‌ام چه فرمایی

گفت نی سخن مگو با من / یا تو باشی درین سرا یا من

کاندرین خانه از قرابت و خویش / کس نماندست جز من درویش

هرچه مانده درین سرا و رخت / از بلای تو نابکار نرست

گر شبی تاختن کنی بر من / دیو شهوت که گیردت دامن

گفت هرگز من این خطا نکنم / جفت شیرین خود رها نکنم

یاوران آمدند و انبازان / هریک از گوشه‌ای برو تازان

جنگ با هریک اتفاق افتاد / عاقبت صلح بر طلاق افتاد

از کمند بلا بجست چو صید / که خلاصش نمود جان از قید

گل رویش بتازگی بشکفت / مرغ امید و زیر لب بگفت

حیف بردن کار دانی نیست / با گرانان بجز گرانی نیست

زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

تا چه آید بسر از جهان من / از بلای نفس بر جان من

چند سرگردانی مردم دهد / این گل کج‌چشم سرگردان من

آدمی در ملک اعضا پادشاست / وین رعیت نیست در فرمان من

گو گریبانم بدرد پنجه / گاه گستاخی کند دندان من

گویی آن گلبرگ خندان آورد / رحمتی بر دیدهٔ گریان من

گر ببینم این من و آن او / دولت آن باشد که باشد آن من

روز حسرت میگذارم تا شبی / گنبدش پر اثر کند باران من

اوغ یابی در میان پای او / سهمگین باشد به بادنجان من

این همه دستان عشقش میزنم / وین دو دستی فارغ از دستان من

هرکه خواهد هرچه خواهد گو بگوی / از بدی و نیکوی در شان من

جز متاع خویش نتوانم فروخت / این بضاعت مست بود در انبان من

ماه منظور آن بت زیبای من / سرو رعنا افزون مهرافزای من

کاندرین شهر افکند زلف او / بند بر پای جهان پیمای من

جامه دانی دارد آن سیمین ذقن / کاندر آن گم میشود کالای من

گر بگفته باز شوال رفتن / در جوال وسع احمرهای من

در بغم ساعت در کردن کند / اتفاقا مای و بابای من

هر زمان خواهم که درکوشش کنم / تا زنم عضوی از اعضای من

راضیم بر جوی و گز جوی آن / کم نخواهد بود استسقای من

ای قناعت بین که عارف میکند / تا کجا باشد قناعت جای من

گر بر سر بوق ما نشینی / دروازه گازرون ببینی

ای فتنهٔ دلبران یغما / وین طرفه لعبتان چینی

بر پشت زمین مقابلت نیست / هرگاه که روی بر زمینی

ای سر همه مهربان [illegible] عشق / با ما چه جرم خشمگینی

هر که چو دوستان مخلص / بر خاک نهی لطف ببینی

هر جور و جفا که میپسندی انگار / بارت بکشم که نازنینی

شک نیست که من ترا بگفتم / گر خود همه کون آهنینی

روزی شنیده که زنی شوخ جنگجوی / با کدخدای خانه همی گفت در رواق

ای خالی از مروت و فارغ ز مردمی / مردم بجوی تقیه همسایه در رواق

چو زمانه پیش من آری و درد دل / جای دگر روی بتماشای اشتیاق

پیش احتمال جور و جفا بر دلم نماند / نپذیریم بس که نمیخواهمت صداق

گفت ای عزیز محترم و یار نازنین / فتوی نمیدهد دل من صبر بر فراق

گفت ای غبای بد قواد قلتبان / چون کیر و ناخ جامه نباشد کم از طلاق

گیسوی عنبرینه گردن تمام بود / دلبند مشکبوی [illegible]

امشب ترا نه وقت بهار است و [illegible] / وقت نشاط و خنده و بازی گاه

خوش بود عیش با شکر دهنی / یاسمین بوی ارغوان بدنی

روز و شب همسرای و هم دکان / در دکان مرد و در سرای زنی

گاه بر هم نهاده دست آغوش / همچو سرو ایستاده در چمنی

گه چنان تنگ رفته در آغوش / که دو تن را بست پیرهنی

میل در سرمه دان چنان سخت / گر بن شمع در سر لگنی

نیم گز خورده سیمتن [illegible] / دو منی در میان پای منی

تخت زر بی پوشش زینت / آن لطافت که پشت سیمتنی

من بوسی ضا و هم [illegible] / نا درست این سخن بشل منی

رقعه در میان مرد و سر زن / به که صفت دو بوسه بر دهنی

سخن این است و دشمنان بگذار / تا بگویند هر کسی سخنی

بدیدم امردی ساله چو ماه تمام / عجب بهای چنین آخر الزمان باشد

اگر دو دست و تخته در میان شد / بهفته دگرت ریش در میان شد

زر با مردکی ده بگزاف / کو ندانند شریعت زردشت

بر یکی سر و قامتی [illegible] / چشم ار روی گرد خیو در دشت

چو نگرش شلوارش / پی گناهت کسی نخواهد کشت

زر بخشنده را بباید داد — گر بجماعش محتمل باشد
دوستی تا بخایه خوب بود — ورنه تیمار و درد دل باشد
مرد کی غرقه بود در جیحون — از سر قند بود پندارم

بانگ میکرد و زار می‌نالید
کای دریغ کلاه و دستارم

روی زیبا و جامهٔ دیبا — عرق عود و بوی رنگ و هوس

این همه زینت زنان باشد
مرد را کیر و خایه زیب و بس

ای ریش تو سخت دیر بر می‌آید — موی بخت بزیر بر می‌آید

با این همه چون کون تو می آرم یاد
آبم بدهان کیر بر می‌آید

ای دیده همه زه لولوی ناب بریز — بر روی چو زر اشک چو سیماب بریز

شرطست که از پی خوشی ریزد آب
تو هم خوشی ز دیده آب بریز

از مطرب بی‌کیر دو مردی خیزد — وز طبع کیا خشکی و سردی خیزد

در باده بسی ترنج و در کون غبیره
گر خوردن سبز روی زردی خیزد

سیر بریان و جوز و ماهی و ماست — تخم مرغ و جماع دگر با به

چو خویشتن شوانند که می خورد فاحشه — ضرورتست که بر دیگران بگیرد تخت

گر گفت بیوه زن از میوه بچکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمی‌رسد بدرخت

مرا از بهر دیناری ثنا گفت — گر بخت با سعادت مقترن باد

چو دینارش ندادم لعنتم گفت
که شرم از روی مردانت چو زن باد

ز چشم مست تو تا من خواب می‌بینم — تو خوش بخسب که ما را قرار خفتن نیست

ببین از تو قناعت نمی‌توانم کرد
حکایتی دگرم هست جای گفتن نیست

گر تر بکشد آن مخنث را — تری او کز نباید گشت

چند باشد چو جبه در بغداد
آب در زیر و آدمی در پشت

تا دل ندهی بخوب رویان — گر غصه تلف شوی در رنجه

کاخر لعنت اینقدر ندانی
کاراحت اندرون چه

المانوبه کذب القایل والناقل وانا من الکاذبین وانتم اجمعین فی
الدرک الاسفلین اگرچه افتتاح سخن وآغاز کردن بلاحول کنند
ومجلسیان تلقین این کلمه آب در دهن چون بول کنند اما تلقین شیطان
لعین از ین کنند کان بی دین به لعنت غراب البین مسافت بعد المشرقین
جوید پس همان به که در دعا آویزم وکلماتی چند چون پشکل از دنبال فرو
ریزیم که دعای این بیچارکان ونصیحت این روسپی زادکان اینست که تو
که دوستانند ودرین مجلس حاضرند وبر روی این چهره زه کوی ناظر
ایشانرا از کس وکیر همدیگر برخورداری ده واز شوی وزن بسم طلاق
وپیزاری بخش واین میخوارکان بی طاعت وروسپی زادکان بی عبادت را
در کادن ودادن قوتی تمام بخش ودرستدن وبرنهادن جام دوق
بخش بوسهای چون قند از لب خاتونان دلبند که از حد خطا وختن وخجند
باکونهای گران چون کوه الوندیاد در پوند وبکام ودهان همه برسان
نقل نقل این بیعقلان بطریق نقلان از شکر وبادام چشم ولب معشوق
کن نظام قیام شمع بشعله پرشغله صبح متصل از شمع را در شمعدان
من ولج فیها فقد نجا من بوقنا برسان دعمودشان در خیمه اذا قام شل
بعیو قمرا فراشته دار بند بندکان بشتاع بنجاح کسته دار وعقده بوسان
بحی علی الصلوة وحی علی الفلاح پیوسته دار وزاوی همه را از کز آباد

گفتم که دعا کند که بما درمن		گفت بدعای درم خواهی داد	

مردکی اکه زن طلاق فتاد	شوهری دیگر اتفاق فتاد
دست او در سر از جفای زنش	کیرا درمیان پای زنش
هر کرا این دوست دارا و باشد	یا با خلاص یار او باشد
قلتبان تا بیاد دار د بخت	خیر در حق وی تواند گفت

سینه صافی از غرض باید
تا کواهی از و درست آید

اللعن الشیطان والشتم الحیطان لعنا لا یشبعه الزمان وشتما یجلیه
الدوران الذی جمع بیننا وبین النسوان بمجامیع باللواطه من الرجال
والصبیان فرزقنا فی میان انهم وکزکز عمودنا فی شکاف
کستانهم وادخل جمدانا فی نهدانهم وبعثنا فی همدانهم املانا من البقل و
الندآب والطباق من الجنز والکباب وسمعنا من صوت الجنک والرباب

تمام این نسخه که ترا خواندم حدیثیست چون عقد مروارید عهد فاجر لوطی گسسته
بسته و چون تیز از کون مطعان جسته و در میان لوطیان نشسته حکایتیست
چون کنده کان نادرست و چون بند شلوار جلبیان سست بخیتیست از قعر بحر
فسق و فجور نادره ایست در خور هر کافرکیش نامستور رمزیست از کارخانه
فساد بهتریست از کاشانه عناد شجریست از حدائق محدودی قواد اخرجته
ثمریست و از حدیقه برادران بریا پیوسته محرقه ایست که بطرقه در بروت
مجلسیان می بندم زنده قوایست که بوسیله آن بر ریش مستعمان میخندم
از کتب خانه من عمل به فهو المردود دین کلیزه ایست از جیب من سمعه فهو المطرود
شاذ و ایست از دار و خانه من استعملها فقد وسع معاده شربتیست از شفا
خانه اذا دار المرض من شربها فقد سعد الی الجنة مثواه تا و عل زنهات
و معنی این هزلیات که جامع معاشران زاده و درای و مباشران ... از خانی اوتر
و پسندیده و هر که کون کودکان دریدن و ... انزا و بزوا ...
این کشیدن ای کافرکیشان ... ایشان زنهار تا خورده را بیزره
در رواق قصر بصری فلان ازخنده و طبله زر و جز در کاسه پای سواری
مر پوشیده کان جای مهید و بوقه ادر طبل کودکان مزنید بلکه ایشانرا
را بر در در بند دولان الخنید و حمدان در نمدان تو بلوغان متازید که
در نمدان جلبیان فرو کشند قطرات عبرات این کلک چشم بر پشت زنها می غیابید

فیها استرح شادی و کاه بر کوهسار من صعد علیها فقد استروح نظاره
سیمین خواه کرد گنبد در طواف باش و گاه در قعر بحر سرش غواص شو و
در بام آسیای گردانش بوق میزن نفسی خرزه را در اندرون مجمره
معشوق می بر لحظه الف در شکاف کاف میکن لمحه در فش او در سوراخ کرده
چون نافه میکن زمانی بر قلعه من صعد علیها فقد آمن من الآفات متحرک
می باش ساعتی در حصن حصین من دخل فیها سکن فیها الشهوات مستریح شو
اگر در عرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود در اینها هر دو موجودات
چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادی را بطلب مقصودی فرستاد
در حال دوشیزه حاصل کرد قال لا رغب لی فیمن تحته خشتین و ایر فقال
القواد ایر فی فرجها خر را و لم علیه بصلین و ایر فی دبرها ان لم یکن لک
غرض لوطی گفت مرا رغبت بکسی بود که دو خایه با کیری آویخته باشد قواد
جواب داد که گزری در فرجش کن و دو پاره از آن در آویز و در کوشش
بر اگر ترا غرضی نیست عجلت معونی تا این میان دیگر که بر خواندم مبتنی نیست
که بیچاره آواره مخلصی مفلسی که زر ندارد و که جلبی بدست آرد باید که خیو را در
کوره احری راق آرد و کمیچه قطره آب پشت ریخته انگارد و از جور کنده
و جفای قحبه بره چنانکه حکیم گوید   ای مرد خرد مباش زنهار
چندین پی جماع ریخته که زجمع شنیده راستا و کار راحت اندرون تخته

وانت من الکاذبین حدیثی نادرست و دروغی چست و اسنادی سست
از آن سرور لشکر ضلالت و مهتر کشور جهالت آن پیشوای مطرودان
و آن مقتدای مردودان آن معجون بدکرداری و آن قاروره خاکساری
آن ثمره شجره شقاوت و آن نقطه دایره عداوت که همه عالم پیش
طغرای دست و آن دون پایه که از دور آدم تا این دم آفاق پرگو کرده
لعن اوست تا از هندسه وسوسه او تغیری خلعت نواخت باهم پا بیرزد
و آستین جامه شقاوتش این طراز دارد که و ان علیک اللعنة الی یوم
الدین عنوان نامه اش این توقیع دارد که و انک من المنظرین طغرای منشور
ضلالتش این آیت که و استفزز من استطعت منهم بصوتک فال حال انکار منش
این کنت دارد که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک این حدیث ملعون و ذات
از آن شیخ ناجوانمردی به دختری که ترک موافقت زنان گوید دست
از محبت ایشان بشوید و از گوشه محافظت ایشان پرهیزد و از جامع ایشان
ایشان بگریزد و گرد با قلعه صبیان طوف کند و خزره را باحت کند
ایشان سخت کرد اند و نفع خود برادر مسلمان ساند پادشاه بنزاد در روز
حشر و جزا او را با فرعون و هامون حشر کند عزرا زینهار تا این حدیث
را مجاز نشمری و این غیبت را بازی نه انی و این سخن را از میان جان استقبال

کی دراین مرد را از صدق قول استعمال ... و ... از ... صبیان ...

باواطه نصب شد از غم نفقات و رنج کد خدایی مغبت مرد صادق
جز بکرد کون کسی که خرد با گر کویم مرد صادق خود درین عالم کست غلام
آنم که کاجی خوردن صنعت اوست و تمتع خوردن پیشه او و کون او از
حرفت او و هرزه کشی کار او تا بعد از آن از فرزندش خورند آورد
گر مردی بود لوطی که هیچ طفل از ضربت او رستی و از زخم عمود او بجستی
کذشت پسری داشت صاحب جمال که هر چه پدر سالی کرده بود او بیک ساعت
میداد سؤال کردند که چون است که پدرت را رغبت بکون بود و ترا بکیر
داور امیل زبر بود گفت از زیر کفت وام پدر قضامی کنم و بعهده شر و فا
از عهده عهده اگر برون آید مرد از هر چه گمان بری فزون آید مرد
پسر خلف آنست که وام پدر بگذارد و او را در زیر بار قرض نگذارد
اگر میخواهی که فسقت منجنیق عیوق رسد و فوج موج بحر فجورت از ایوان
کیوان بگذرد سینه بر خاک نه و در زیر جهان مردان آی مرد باش
کردکان کش کیر ... [illegible] ... نیک آید ... آیا باشه ... آب آی که او
لهم اللعنة لهم سوء الدار معاشرت لکنده زیستن است نصیحت بشنو که
نصیحت ما جز ثمره فضیحت بر نیاورد و اگر جمله اخوان عالم بر ثبت تو آیند
کر صادق باشی مروم بنده باشند بر رنگ و کنده باش نام و ننگ و
چون آن شیر شکار بر تو حمله کند تحمل کن تا بجای رسی که گفت و سال

امین کما قال القایل الاباحه راحه والمنع الکلفه السراویل حجاب لرا
همه پایها بر داریم و دستها بفشاریم و بگوییم یا رب این عجب
وزن وفرزند مجلیان برسان اخبار الشیخ النجدی علیه اللعنه باسنا
الصحیح عن ابلیس انه اذا کان نصف اللیل یصعد الی الجبل وینادی ویقول یا
معشر الرجال ویا اهل الوبال توبه قبل الموت واقبل قبل الفوت خبری صحیح
واسنادی صریح از شیخ فاجران ابلیس علیه اللعنه که چون نیمی از شب
بگذرد و دو دسه باخر رسد و مجلس آزادکان بپایان آید آن ملعون
مطرود و آن شقی بدبخت دوزخی یعنی ابلیس بر کوه بلند بر آید و طبلی از
پوست سگ و دوالی از چرم ابلیس پاره و آن دوال بر آن طبل زدن
گیرد و هر کجا از شرق عالم تا غرب عالم همه انیت چون بشنود آن گنده
ابو العباس چون شیر غران از زیر جبان کف انداخش گیرد و چون
[illegible] غافل جشن
[illegible]
[illegible]
[illegible] یاران تو [illegible]
گردان کون برگردان کون [illegible] گردان کون [illegible]
شاد باش آرکس دکون اگر معشوقه [illegible]